

رها بشوخی آروم تو گوشم گفت=آبرو ریزی نکنی الهام مثل خانوما بری و بیای نه که تا داماد رو دیدی هول کنی پیش خودشون فکر کنن اولین باره خواستگار پاشو تو خونمون میذاره. با آرنجم یواش زدم بهش و گفتم=درد. هولم میکنی. نمیدونستم چادر رو تو سرم درست کنم یاسینی چایی روبگیرم دستم. آروم در حالی که خدا فقط میدونست تودلم چی میگذره وارد شدم اول سکوت بود ولی بعد چند ثانیه صدا بود که بگوشم میرسید. محمد رو از تو پنجره دید زده بودم دورا دور می شناختمش گیج بودم نمیدونستم این مواقع اول باید چایی رو به کی باید تعارف کرد. مامان به دادم رسید و گفت=مامان چایی رو تعارف کن به حاج آقا. رفتم سمت حاج آقا یه ماشالله بهم گفت و به ترتیب تعارف کردم تا محمد که یکی مونده به آخری بود. خیلی عادی بدون هیچ خجالتی یه



نگاه سریع بهم انداخت چایی رو برداشت وزیر لب گفت=ممنون. منم آروم گفتم=خواهش می کنم. با خجالت رفتم نشستم کنار مبل تکی که پیش مامان بود با اومدن رها کمی از استرسم کم شد. احساس میکردم از درون داغم از خجالت هی با انگشتای دستم بازی میکردم. اون شب هم با تمام استرس ها و شرم و حیای من گذشت. قبلش هم منو محمد رفتیم داخل اتاق تا باهم صحبت کنیم. بعد از کلی تعارف اولین سوالی که پرسیدم این بود=شما نماز میخونین؟ کمی نگاهم کرد و گفت=سوالای شب اول قبرن؟ خندم گرفته بود گفتم=حالا میخونین؟ همینطور که دستشو کرد توجیب شلوارش گوشیشو در بیاره گفت=نه نمی خونم. کمی مکث کردم که گفت=نه که نخونم نه. گاهی می خونم گاهی هم نمی خونم. چند لحظه هیچی نگفتم تا گفت=خوب؟ -خوب شما اگر سوالی دارین بپرسین نوبت شماست؟ -مگه نوبتیه؟ یعنی من اگر الان دوتا سوال داشته باشم باید یکی دیگه اش رو بذارنم تا نوبتم بشه؟ لبخند زدم که قبل از اینکه من حرف بزنم گفت=راست و حسینی بگم بدون مقدمه چینی. صداقت واسم مهمه همونقدر هم که که صداقت برام مهمه از دروغ بدم میاد نمیگم آدم خیلی راستگویی هستم نه ولی تا اونجا که بشه دروغ نمیگم. آدم دلسنگ و خشنی هم نیستم اتفاقا قلب مهربونی دارم ولی هر چیزی رومکنه ببخشم جز خیانت. مثل شرک که شاید قابل نابخشودنی باشه خیانت هم برای من این حکم رو داره. این پسر هم حالش خوب نبود تو اولین مکالمه امون داشت از خیانت برام میگفت ناخودآگاه اخمام توهم بود که یه نگاه بهم کرد و گفت=جنگ اول به صلح آخر. احساس میکردم تک تک حرفاش قراره واسه ی همیشه تو ذهنم باقی بمونه. جواب مثبتم ۶روز بعد به دستشون رسید. مامان راه میرفت تعریفشو میداد رها راه میرفت از قیافش و تیپش میگفت ولی بابا این وسط میگفت محمد پسر تخصیه من آدم رو خوب میشناسم خلاصه بعد از کلی تحقیقات چشم روهم گذاشتم شب بله برونم بود. خانواده ی شادو شنگولی داشت خودشو و پسر عموهاش تا جون داشتن رقصیدن طوریکه بلاخره متلک رو از زبون زن دایی خوردیم برای ما که خانواده ی مذهبی داشتیم این حرکت کمی زشت بود و ولی خیلی شب خوبی بود از بس منو رها گفتیمو خندیدیم. شب بله برون شمارمو ازم گرفت اومده بود تو اتاقم خودمو خودش تنها بودیم با دقت تمام به صورتم نگاه میکرد میخواستیم بگم اینم شماره حالا گورتو گم کن خوردیم دیگه. فک کنم هنوز پاشو نگذاشته بود خونه که پیام داد بهم=خیلی خوشکل شده بودی امشب خانومی. یه لبخند ناخودآگاه رو لبام امد اون روزا یه حال و هوای غریبی داشتم همه تو خونه خوشحال بودن. روز آزمایش خون منو مامان و رها بودیم ولی در کمال تعجب محمد و پسر عموش محسن اومده بودن. رها تو گوشم گفت=فک



کرده میخواد بره صفاسیتی رفقاشو آورده تو این مواقع باید بزرگتری همراه آدم باشه. -خوب خودتم داری میگی آدم. -وا با محمدی؟ -آره -ازالان نخوای باهم ازاین شوخی های کوچیک بکنین فرداها روتون تو روی هم بازبشه. -اوووو مگه حالا چی گفتم.اونم که نشنید. مامان از محمد پرسید که چرا مادرش نیومد چقدر راحتو بی خیال گفت=حاج خانوم نوبت آرایشگاه داشتن با خالم حتما باید میرفتن. بعد محسن باخنده گفت=رفته ناخن بکاره. محمد بهش چشم غره رفت. حالا انگار نمیشد بعدن ناخن کاشت چقدر واسمون ارزش قایل بود هه.تو این ۱۷سال عمرم گمون کنم فقط یکی دوبار آزمایش خون انجام دادم چنان تو دلم احساس ضعف میکردم که نگوا.این پسرعموی وراجش هم هی حرف میزد وبا محمد می خندید میخواستم بگم بابا ببندش رو مخی.خلاصه روز عقد صبحش هرچی منتظرشدم محمد بیاد دنبالم ببرتم آرایشگاه خبری نشد تا اینکه زنگ زد بعد کلی چرب زبونی گفت نمیتونه بیاد دنبالم میخواد بره آرایشگاه اگر بیاد نوبتش میره بابا رسوندم دم آرایشگاه. لباس شبمو مامان محمد انتخاب کرده بود یه لباس ساده وقتی دیدمش وای که چقدر حرص خوردم ولی همینکه کارآرایشگر تموم شد پوشیدمش تو تنم خیلی زیبا جلوه میکرد.خودمو تو آینه ی قدی برانداز کردم مثل خر کیف کردم با صدای آرایشگر که گفت عزیزم آقا داماد اومدن سریع رفتم سمت شل. که آرایشگره گفت=شنل دیگه چرا؟داماد بافیلمبردار تنهاست. همونطور که شل رومینداختم دورم گفتم=هنوز که محرم نشدیم. لونچاشو داد بالا وچیزی نگفت.خودمو با شل پوشوندم همینکه محمد وفیلمبردار وارد شدن لبمو گاز گرفتم تا منو با این وضع دید میشد تعجب رو تو چشماش دید.با لبخند یه نگاه خیره بهم کرد ازخجالت سریع خودمو مشغول درست کردن شنل شدم که محمد آروم کنارگوشم گفت=عزیزمفیلمبردار اومده باید شنلتو دربیاری. با خجالت گفتم=نه بذارین بعد محضر. ابروهاشو داد بالا وگفت=ولی عزیزم اینجا که جز من مرده دیگه ای نیست.. خوب باهوش منم بخاطر وجود تو شل زدم دیگه. سرمو انداختم پایین که محمد رو به فیلمبردار گفت=اگرمیشه اون تکه ی اول رو حذف کنین می بینین که. فیلمبردار شروع کرد به غر زدن که نمیشه واین حرفا که محمد گفت=خانوم عزیزم ایشون خودشونو از من پوشوندن بعد میگی برم جلو ببوسمش. خجالت کشیدم بازم سرمو انداختم پایین ولی مگر خانوم ول کن بود هی غرمیزد اگر فیلمتون خوب نشد بمن مربوط نیس واین حرفا ولی محمد با صبوری یه تبسم شیرین به حرفاش گوش میداد یا شایدم اصلا حواسش به حرفای فیلمبردار نبود.بالبخند چندثانیه نگام کرد وگفت=خانوم کوچولو بریم؟ آروم هم قدمش شدم جلوی در خروجی آرایشگاه خم شد جلوم ولباسمو کمی برد بالا که راحت



تر رد بشم یه ممنون گفتمو رفت در ره جلو روبرام باز کرد وگفت=بفرمایید. وقتی توی ماشین نشست یه ور شد وگفت=خوب الهام خانوم با این ترتیب هم آتلیه کنسله نه؟ -خوب میتونیم بعد محضر بریم آتلیه نمیشه؟ لبخند برام زد وگفت=الهام نخواستی بعد عقد هم اینقدر خجالت بازی دربیاری ها. همیشه تو رویاهام فکر میکردن میرم دم آرایشگاه دنبال زنم میرم جلو پیشونیشو می بوسم بعد شغل رو میکنم تنش. -مگه کار اشتباهی میکنم؟ سریع گفت=نه نه اتفاقا کار درست رو تومیکنی. ولی خوب جوونی وهزار تا رویا وآرزو. حالا نگفتی بریم آتلیه یا تو خونه با دوربین دو زاری محسن عکس بندازیم؟ -نمیشه بعد محضر بریم؟ صاف نشست وهمونطور که ماشینو روشن میکرد گفت=دوست خالمه حالا یه کاریش میکنم. لبخند زدم وباخوشحالی گفتم=ممنون. نگام کرد وگفت=مخلصیم. آخ که از رفتاراش وکاراش می فهمیدم دل تو دلش نیست این صیغه ی عقد رو بخون که خلاص بشه. صیغه ی عقد درحالی خونده میشد که من قرآن در دستم بود ونگاه نگران مامان رو روی خودم احساس میکردم چشمای اشک آلود رها رو میدیدم که ازقیافش خندم گرفته بود از نگاه پدرانه ی بابا چیزی متوجه نمیشدم. برای بار سوم مثل تموم عروسای ایرانی برای بار سوم بله روگفتم محمد هم با بار اول باصدای مردانه ی محکمش بله ی بلندی گفت. موقعه ای که میخواستیم حلقه ها رو توی دست هم بکنیم. از شدت اضطراب قشنگ لرزش دستهامو احساس میکردم مشخص بود برای محمد این رفتار مسخره اس تو گوشم گفت=بابا باور کن من اینقدر ترسناک هم نیستم. لبخندی براش زدم دیگه دستمو ول نکرد تو دستاش بود تا از محضر اومدیم بیرون. لحظات شیرین وقشنگی بود تازه کمی داشت کمی ازاسترس کم میشد وشاد میشدم که متوجه شدم محمد اون وسط داره با چند تا دختر می رقصه. از حرص رفتم نشستم کمب که نشستم رها اومد سمتم وگفت=چرا نشستی؟ با حرص گفتم=داماد که دارا بهش خوش میگذره من پیام اون وسط چیکار؟ روشو کرد سمت محمد تو گوشم گفت=آره ندیدی زن دایی راه میره به مامان یه متلک میندازه مامان بیچاره اوقاتش تلخ شده. با صدای بلند دم گوشم حرف میزد که متوجه بشم خودمو کشیدم کنار وگفتم=شب خودتونو با این حرفا خراب نکنین اهمیت ندین. کمی بعد محمد رو دیدم که با چشمامش انگاری دنبال من می گشت تا دیدم اومد سمتم وگفت=عزیزم چرا رفتی نشستی؟ با حرص گفتم=همینجوری. صدامو نشنید سرشو خم کرد طرفم بوی عطرش به مشامم خورد خیلی خوشبو بود گفتم=هیچی همینطوری نشستم. دستشو دراز کرد سمتم وگفت=د بلند شو الهام آخراشه. اخم کردم وگفتم=شما برین بهتون هم که خوش میگذره. مشکوک نگام کرد وگفت=یعنی چی؟ -هیچی. ابروهاشو داد دستاشو کرد توجیبش



وگفت=نه تونباشی بهم خوش نمیگذره. چه ادا آدمای عاشق دلخسه رو هم درمیاره واسم
گفت=خیلی خوب حالا که بلندنمیشی منم نمیرم. اومد کنارم نشست ودستمو گرفت نگاهش
کردم باخنده ای که توچشماش بود گفت=باور کن محرم شدیم یادت رفت؟ محضر؟عاقده؟یادت که
هست؟ لبخند زدم وگفتم=اره یادمه. درکمال تعجب دستمو برد نزدیک لبش وبوسیدش مثل برق
گرفته ها بهم شوک وارد شد باتعجب نگاهش کردم که گفت=پاشو بریم دوتایی برقصیم خواهش
میکنم.پاشو.

گفتم=دانس برقصیم؟ -اگر تو دانس راحت تری باشه دانس می رقصیم. سرمو بحالت مثبت تگون
دادم وگفتم=باشه. یه ربع ساعت بعد فیلمبردار ازمون خواست که دانس برقصیم.وای که محمد
ازمن که دختر بودم ماهر تر می رقصید.داشت دیگه هرچی غذا خورده بودم بالا می آوردم ازبس به
هرسمت کشوندم.داشتم دیگه به غلط کردن می افتادم پسره ی دیوانه.ولم نمیکرد. آخرای شب
برگشتیم خونه ازخستگی داشتم کلافه میشدم.قرار شد خانواده ی محمد وخانواده ی عموی
محمد شب نشینی تاصبح بمونن خونمون. من خسته تا وارد اتاق شدم صندلامو پرت کردم یه
گوشه اومدم دراز بکشم ولی موهام اذیتم میکرد دوباره نشستم که در اتاقم باز شد محمد بود. وا
شاید من لباس تنم نباشه چرا در نمزینه بعد بیاد داخل. اومد کنارم سرتخت نشست وگفت=خیلی
خسته شدی نه؟ -آره خیلی. بلند شد وگفت=راحت باش درازبکش. خودش رفت سرصندلی
نشست وگفت=خوب عزیزم من امشب کجا بخوابم؟ -مگه امشب اینجا می خوابین؟ -خوب اره
عمو بابا میتینگ گرفتن بیرون شب نشینی گرفتن. ازفکر به اینکه امشب برای اولین بار باید
نزدیک یه مرد که حالا شده همسرم بخوابم استرس وجودمو گرفت لبخند زدموگفتم=رها رفت
خونشون اتاقش خالیه میتونین اونجا بخوابین؟ قیافش کج شد وگفت=مگه اینجا جا نیست؟ -چرا
ولی.... انگار متوجه شد خجالت میکشم گفت=خوب تو روتخت بخواب من رو زمین میخوابم.
لبخند زدم وگفتم=میخوای تو روی تخت بخوابی من رو زمین؟ -اصلا میخوای دوتامون رو زمین
بخوابیم؟ -نه نه مرسی من راحتم. خندش گرفت وگفت من هیولام ها شبا آدم میخورم.خندیدم
وشروع کردم موهای جلوم که بسته بودن رو باز کردم فقط بالبخند نگام میکرد با اینکاراش هول
شدم بهش گفتم=میشه موهای پشت سرمو باز کنی. بالبخند بلند شد اومد کنارم وگفت=بله
چرانشه. چنان گیره هارو ازتو سرم درمی آورد که دوستداشتم از درد جیغ بکشم.خوب میشد



اگر میرفت آرایشگر میشد خودمو کشیدم کنار گفتم=مگه داری زمین شخم میزنی؟ باور کن سرم درد گرفت. -ببخشید موها ت خیلی خشک بودن گیر میکرد لای موها ت. خودم شروع کردم گیره ها رو درآوردن که درکمال تعجب خم شد سرمو بوسید وگفت=بمیرم درد ت گرفت. تعجب کردم گفتم=نه زیاد درد نداشت. نگاش کردم لبخند زدم اونم نگام کرد که یکی در اتاقو زد یه بفرما گفتم که محسن و آرمین پسرعموهای محمد بودن سریع شنلمو دورم گرفتیم که محمد گفت=چه مرگتونه؟ محسن گفت=ممد بابا حوصلمون سر رفت پاشو کمی بیا اونجا. -منکه ده دقیقه هم نیس اومدم اینجا. -خو ده دقیقه هم بیا بیرون. -بیام بیرون رو نحس شمارو ببینم. خندم گرفته بود آرمین گفت=نمیای دیگه؟ -نه پسرای بیشعور شب اوله نامزدیمه الان شماها باید گورتونو گم کنین برین درضمن من خانومم اجازه نمیده با پسرای عذب بگردم؟ سریع گفتم=محمد؟ نداشت حرف بزنم گفت=آره عزیزم خودم بهشون گفتم دیگه که اجازه ندارم. حالا هم برین گم شین. محسن رو به آرمین گفت=بریم بابا باز محمد یه نفرو دید جو گیر شد. تارفتن گفتم=چرا اذیتشون کردی؟ گناه داشتن؟ -نه بابا ما باهم از این شوخی ها زیاد داریم ناراحت نمیشن بابا. اون شب محمد تاصبح فقط برام داستان از خودش و محسن آرمین تعری میکرد من از بس که خندیده بودم احساس میکردم گلو هام درد گرفتن. محمد داشت جریان سربازی اش رو برام میگفت کنارم نشسته بود و دستمو گرفته بود که یهو امید بچه ی دخترعموی محمد که ۷ سالش بود از دیوار راست میرفت بالا در رو چنان باز کرد که ترسیدم هی برامون ادا در می آورد محمد گفت=ببخشید الهام یکم بی ادبه. -نه اشکال نداره. محمد باز درو بست کمی بعد در رو باز کرد یه سیب پرت کرد سمتمون خوبه خدا روشکر بهمون نخورد تا محمد رفت سمتش فرار کرد رفت انگاری خیلی حرصش گرفته اومد دوباره پیشم که طولی نکشید باز محکم زد به در و در باز شد و فرار کرد منم بلند شدم و گفتم=محمد بیا بریم بیرون پیششون منکه میگم کار پسرعموته میخوان اذیت کنن. اونم باهام موافقت کرد باهم رفتیم تو سالن پذیرایی که آرمین باخنده به محمد گفت=خوش گذشت؟ -آره خیلی ولی یادم باشه حتما دهنتمو سرویس بکنم. کمی که نشستیم پیششون خوابم می اومد بلند شدم که پیام بخوابم محمد هم باهام بلند شد مامان بهش پتو و تشک داد جفت تختم پهنشون کرد و گفتم=با این شلوار میخوای بخوابی؟ اذیت میشی ها؟ -چیکار کنم؟ داداش الان به دردمیخوره اگر داشتی از ش شلوار میگرفتم. لبخند زدم نگاهش کردم بالبخند. دستشو کشید رو گونه اش و اومد سمتم دستشو گذاشت زیر چونه ام و سرمو گرفت بالا بامهر بونی نگام کرد و پیشونیمو آروم بوسید وگفت=امشب با آرامش دیکه میخوابم. مو هام که



زولیده بودن رو بامهربونی از تصویر تم زد کنار وگفت بخواب خسته ای. مامان راست میگفت وقتی صیغه ی عقد جاری میشه مهر زن و مرد میره تو دله هم. محمد خوب بود اون پسر تخیسی که میگفتن بود ولی نه بامن. همه چی خوب بود جز اختلاف فرهنگمون. اون چیزایی که برای منو خانوادم زشت بود برای اونا یه چیزه عادی قلمداد میشد. اولین دعوا و قهرمون دو سه هفته بعد عقدمون اتفاق افتاد.

تو این مدت محمد تو دلم جا باز کرده بود میدونست باید چطور رفتار کنه تا آدمو شیفته ی خودش کنه. خصوصا برای دختری چشم و گوش بسته ای مثل من. تقریبا یک شب درمیون محمد شبها می بردم بیرون خدایی هم پسر دست و دل بازی بود گاهی هرچی واسه من میخرید عین همونو واسه رها میگرفت حتی هدیه هایی که برای من میگرفت. اون شب پاگشا خونه ی خاله ی محمد دعوت بودیم محمد اومده بود دنبال من هنوز کامل آماده نشده بودم ولی همینکه دیدمش مدل لباس پوشیدنش توجهمو جلب کرد گفتم=محمد این چه طرزشه ؟ منو برانداز کرد وگفت=تو که خوبی ولی خودمو نمیدونم -یعنی چی خودتو نمیدونی یقه ات تا بند نافت بازه میدونی اگر بابا ببینه چقدر بدش میاد گردبندارونگاه کن لا اقل بابا یکی میذاشتی چه خبره . اخم کرد وگفت=یعنی چی؟ هرکسی یه جور تیپی رو می پسندد. -کاملا درسته ولی واسه ی ما خانوادمون زشته . واسه بابای من که رو اسمش قسم میخورن زشته فردا یکی تورو ببینه نمیگه برین ببینن حاج مرتضی دخترشو به چه پسری داده. همونطور با اخم نگاه کرد وگفت=بذار بگن حرف مردم اصلا برام مهم نیست. -ولی برای ما مهمه محمد. از اخماش فهمیدم که ناراحت شده آروم دکه ها ی پیراهنشو بست حتی دکه های بالای یقه اش رو با حرص گفت=اینطور خوبه اقوام و بستگان می پسندن ؟ -الان خفه میشی بابا نه گفتم نه اینقدر بسته نه اونقدر باز. خودت که موقعیت خانوادگی مارو می بینی . بابا هم که رو آبروشو حرف مردم حساسه. -یعنی نباید آدم اونطوری که هست خودشو نشون بده اونطوری که مردم می پسندن باید باشه نه؟ -محمد دیگه غر زن من نمیدونم. با دقت تو صورت تم نگاه کرد وگفت=این اقوام و بستگان احتمالی شما که ممکنه مارو توی راه ببینن آرایش شما توجهشونو جلب نمیکنه؟ توجه منی که شوهرتمو جلب کرد وای بحال مردم توی کوچه و بازار. خندیدم وگفتم=بی مزه. خیلی جدی گفت=الهام پاکش کن. جدی جدی میگفت گفتم=اینهمه آرایش کردم میگی پاکش کن. -خواهش میکنم پاکش کن. با اعتراض گفتم=چرا محمد گیر میدی ؟ -الهام عزیزم دوستندارم با اینجور آرایشست بریم خونه ی



خاله همین. لااقل کمترش کن این آب رنگو. -آبرنگم نیس کم رنگ هم نمیشه. -چرا نشه یه دستمال بکش روشن کم رنگ میشه دیگه. پامو کوبیدم زمین و گفتم =محمد الان جیغ میزنم ها؟ نمیخوام پاکشون کنم. با تعجب نگام کرد و گفت =پا میکوبی رو زمین؟ الی تو که منو میشناسی تا حرفمو به کرسی نشونم دست بردار نیستی پس پاکش کن. با مجبوری گفتم =باشه یکم وایسا. کوتاه اومدم و محمد فهمید که آره میتونه ی دفعات بعد هم اون حرفشو به کرسی بشونه. شاید مسیله زیاد بزرگی نبود ولی بنظر من از همون شب شروع شد. همیشه من کوتاه می اومدم و حرف حرف اون میشد حالا می فهمیدم که میگفتن پسر نخسیه یعنی چی. خلاصه اون شب اون کمی یقه اش رو بست و من آرایشمو کمی کم کردم. همینکه پامو گذاشتم خونهی خالاش تازه فهمیدم محمد حق داشته که میگفت آرایش تو کمتر کن. بی بندوباری رو به اوج رسونده بودن توی یه آپارتمان ساکن بود که تماما مجتمع فامیلی بود ولی فامیلای شوهر خاله ی محمد. احساس غریبی میکردم خصوصا کنار آدمایی که حرفای همو نمی فهمیدیم حرص من موقعی در اومد که یکی از دختر خاله های محمد اومد دستشو گرفت بردش تو اتاقش تا نمیدونم چیه کامپیوترشو درست کنه صدای خنده ی دختر خالشو هی از تو اتاق می شنیدم داشتم از حرص خفه میشدم تازه با محمد هم روبوسی کرده بود یعنی واقعا محمد نمیدونست من بدم میاد خونه ی شلوغی داشتن هر دقیقه یکی میرفت یکی می اومد پسر خاله های خیلی پرویی داشت حالا معنی حرف محمدو می فهمیدم خوبه آرایشمو کمتر کردم و گرنه درسته قورتم میدادن شام زهر شد تو دلم. سرمیز شام محمد خان بلاخره تشریف آوردن اومد کنارم نشست خودمو کمی کشیدم کنار متوجه نشد بهم گفت =عزیزم خوبی؟ حوصلت که سر زفت؟ با اخم نگاش کردم و رومو کردم سمت دیگه ای. آروم دستمو گرفت و گفت =الهام؟ دستمو از دستش بیرون کشیدم و چیزی نگفتم شام رو که آوردن محمد اینقدر هوامو داشت که کمی دیگه میذاشتم غذا رو میذاشت تو دهنم مثلا میخواست منو با این رفتاراش خر کنه. شام زیاد نخوردم راستش اینقدر که حرص خورده بودم سیر شده بودم حساب کار اومد دست محمد بعد شام از جفتم جم نمیخورد البته بعد شام زیاد نموندیم تا شام خوردیم آروم کنار گوشش گفتم =بریم دیگه. اونم آروم جوابم داد =چشم یکم دیگه میریم. خوب بلاخره زمان به کندی گذشت و بلاخره ممد خان قست رفتن کردن موقعه ی خدا حافظی با دختر خاله هاش دست داد خوب جای شکرش باقیه مثل اول روبوسی نکردن. لبخندای تصنعی میزدن نفهمنن از چیزی ناراحتن. همینکه نشستیم تو ماشین شدم عین برج زهرمار محمد داشت ماشینو روشن میکرد گفت =بسم الله. از قیافت میترسم. خندم گرفته بود بازم با هاش حرف نزدیم اونم چیزی نگفت



تاپشت چراغ قرمز که ایستادیم گفت=زندگیم چیزی شده؟ خشک گفتم=نه. -خوب خداروشکر که چیزی نشده این قیافته اگر چیزی میشد دیگه چه قیافه ای بخودت میگرفتی. -هه -خوب بگو دیگه چی شده من دوسه بار بیشتر نمی پرسم ها؟ -نپرس -باشه نمی پرسم خوب حالا بگو چته؟ چشمامو تنگ کردم وگفتم=یعنی تونمیدونی. چراغ سبز شد وحرکت کرد وگفت=چرا میدونم. - پس دیگه نپرس. -خوب اگر نپرسم تو همینطور باهام قهر میمونی که؟ -میخواستی درست رفتار کنی / همونطور که دنده روعوض میکرد گفت=خیلی خوب بابا ببخشید خوبه؟ نیازی نیست معذرت خواهی کنی؟ -پس تو این مواقع نیاز به گفتن چه کلماتی هست؟ جوابشو ندادم ولی از رونمیرفت همش برام حرف میزد جالب اینجا بود از چیزایی میگفت که نه بمن مربوط میشد نه خوشم میومد گوش بدم آخه کی با نامزدش درمورد چا های نفت حرف میزنه. اصلا باهاش حرف نمیزدم تا رسیدیم خونه.

محمد هر روز به دیدنم می اومد ولی فقط شبهای ۵شنبه وجمعه خونمون می خوابید. رها و بهرام ونبایش خونمون بودن یه احوال پرسى سریع کردم سراغ محمد رومیگرفتن که محمد پشت سرم واردشد منم سریع رفتم تو اتاقم تا لباسامو عوض کردم اومد تواتاق. گفت=چیکار میکنی؟ چه سوال بی ربطی مثلا حالا تومنو نمی بینی چیکار میکنم. آروم گفتم=می بینی که. نشست جفتم وگفت=الهام بسه دیگه چقدر کشش میدی گفتم ببخشید دیگه چرا اذیت میکنی. کمی مکث کردم میخواستم جوابشو بدم ولی اون فکر کرد نمیخوام جوابشو بدم کلافه گفت=الهام با توام ها بجون خودم قسم اگر باهام حرف نزدی سرمو می کوبم به دیوار؟

پاک عقلشو ازدست داده بود جدی حرف میزد باتعجب نگاهش کردم برای اینکه آرومش کنم لبخند زدم وگفتم=باشه محمد چرا عصبی میشی.

-عصبی میشم چون یکذره ناراحت شدن من برات مهم نیست انگار. هرچی میخوام کاری کنم ازدلت دربیاد ولی انگار نه انگار. تموم اون دختر وپسرایی رو که تو خونه ی خالم دیدی رو من با کوچیکی باهاشون بزرگ شدم حکم خواهر وبرادرامو برام دارن هیچ نظری هم بهشون ندارم.



-ولی محمد تو دوستداری منم برم با پسرعموهام روبوسی کنم بگم جای برادرمه تو قبول میکنی من اینکارو کنم؟ -توبیجامیکنی هنوز اینقدر بی غیرت نشدم. -می بینی خودت اینطوری و توقع داری من ناراحت نشم. چرا تو واست مهم نیست که من ناراحت بشم ها؟ دستشو کشید روموهاش وگفت=الهام نفسم تو طرز فکری داری واسه خودت منم طرز فکری دیگه ای دارم برای خودم.

بحالت تهدید انگشتمو برای محمد تکون دادم وگفتم=من فکرمیکردم تو پسر صبور وآرومی هستی ولی الان بنظرم هم تخیسی هم زودعصبی میشی وکم طاقتی؟ لبخند زدوگفت=

-اینقدر زود قضاوت نکن . دستمو گرفت برد نزدیک لبش وآروم بوسیدش وگفت=من تاحالا ناز کسی رونکشیدم بخاطرهمین وقتی باهام قهرکردی برام سخت بود یکم. خندیدم وگفتم=باید دیگه یاد بگیری. بشوخی گفت=کور خوندی. منو کشید سمت خودش بی اختیار افتادم تو بغلش بوی عطرش همونی بود که روز عقدمون زده بود سرشو نزدیک صورتم کرد با لبخند نگاهم کرد .

حال وهوای عجیبی داشتم تموم روزمو با فکر به محمد میگذروندم محمد شده بود همه کس من.محمدی که دنیای منو نمی فهمید ومنم دنیای اون رو.ازاین مدتی که وارد خونه ی ماشده بود سعی میکرد مثل خودمون باهام رفتارکنه فقط بلد بود بمن گیربده آرایششو کم کن رزلبتو پاک کن شالتو درست بزن.وگرنه هیچ کاری به خواهرش نداشت سمانه هم سن وسال خودم بود باهم جورشده بودیم.مامان محمد اون روز دعوتم کرده بود برای ناهار خونشون برای اولین بار اتاق محمد رودیدم برعکس اتاق من که خیلی شلوغ بود اتاق شیک وخلوتی داشت هنوز محمد ازسرکارنیومده بود منو سمانه یواشکی رفتیم توی اتاقش بادقت اتاقشو بررسی کردم سمانه گفت=الهام بیا وسایلشو بگردیم بعد اگر بفهمه چون توبودی بامنم دعوانمیکنه. -اگراین محمدشماست بامنم دعوامیکنه. -نه بابا توالان خیلی براش عزیزی. چندتا کتاب روی میزش داشت برداشتم درمورد تاریخ بودن .چه حوصله ای داشت.سمانه مثل کسی که آزادشده باشه هی



سمت وسایلیش میرفت گفتم=مگر نمیداره دست به وسایلیش بزنی؟ -نه باهام دعوا میکنه. ازبه یادآوری محمد درحال عصبانیت یه لبخند زدم خیلی جذاب میشد وقتی قیافش عصبی میشدنمیدونم چطورشد دلم یهو براش تنگ شد. رفتم سر تختش نشستم بالای تختش عکس محمد ویه پسری دیگه روی شاسی کوچیکی بود گرفتمش دستم وگفتم=سمانه من این جفتیشو می شناسم؟ -نگاه کرد وگفت=سامانه وای الی یه تیکه ای که نگو تو عکس اینطور افتاده خودش خوشکل تره.راستی توازکجا میشناسیش؟ -فامیل شوهرخواهرمه. -حیف شد اولاً اینقدر میومد خونمون من همش تو کف اینم چراعاشقم نشد؟ -دیوونه مگه حتما باید عاشقت میشد؟ -آخه خیلی خوش تیپ وپولدار بود ولی نبین منواینطور جلوی توامیگم اینقدر خودمو واسش میگرفتم که نگو.

-کمی هم شبیه همن. -آره هرکی می بینه همینو میگه فعلاً که بینشون بهم خورده. -چرا؟ - نمیدونم دردگرفته که نميگه انگاری محمد فهمید دوستش داره عاشق خواهرش میشه دوستیشو باهاش بهم زد. -دختره ی دیوانه. خندید احساس میکردم ازاینکه پیشش خوشحاله رفت سمت کشوی میز کامپیوتر محمدی ازش کاغذ خودکار می نداشت بیرونوگفت=راستی الهام ساغر رومیشناسی؟ -نه کیه؟ -دختردایی ام. -فکرکنم دیدمش ولی به اسم نمی شناسمش. -نگاه کن چقدر آشغال جمع کرده تو کشوش.ساغر ازکوچیکی محمدو دوستداشت. -محمدو؟پس چرا اونو براش نگرفتین؟

-مامانم وزن دایی چشم دیدن همدیگه رو ندارن. باتردید پرسیدم=محمد هم دوستش داشت؟ - نه خیلی بهش بی تفاوت بود کاری بکارش نداشت.فقط الی محمد نفهمه من چیزی گفتم ها. رفتم توفکر که باصدای محمدبرگشتم=راحت باش بعدش هم میتونی درکمدمو بازکنی. باخوشحالی دویدم سمتش گونه ام روبوسیدوگفت=سلام عزیزم.ورفت سمت سمانه وگفت=خوب؟ -داداشی باورکن قست بدی نداشتم. -منم نگفتم قست بدی داشتی میگم لاتجسس. -میخواستم ببینم چی داخله کشوهه همین. -بتو مربوطه من چی توی کشو دارم؟ گفتم=محمد من پیشش بودم کاری نکرد که. -باراولش نیس الهام. -خوب ببخشید دیگه تکرارنمیشه. -سمانه بارآخرت باشه



دفعه ی دیگه تکرار شد من میدونم وتو.. سمانه با اخم از اتاق رفت بیرون گفتم=محمد ناراحت شد نباید باهاش اینطور رفتار میکردی؟ -الهام باراولش نیست عصبیم کرده دیگه. واقعا عصبی بود دستی کشید تو صورتش که گفتم=محمد توخیلی کم طاقتی این اصلا خوب نیست.رفت روی تخت دراز کشید وموبایلشو چک کرد منم رفتم روی صندلی نشستم که گفت=چرا اونجانشستی بیا اینجا بشین. بلندشدم ورفتم سرتخت نشستم که گفت=کی اومدی؟ -یه نیم ساعت قبل اومدن تو. چیزی نگفت که یهو دستمو گرفت وپرت شدم سمتش نمیدونم چرا یهوباز خجالت کشیدم که گفت=وقتی میگم بیا پیشم بشین یعنی این نه اینکه با سه متر فاصله ازم میشینی. -محمد ولم کن بلند شم. -نمیشه. -محمدزشته شاید الان کسی بیاد. -کسی بدون اجازه وارد اتاق من نمیشه. -محمد؟ -جونم؟ -یه سوال بپرسم/؟ -پرس -جوابمو درست میدی دیگه؟ -آره پرس. -تو کسی روقبل از آشنایی بامن دوستداشتی یا مثلا بفهمی کسی بهت علاقه داشته؟ مکث کرد وابروهاشو داد بالا دستاشو شل کرد بلندشدم پاشو انداخت روپاش وگفت=چه سوال مبهمی / - قول دادی راستشوبگی. -چشم. -خوب بگو. -اینکه کسی بهم علاقه داشته باشه رونمیدونم ولی یه نفر رودوستداشتم. -کی رو؟ -یه دختر قیافم درهم شدوگفتم=منم میدونم دختره کی بوده؟ - بهتره ندونی میشناسیش. -محمد داری راست میگی؟ -خوب مگرخودت نگفتی راستشوبگو. - هنوزم دوستش داری؟ -اوووو خیلی.

دیگه داشتم دیوونه میشدم وگفتم=تو که کسی دیگه رودوستداشتی بیجا میکردی به خواستگاری یه دختر دیگه بری. باتعجب نگام کردوگفت=الهام خودت ازم پرسیدی؟ بابغض گفتم=من بپرسم تو باید اینطوری جوابمو بدی؟ -ای بابا خودت گفتی حقیقتو بگو. -لازم نکرده دیگه هم حق نداری باهم حرف بزنی. -حالا بده شوهر باصداقتی داری. -لازم نکرده. همونطور که ازتخت بلندمیشد گفت=ای بابا.پاشو بریم ناهاربخوریم. بلندشدم جلوترش رفتم که نزدیکاً در دستشو نگه داشت سمتم وخوردم به دستش وخندید وگفت=الهی قربونت برم باور کن شوخی کردم. عصبی گفتم=محمد برو کنار حالا که دیدی من بدم اومده حرفتو پس گرفتی.



-نه بابا خواستم اذیتت کنم. -خر خودتی. -باشه من خر. میگم شوخی کردم بجون مادرم شوخی کردم چرا باورنمیکنی؟ من جون مامانمو الکی قسم نمیخورم درضمن منظورم ازاون دختره که گفتم تومیشناسیش خودت بودی. سرمو کمی باید بالامیگرفتم تا بتونم صورتشو ببینم نگاش کردم وگفتم=راست میگی؟ -آره جون خودم راست میگم. سریع باذوق لپشو بوسیدم وگفتم بریم. لبخند زد و دستشو کشید روی گونه اش. ولی بدبختی من ازاون موقع شروع شد که مرض حسادت جونم اومد موبایل محمد زنک خورد و مامانش گفت=محمد مامان گوشیت زنگ میخوره. -نه مامان زنگ اس ام اسه. ساغره حالتونو پرسیده بود دایی تازه امشب میره ماموریت قزوین.

درست می شنیدم جلوی من داشت قشنگ میگفت که با دختر دایی اش اس ام اس بازی میکنه. همون کسی که سمانه میگفت از بچگی بهش علاقه داره. ای خدا بهرام کجا و محمد کجا. بهرامی که رها و خواهر اش تنها خانومایی بودن که بهش مسیج میدادن حالا می فهمیدم این آرامش و خوش بختی رها ناشی از رفتار سنجیده و محبته شوهر شه که زندگیشونو بادوام نگه داشته.

مشکل من با محمد طرز تربیتش بود فقط همین.

حسادت..... حسادت همون غیرته که توی مردا هست. میگن غیرت زن کفر آوره.

ساغر رو دیدم راستش ازاون موقعه که سمانه باهام حرف زده بود خیلی دوست داشتم ساغر رو ببینم البته فامیلاشونو دیده بودم فقط نمیدونستم ساغر کدومشونه. بلاخره

انتظارم به پایان رسید. شب جمعه با محمد و فامیلاشون به پارک رفتیم جمعیتمون خیلی زیاد بود باهمه سرسری سلام کردم. زیر انداز پهن کرده بودن به سختی جامون شد خیلی دوستانه نشستیم محسن اومد سر پای محمد نشست که محمد هم پرتش کرد یه سمت دیگه لباسش کمی



خاکی شدن من فقط محو رابطه ی صمیمی که بین همشون بود شدم اصلا نمی فهمیدم کدومشون خواهر و برادرن. یه گوشه دختری ساکت نشده بود به قیافش نمیخورد آروم باشه ولی از همه ساکت تر بود. آرمین بهش گفت=ساگی بلندشو بریم یه دور بخوریم. دختره هم گفت=صدبار گفتم ساگی نه ساغر. -خوب رو زبونم نمی چرخه چیکار کنم. -چطور ساگی می چرخه ساغر نمی چرخه. - زبونه دیگه نمیتونم که به زور بچرخونمش. خودش بود ساغر بود.

یه دختر باچشم های طوسی و موهای زیتونی و پوست گندمی و قد بلند و ظریف. قیافش خیلی جذاب و قشنگ بود. از اون قیافه های تودلیرو. چندثانیه فقط نگاهم بهش بود. چطور محمد دختری به این قیافه رو که دختردایی اش هم میشده ازش گذشته. از من زیباتر بود این اعتراف رومیکنم. یه نگاه به محمد کردم داشت باشوهر خاله اش حرف میزد. همیشه صورتش یه غرور یا جذبه ی خاصی داشت شاید تو نگاه اول بنظر آدم خشنی بنظر میرسید ولی اینطور نبود درست بود زود عصبی میشد ولی خوبی های زیادی هم داشت. قلبه مهربونی داشت.

سمانه کنارم نشسته بود زد به دستم و گفت=توفکری؟ اومدم جوابشو بدم که محسن به سمانه گفت=بابا نامردا پام تاول زد یکم جاکنین بشینم. مادره مارو باش اصلا مارو آدم حساب نکرده به تعدادی که شما جابشین زیرانداز آورده. سمانه خندید و گفت=غر نزن. -کمی بکش کنار. میام سر پات می شینم ها. کمی خودمو جفت محمد کردم که نگام کرد و گفتم=محمد محسن جاش نیست. -اون همیشه اضافه ولش کن. -محسن هم گفت=اختیار دارین. کمی جمع و جور نشستیم تا محسن هم جاش شد محمد زیر گوشم گفت=الی راحتی؟ / لبخند زد و گفتم=آره صمیمانه نشستیم دیگه.

یه نگاه به ساغر انداختم بازم ساکت بود بقیه رونگاه میکرد یواش تو گوش محمد گفتم=محمد این دختره چقدر ساکته؟ -کدوم؟ -همونکه پیش مامانت نشسته / -ها ساغر؟ -اوهوم. بعد بلند



اسمشو صدا کرد=ساغر ساغر.پاشو بیا اینجا چرا دمقی؟. از خدا خواسته بلند شد اومد کنارمون یه جور نزدیک خودمو ومحمد جاش دادیم .

-الی منو ساغر وقتی کوچیک بودیم اینقدر می زدیم تو سروکله ی هم که نگو.

-من نمیزدم تو میزدی.چون من آروم بودم توهمیشه اذیتم میکردی.

لبخند زدم وگفتم=الانم بنظر دختر آرومی میاین. -ازپرحرفی خوشم نمیاد.راستی محمد تونسستی
برام اون برنامه روکه میخواستم پیداکنی؟ -یکی از رفیقام دارتش برات میزنم روفلش میارم. -
وای ممنون. تموم حواسم به ساغرومحمد بود نمیدونم چرا بااینکه باهم عادی حرف میزدن ولی به
همین هم حسودیم میشد اصلا دوستنداشتم بامحمد هم کلام بشه.اینطور که معلوم بود با محمد
بیشتر بقیه ی پسرای فامیلشون جور بود آخرسرهم محسن رو صداکرد تا با دوربینش از خودش
ومحمد عکس بگیرن که بذاره تو فیس بوک تامحسن فهمیدگفت=ساغی خوتو بامحمد عکس
بگیری کسی باهات دوست نمیشه. -میخوام دوست نشن.

-پس داف پنداری کن توام.

یه گوشه ای ازپارک پیش یه درخت قشنگ ایستادن کنارهم وسراشونو زدن بهم منو جفت
محسن تو دوربین نگاهشون میکردم.دوسه تا گرفتن که محمد گفت=محسن ازمنو الهام هم
چندتابگیر. اومدکنارم ایستادودستشو انداخت دور کمرم وزیرگوشم آروم گفت=الی تو فیس بوک
عکس منو آرمین هم پهلوی همه.



آروم گفتم=خوبه. یکی بیشتر نگرفتیم یعنی من نخواستم. قرار شد همه ی جوونا برن قدم بزنین
مثل گله های گوسفند هممون راه افتادیم. احساس میکردم بین همه ی اونا غریبه ام دست محمدو
گرفته بودم و کمی دورتر از اونا قدم میزدیم ومحمد برام حرف میزد که کیان پسرخالش به
محمد گفت=نمیکشی؟

نگاش کردم یه سیگاردستش بود محمد جواب منفی داد که گفتم=محمد مگه تو سیگار میکشی؟

-نه بابا تعارف کرد.

-ترسیدم یه لحظه. دستمو فشارداد وگفت=تامن هستم ترسی توکارنیست.

احساس دلگرمی میکردم احساس عزیز بودن=بقران خسته شدم الی همش هی منتظرم
کی ۵شنبه بشه کی جمعه کی دیپلم بگیری عروسی کنیم؟ آواره شدم میرم خونمون فکرم باتوهه
میام خونه شما بازم فکرم باتوهه.

-بی مزه. برگشت سمتم چندلحظه نگام کردو دستشو گذاشت یه طرف صورتم وگفت=چیزی
میخوای برات بخرم؟

دستمو گذاشتم روبازوش وگفتم=نه بیا بریم جانمونیم ازشون.

-بذار برن مهم نیس.

با اینکه صورتش بنظر جدی می رسید ولی توی نگاهش یه مهربونی خاصی بود دستشو گذاشت دور کمر منوبخودش نزدیک کرد گفتم=محمد زشته ولم کن. نگاهش ثابت بود روی مانتوم دستشو شل کرد وگفت=امشب خیلی خوشکل شدی. -توهم مثل همیشه خوش تیپ شدی. توچشماش نگاه کردم محمد اولین مردی بود نگاهمو ازش نمی گرفتمو توی چشماش نگاه میکردم.

-محمد بیا بریم میخوام یه چیزی نشونت بدم.

ساغر وسمانه وکیان اومده بودن سمتمون درحالی که با سمانه حرف میزدنم تموم حواسم به محمد بود.محمد دستشو ازدستم درآوردنگاهم کرد سرشو تکون داد یعنی برم سرمو بحالت مثبت تکون دادم که گفت=الهام میرم وزودمیا. سرمو تکون دادم که یعنی باشه.کیان برامون تنقلات گرفته بود بقیه ی بچه ها هم جداشده بودن سمانه باهام حرف میزد ولی تمام هوش وحواسم پیش محمد بود.نزدیک یه ۱۰دقیقه بعد اومدن ازدور دیدمشون دستشون تو دست هم بود داشتم ازحرص خفه میشدم.

وقتی رقیب عشقی داشته باشی اونم ازاین نوعش نور علانورمیشه دیگه.اعتراف میکنم که زیباتر ازم بود.وقتی نزدیکمون شدن ساغر داشت می خندید محمد گفت=اون قسمت پارک جوونا داشتن می رقصیدن محسن وآرمین هم خودشونوقاطی کردن حالانرقص وکی برقص.کاش شماها هم میومدین. سمانه گفت=وای این محسن وآرمین هرجامیرن آبرو واسه آدم نمیذارن خوشما نگفتین خودتون دوتایی تنهایی رفتین.



اخمام رفت توهم محمد داشت نگام میکرد اومد سمتم ودستمو گرفت وگفت=الهام میای بریم؟
آروم جواب دادم=نه نمیخواه.

کمی بعد وقتی همه جمع شدن حرکت کردیم هرکس سمت خونه ی خودش .محمد احساس کرده بود که ناراحتم توی ماشین دوتامون سکوت کرده بودیم.آروم دستمو برداشت وبرد نزدیک لبش وپشت دستمو بوسید.چیزی نگفتم تارسیدیم خونه.

تارسیدیم خونه سریع رفتم سمت اتاقم محمد هم پشت سر داشت می اومد تا در اتاق روباز کردم وکیفمو پرت کردم سر تخت .توی چارچوب درایستاد وگفت=چیکار کیف بدبخت داری؟

یه نگاه عصبی بهش کردم که گفت=چه جذبی داره نگاهت.

باحرص گفتم=مسخره بازی بسه محمد.بعد کافی ازدستت عصبی هستم.

بی تفاوت گفتم=خوب چرا؟

-یعنی تونمیدونی؟ -نه بگوتاماهم بدونیم.

-لازم نکرده توبفهمی.

- پس اگر من نباید بفهمم کی باید بفهمه؟

باحرص گوشیمو پرت کردم روی تخت که گفت=باز که چیز پرت کردی؟

- دلم می خواد.

-اومد سمت لبخند زد و نشست جلو پام و دستامو گرفت و گفت=چی شده زندگیم؟

-محمد با رفتارات و کارات ناراحتم می کنی.

-تو الکی اوقاتمونو تلخ میکنی؟

-من؟>چی میگی محمد؟

-خوب بگو عزیزم گوش میدم.

-محمد اونسری هم سرهمین رفتارای تو بحثمون شد.رفتاراتو عوض کن چراکمی ازبهرام یاد نمیگیری چرا تو اینطوری هردختری میاد سمتت یا دستش تو دستته یا تو بغلته؟خیلی هم با این مسایل عادی برخورد میکنی این منو بیشتر عصبی میکنه.کمی رفتاراتو اصلاح کن.وقتی رفتار بهرامو باتومقایسه میکنم می بینم خیلی باهم فرق دارین.



چیزی نمیگفت نگاهش کردم ببینم چرا ساکنه نگاهش عصبی بود گفت =الهام بفهم داری چی میگه؟ اصلا معنی حرفایی رو که میزنی می فهمی؟ اصلا کمی فکر میکنی بحرفات؟

-توچی؟ تو به رفتارات فکر میکنی؟

-من کاری نکردم.

دستامو ول کرد و گفتم =آره من بودم با ساغر خانوم رفتم دست تودستش عین نامزدا توپارک گشتم من بودم با ساغر اس ام اس بازی میکردم منم با دخترا همش میگم ومی خندم.

با حرص دکمه ی بالای پیراهنشوباز کرد و گفت =ول کن بابا .مهم اینه من تو روانتخاب کردم برای زندگی.

بلند شد و رفت کولر رو زد و گفت =من از کوچیکی اینطور بزرگ شدم اصلا ساغر رومی بینم انگار سمانه رودیدم پس به رابطه هامون حسودی نکن.

-هه آسمون و زمین یکی بشن نه اون خواهرته نه تو برادرشی اگر اینطور بود ساغر بهت علاقمند نمیشد. چقدر بدم میاد از این داداشی گفتنا و آجی گفتنایی که خودمون هم میدونیم دروغیه برای گول زدن خودمون میگیریم. هرچی باشه اون محرمت نیست فکر کنم همین کافی باشه برای اینکه بفهمی حق بامنه.



-الهام داره بهم برمیخوره کم کم. یکم فکر کن چی داری میگی یعنی من دارم دروغ میگم که مثله خواهرمه وبهش نظر دارم؟

واقعاعصبی شده بود راستش ته دلم وقتی عصبی میشد کمی می ترسیدم ولی به روی خودم نمی آوردم.

-من منظورم این نبود اصلا من بهرامو می بینم حظ میکنم ببین چطور....

نذاشت حرفمو ادامه بدم گفت=بس میکنی یانه؟هی فخر بهرامو بمن می فروشی؟دیگه داری رواعصابم راه میری.

گوشیش زنگ خورد تاصحفه ی گوشی رونگاه کرد پرتش کرد خورد به دیوار. باتری یه طرف افتادو خود گوشی درپشتش یه گوشه. اونوقت بمن میگه چیز پرت نکن خودش بدتربود. ازترس چیزی نمیگفتم میترسیدم بیشتر عصبی بشه مثل بچه های آروم یه گوشه نشسته بودم.

-الهام به ولای علی یه باردیگه فقط یه باردیگه ازاین چرندیات بگی من میدونم وتو. به دخترمردم هم تهمت زن که منودوستداره خودش عکس دوست پسرشو بهم نشون داد.

فوری گفتم=چه پرو.من فقط دوستدارم بدونم توچند تا دوست دختر داشتی قبل ازم؟

نگاهش پرازخشم بود زیرلب یه استغفر.... گفت ورفت تشکامونو بیار دیگه اون دوشبی که محمد میموند خونمون دوتامون روی زمین می خوابیدیم. باعصبانیت پرتشون کرد زمین شاید میخواست خودشو با این کاراتخلیه کنه. ازسکوتش همه چی دیگه مشخص بود. نه بمن نه به اون. منی که بجز محمد دست هیچکس بمن نخورده بود توی چشمایی جز چشمای محمد چشم ندوخته بودم توی آغوشی جز آغوش محمد جای نگرفته بودم اولی و آخرین عشقم محمد محسوب میشد تاحالا صدار محمد گفته بود که منو بیشتر بخاطر پاکی ونجابتم خیلی دوستداره. یاده حرف رها افتادم که میگفت آدما چیزایی رو که خودشون ندارن میخوان تو طرف خاصشون پیدا شون کنن ولی خوب محمد من اینطوری ها هم نبود. نمیدونم گیج بودم. گوشیشو برداشت از رو زمین وگفت=شارج کن گوشیت کجاست؟

میخواستم بهش بفهمونم باهاش قهرم رومو کردم سمت دیگه وباهاش حرف نزدم که صداشو شنیدم=بچه. همه ی کارات بچه بازیین صدارگفتم ازاین لوس بازی هاخوشم نمیداد. میخوام چراغا رو خاموش کنم کاری نداری؟

-آروم گفتم=نه

-خاموش کنم یا نه؟

-گفتم خاموش کن.

چراغا رو خاموش کرد واومد کنارم درازکشید ازش کمی فاصله گرفتم احساس کردم داره نگام میکنه ولی من اصلا نگاهش نمیکردم یه آه کوتاه کشید. دوستندا شتم ناراحتش کنم شاید اونم

گناهی نداشته باشه شاید اگر اونم جای بهرام توی یه خانواده ی مقید بزرگ میشد حالا رفتاراش اینطور نبود یا شایدم اگر بهرام جای محمد بود اونم مثل الان محمد میشد.

-الهام دیروز یکی از همکارام نامزد کرد قراره هفته ی دیگه هم عقدکنن بعدهم برن ماه عسل ماروهم دعوت کرد میای بریم؟

بدون فکر زود گفتم=نه

-ولی اون برای نامزدی ما اومد.

هیچ چیز بیشتر این حرصم نمیداد که وقتی باهاش قهر میکنم خیلی عادی رفتار میکرد وانگار قهر من براش مهم نیست. بنظرم اگر فحشم میداد بهتر بود تا اینکارا رومیکرد باحرص گفتم=من باتو حرفی ندارم.

میدونستم رفتارام بچگونه ولوسن ولی هیچ راهی برای تنبیه کردن وادب کردن محمد سراغ نداشتم. ولی بعدها متوجه شدم محمد کسی نیست که با تنبیه وقهر کردن بخواد بحرف من گوش بده تازه یاد حرف بابا می افتادم که میگفت این پسر خیلی تخسه من آدما رو خوب از چهرشون می شناسم. نمیدونستم میتونم محمدو تغییر بدم یانه. جوابمو داد=جون هرکسی که دوستداری شروع نکن الهام حال وحوصله این بچه بازی ها روندارم.

چیزی نگفتم که با اخطار گفت=الهام؟؟

بعد چند ثانیه بلند شد نشست کلافه دستشو فرو برد تو موهاش و گفت =دفعه ی دیگه صدات کردم جواب ندادی دیگه اون روی سگم میاد بالا. بیخود میکنی حرف نزنی. تا دری به تخته میخوره قهر میکنی چندتا حرف زدی جوابشونو گرفتی فک نکن فقط خودت ناراحت میشی منم دلخورم ولی مثل تو قهر نمیکنم. فهمیدی چی میگم ؟

راستش جرات نداشتم جواب ندم آرامم گفتم =آره.

یه نفس عمیق کشید ولی نفس من در نمی اومد بازم اون برنده شد با زور کاری کرد که من کوتاه پیام کنارم دراز کشید و گفت =فردا کمی زودتر بلندمیشم میرم بابا کارم داره.

-باشه اشکال نداره.

-ولی در هر صورت منکه میرم توهمیشه خوابی.

-اوهوم.

برگشت نگام کرد تو تاریکی از نگاهش متوجه نمیشدم عصبیه یا نه. نگاهشو ازم گرفت روشو کرد سمت دیگه ای. بازم یه آه کشید و گفت =گاهی وقتا چنان اعصابمو میریزی بهم که دیگه نمیتونم جلوی خودمو بگیرم. کمی به رفتارات فکر کن الهام تورو جون عزیزت فکر کن من خیلی بدم میاد وقتی بهم میگی باهام حرف نزن یا جوابمو نمیدی. آخه من کی تا حالا باهات این رفتارو داشتم که تو بامن اینکارو میکنی.

با ناراحتی گفتم=ولی در عوض دعوا می‌کنی.

-دعوات نکردم فقط عصبانی شدنم دست خودم نیست زود عصبی میشم زودم آروم میشم تو سعی کن وقتی عصبی ام زیاد باهام بحث نکنی. منم ناراحتم از حرفایی که حاضرم قسم بخورم شاید منظور شو نمیدونی که میزنی از این قهر کردنت از این بچه بازی ها. من اگر کسی رو از تو فامیل میخواستم قبل توهم وجود داشتن .

دستم گرفت تو دستش گذاشتش روی سینه اش و ادامه داد=الی جلوت کم آوردم احساس میکنم بدجور بهت وابسته شدم وقتی باهام حرف نمیزنی میخوام کلافه بشم نمیدونم هنوزم گیجم من پسری نبودم که بخوام بخاطر یه دختر خودمو کوچیک کنم ولی الی خواهش میکنم اینقدر اذیتم نکن. شاید اگر یه حرفی رو از یه آدم معمولی بشنوی زیاد ناراحت نشی برات مهم نباشه ولی اگر همون حرفو از زبون کسی که دوستش داری بشنوی داغونت میکنه وقتی حرف میزنی کمی فقط کمی بحرفات فکر کن. همین.

تعجب میکردم که از زبون محمد این حرفا رو می شنیدم مهربون وبامحبت بود ولی این حرفا رو اولین بار بود از زبونش می شنیدم راستش از اینکه اینقدر قشنگ اعتراف کرده بود بدون اینکه برم تو عمق حرفاش یا اصلا باهاش صحبت کنم که رفتاراشو کمی تغییر بده باذوق گفتم=وای محمد فک نمیکردم اینقدر احساساتی بشی. چندبار سفت صورتشو بوسیدم خندش گرفته بود گفت=کبود شد صورت تم الی.

آروم منو برد تو بغلش. به همین سادگی اون عصبانیتش فروکش شد ومن هم تموم حسادتمو که تاچند دقیقه پیش داشت خفه ام میکرد واز یادم بردم. نمیدونم کی خوابم برد فقط تو خواب و بیداری بودم که محمد آروم داشت منو از تو بغلش درمی آوردم و میخواست من بیدارنشم سرمو



گذاشت روبالشت دیگه چیزی نفهمیدم تاصبح که بیدار شدم تاچشمامو باز کردم یاد اتفاقات دیشب افتادم یه لبخند کنج لبم اومد رفتم دست و صورتو شستم وقتی برگشتم محمد ساعتشو روی میزم جاگذاشته بود آروم بردم نزدیک صورتم و ساعتشو بوسیدم .خیلی دوستش داشتم این دوستداشتم رو با تک تک سلولای بدنم احساس میکردم.

مامان تو آشپزخونه داشت غذا درست میکرد سلام دادم وگفتم=مامان ناهار چی درست کردی؟

-اون غذایی که دوستداری؟

-منکه همه غذاها رو دوستدارم .

-نه آش داریم.

با اعتراض گفتم=مامان تو که میدونی من لب به آش نمیزنم چرا درست کردی؟

-بابات گفت درست کنم تو واسه خودت یه چیز حاضری بخور.

ترجیح میدادم ازگرسنگی بمیرم ولی آش نخورم حسابی گشنه ام شده بو دحال پختن غذایی هم واسه خودم نداشتم از فیریزر همبر درآوردم سرخ کنم.مثل دیوونه ها ساعت محمد رو گذاشته بودم تو دستم ولی واسم گشاد بود هرچند دقیقه یکبار میبردمش بوش میکردم بوی عطر محمدو میداد اصلا هرچیزی که به محمد مربوط میشد اون چیزهم برام عزیز میشد



سه ماه از دوران عقدمون میگذشت سه ماه از بهترین روزای عمرم. تا محمد پیشم نبود تو خونه فکرم باهاش بود وقتی هم که بودش کنارش بودم. هنوز بعد سه ماه درست پی به شخصیت محمد نبرده بودم. یه پسر خشن یا مهربون. یا شایدم یکی به ظاهر خشن که قلب مهربونی داشت.

راستش گاهی وقتا وقتی نمی دیدم که محمد آتویی چیزی بدستم نمیده که باهاش قهر کنم الکی خودم بهونه می گرفتم قهر میکردم که اگر مدتی میگذشت بهونه نمی گرفتم محمد بشوخی میگفت الهام چی شده چرا قهر نمیکنی؟ میخوای یه بهونه ای بدم دستت که قهر کنی؟ ولی محمد هم اینطور نبود که وقتی قهر میکردم سریع بیاد نازمو بکشه اولش کمی با خوبی بعد با بداخلاقی و عصبانیت مجبورم میکرد بگم بابا چیز خوردم قهر کردم مثلا اومدم کمی ناز کنم رهام میگفت محمد پسر مغروریه نمیخواه خودشو کوچیک کنه شاید چون خیلی بهت وابسته اس سعی میکنه با عصبانیتش یا بداخلاقی مجبورت کنه که باهاش آشتی کنی. هه همه مردم چه شوهراشون نازشونو میکشن منه بدبخت تازه بعد هر قهر باید یه دعوای حسابی هم باهام میشداون روز قرار بود خانواده ی دایی برای شام بیان خونمون حدود ۲۰ نفر تعداداشون بود کمک مامان کار میکردم. ولی چون محمد پیشم بود دوستندا شتم ولش کنم برم کارای دیگه انجام بدم بخاطر همین مامان کارایی بهم می سپرد که بتونم کنار محمد انجامشون بدم بیچاره مامان همه کارا رو دوش خودش افتاده بود محمد دراز کشیده بود سر تختم داشت با گوشیش ور میرفت منم داشتم سیب زمینی پوست میکندم که محمد گفت=الی مراقب باش این چاقوهایی که تازه از جعبه درشون میارین خیلی تیزن.- نه حواسم هست.- گوشیت چرا غش روشنه انگار کسی داره زنگ میزنه رفتم سمت گوشی برش داشتم فرشته دوستم بود با ذوق جوابشو دادم کلی باهم حرف زدیم مدت ها بود ازش خبر نداشتم این چندمد تو داشت برام تعریف میکرد. وای که چقدر خندیدم همزمان که حرف میزدم سیب زمینی ها هم پوست میکردم آخه مامان عجله داشت قهقهه خندم به راه بود چند بار محمد از صدای خنده ام هی نگام کرد ولی چیزی نمیگفت. یهو در حال حرف زدن بودم که چشم هیچکس روز بد نبینه چنان دستم بریده شد که بنظرم گوشت تو دستم معلوم بود. سریع به فرشته گفتم بعدن زنگ میزنم قطعش کردم محمد اومد کنارم. ناجور بریده بود ولی فقط سوز میداد من از خونی که ازش می اومد ترسیده بودم پیش خودم فکر میکردم الان محمد هی قربون صدقه ام میره خودشو فدام میکنه ولی رفتاری رو کرد که اصلا انتظارشو نداشتم



همینطور که دستمو گرفته بود فشار میداد خورش بند بیاد گفتم=هی بهت میگم حواستو بده میگی حواسم هس حالا خوب شد چرا حواستو نمیدی همیشه فکرت انگار یه جای دیگه اس آدم عاشقم اینطور نیست. عمقی بریدیش می بینی خورش بند نمیداد همه چی رو باید مثل بچه ها بهت یاد بدن. چشمم گرد شدن این دیگه چه مدتش بود جای ناز و نوازشش بود. رفت چند تا دستمال کاغذی آورد دور انگشتم پیچید و بازم غر زد=هی الکی میخنده هر چیزی حدی داری یعنی اگر بیرون خونه بودیم چنان خنده هایی ازت می دیدم من میدونستم و تو. خوبه قبلش هم بهت اخطار دادم که چاقوه تیزه. جراتم بهت تذکر بدم سریع بهت برمیخوره. دستم ناجور سوز میداد ولی از ترس محمد جرات نداشتم دهن باز کنم دستمو هی فشار میداد گفتم=آخ دردم میکنه خوب چقدر فشار میدی. -بیشتر از اینم دردت بگیره حفته تا دیگه حواستو جمع کنی خیلی سر به هوایی. با ناراحتی دستمو از دستش بیرون کشیدم بیرون و گفتم=دلم ریش شد بسه دیگه. -وایسا برم چسب زخم از مامان بگیرم پیام. جوابشون دادم یه طرف سوزش دستم و یه طرف هم این حرفای محمد بغضو آورد تو گجوم فکر نمی کردم باهام اینطور رفتار کنه. مامان و محمد اومدن داخل مامان هم کمی غر زد که چرا حواستو ندادی و این حرفا خواست چسب رو بزنه به دستم که محمد نداشت و گفتم کمی دیگه که خورش بند بیاد خودش میزنه سیب زمینی ها رو برداشت و رفت و محمد اومد پهلوم نشست و تا اومد حرف بزنه گفتم=محمد اگر بازم غر زدی بلند میشم میرم. - خوب الهام عزیزم چرا ناراحت میشی دستتو ناجور بریدی چرا حواستو نمیدی؟ -مگه من خودم میخواستم دستمو ببرم -خوب وقتی دیدم دستتو خیلی ناراحت شدم -بسه ناراحتو خوشحالت رو با دعوا سر من خالی میکنی. -دعوا؟ چی میگی الی؟ من کی دعوات کردم؟ دستمو فشار دادم آروم سوزم میداد دستمو گرفت و گفتم=نگاه با دستت چیکار کردی؟ دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم=من زن دست و پا چلفتی هستم خیلی دلت میخواد برو یه زن دیگه بگیر. یه خنده ای تو چشمات بود نگام کرد و گفتم=یعنی تو قبول میکنی سرت هوو بیارم؟ -خوش خیالی اونوقت رنگ منو هم نمی بینی. خندید و گفتم=دستتو بده چسب بزنم بهش. -نمیخواد بده خودم. بدون توجه به حرفم مچ دستمو سفت گرفت و چسب به دستم زد ولی دستمو ول نمیکرد دستمو اومدم بکشم از دستش بیرون نداشت گفتم=محمد ول کن دستمو. -ول نمیکنم باید بگی ازم دلخور نیستی. -مگه زوره؟ -آره هر جور دوستداری فکر کن. -محمد این رفتار ت بده که آدمو مجبور میکنی تا کاری که میخوای رو انجام بده. چیزی نگفتم که گفتم=باشه ناراحت نیستم. -خیلی خوبه -حالا دستمو ول کن محمد سوز میداد زخمم. دستمو کمی آروم تر گرفت ولی ول نکرد و گفتم=حالا که ناراحت



نیستی عمو رو ببوس. -محمد دلم ازت پره دستمو ول کن. یهو بغضم اومد تو گلوم ازاینکه شده بودم مثل اسباب بازی تو دستش با بغض دستمو کشیدم گفتم =دستمو ول کن. دستمو باز سفت گرفت وگفت همیشه. گریم گرفت سرمو انداختم پایین تا نبینه گریه میکنم ولی محمد تیزتر ازاین حرفا بود دستشو گذاشت زیر چونه ام سرمو آورد بالا تا دید چشمام پر اشکن هول شد دستمو ول کرد وگفت =الی چی شده؟ دردت گرفت؟ ببخشید من مچ دستتو گرفته بودم چرانگفتی دردت میکنه؟ حالم یهو خراب شده بود شاید تموم ناراحتی هام از محمد رو دلم انباشته شده بود والان میخوام خودمو خالی کنم یهو اینطور شده بودم یه وقتایی که خیلی ناراحت بودم مجبورم میکرد که باهاش حرف بزنم یا خلاف میل باطنی ام از ترس خودمو خوب نشون بدم این برام سخت بود. بامهربونی گفت =الی چرا جوابمو نمیدی؟ تو روجون من گریه نکن دلم ریش میشه. موهای سرمو ناز کرد چشمامو بستم و با حرص گفتم =نکن محمد. محض رضای خدا کمی بحال خودم رهام کن. ولم کن خیلی محکم باهاش حرف زدم توی چشماش تعجب دیده میشد نگاهمو ازش گرفتم آروم زیر لب یه باشه گفت. دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد میدونستم از سر نگرانی و دوستداشتنش اینقدر سرم غر زد خوب هرکسی یه جوری محبتشو نشون میده محمد هم اینطور بود. آدم پیچیده ای بود محبتشو زیاد سعی میکرد بروز نده مغرور بود اما قلب مهربونی داشت و همیشه باید حرف حرف اون میشد. صورتش پکر بود برخلاف همیشه ناراحتش نشدم شب که مهمونا اومدن خونه حسابی شلوغ شده بود رها و بهرام هم اومده بودن. محمد نیایش رو بغل کرده بود هی براش ادا در می آورد اون می خندید فهمیدم که بچه خیلی دوستداره اونم دختر ولی هیچوقت چیزی نمیگفت. دایی با تمام بچه هاشو عروسو داماداش اومده بود داشتم کمک مامان پذیرایی میکردم که رها اومد پیشم گفت کارت تموم شد بیا کارت دارم. یه باشه گفتم و رفتم محمد تو جمع نبودش هی با چشمم دنبالش میگشتم فکر کردم داخله حیاطه ولی بهرام گفت بهش گفته کارداره میره و زود برمیگرده. چیزی بمن نگفته بود یعنی کجا رفته بود؟ وقتی رفتم تو آشپزخونه پیش رها گفتم =نمیدونی محمد کجارفته؟ -نه مگه نیستش؟ -نه بهرام گفت بهش گفته میره بیرون و زود برمیگرده. -اگر موبایلشو برده یه زنگ بزن بهش. -نه نمیخواد گوشیم پیشم نیس. گوشیشو از تو جیب مانتوش در آورد وگفت =بیا ازگوشی من زنگ بزن. -نه نمیخواد. -چرا؟ -هیچی خودم نمیخوام زنگ بزنم -مشکوک گفت نکنه باز دعواتون شده اونم سر گذاشته به بیابون؟ فقط منتظر بودم یکی ازم بیرسه براش جریانو گفتم که گفت =آخه دیوونه کی به شوهرش میگه رهام کن برو. حتما بهش بر خورده دیگه. -عصبی بودم یهو آخه رها خودم دستم بریده بود



هی سوزمیداد اینقدر غر زد که دلم دیگه ریش شد. -محمد هم مثل بهرامه وقتی مریض میشم بجای دلداری دادن هی غرمیزنه این ابزار محبتشونه تو تازه باید خوشحال هم میشدی. -نه بابا چه خوشحالی؟ راستی چکارم داشتی؟ -ازبس حرف زدی پاک یادم رفت -خوب بگو. -چقدر بیحالی بابا حاله گرفت. -فعلا که شوهرم گم وگور شده میخوای برقصم -میخواستی اینقدر ناز وادا نیای که بذاره بره. -خوب بگو دیگه صداشو یواش کرد وگفت =یادته قبلا میگفتن که علیرضا انگاری بهت نظر داره؟ -آره خوب؟ -دیدی که برای نامزدیت هم نیومدالکی گفتن مریضه الان که اومدی پیش دایی اینا علیرضا پیش بهرام ایستاده بود تا تو اومدی یه آه بلند کشید سرشوانداخت پایین. -جدی؟ آره خودم یه چیزایی حس میکردم قبلن ها. -پسر دست و پاچلفتیه دیگه گذاشت دخترعه اشو ازچنگش دریبارن. با اعتراض گفتم =رها؟ من انتخابمو کردم یه تارموی محمدو به دنیا هم نمیدم. خندیدوگفت =فعلا که شوهرخواهرمو خون به دل کردی سر گذاشته به بیابون. الهام مراقب رفتارات باش دل زده اش نکنی درسته تازه نامزد کردین عزیززی ولی خوب هر آدمی تا حدی کشش داره این که همیشه توهمیشه قهرکنی واون بیاد آشتی؟ -راستش رها پشیمون شدم از رفتارم اون موقعه عصبی بودم نباید اینطور بهش میگفتم بیچاره قبلش چقدر نگرانم بود ومن بالحن بدی بهش گفتم ولم کن. خیلی صورتش پکر شد. -دیگه کار از کار گذشت پشیمونی سودی نداره داماد فراری شده. -محمد منو ول نمیکنه. -فعلا که فرار کرده. خندید کهمامان اومد پشیمون وگفت =شما اینجا جلسه گرفتین؟ زشته بیاین پیش مهمونا. گفتم =مامان محمد نیومد؟ -نه نیومده پاشین بیاین. -باشه کمی دیگه میایم. تموم فکرم پیش محمد بود. حدود یه ربع ساعت بعد محمد پیداش شد کلی ذوق زده شدم رفتم داخل اتاقم که بیاد پیشم ولی خبری ازش نشد حتما مونده بود پیش مهمونا تا رفتم سمت در تا برم از اتاق بیرون اون در رو باز کرد روبروی هم قرار گرفتیم گفتم =سلام. نفسم بند اومده بود آروم گفتم =سلام. رفت سمت چوب لباسی یکی از پیراهناشو برداشت انگار میخواست لباسشو عوض کنه گفتم =محمد کجا بودی؟ -مگه واست مهمه؟ مشخص بود خیلی ناراحته گفتم =محمد ببخشید بد باهات حرف زدم خیلی عصبی بودم نمیدونم چم شده بود. باشه ببخشید؟ نگام کرد وچیزی نگفت رفتم کنارش وگفتم =محمد ببخشید ناراحت کردم آشتی باشه؟ -من قهر نبودم. -پس چرا اینقدر خشک باهام حرف میزنی؟ -دکمه ی بالای پیراهنشو باز کرد وگفت =یادت رفت چی گفتمی بهم؟ خودمو لوس کردم وگفتم =محمد خوب شو خوب معذرت خواهی کردم دیگه. آروم گفتم =باش. با اعتراض گفتم =محمد؟؟؟ -میخوام لباسمو عوض کنم. پیراهنو از دستش بیرون کشیدم وگفتم =نمیخوام اول باید مطمئن بشم ازم ناراحت نیستی



بعد؟-من بهت گفته بودم وقتی میخوای حرفی روبزنی به حرفات کمی فکر کن نگفته بودم؟-باشه
یادم رفته بود. ببخش دیگه. کمی مکث کرد و گفت=باره آخرت باشه باشه؟. باخوشحالی گفتم=چشم
چشم. تبسمه قشنگی بهم کرد لباسو دادم دستش وبا دستم موهاشو ریختم بهم که اعتراض
کرد=الهام؟ میدونی چقدر پای موهام بودم تا این مدلو گرفتن؟-نه الان قشنگ تر شدی راستی
کجا رفته بودی؟رها میگفت فرار کردی ازدستم. خندید و گفت=دلم گرفته بود کمی رفتم هوا
بخورم. -وای بمیرم ناراحت کردم. خودمو کشیدم بالا وگونه اش رو بوسیدم خودشو کمی کشید
عقب. شوک بهم وارد شد خودمو کشیدم کنار نمیدونستم باید چه عکس العملی نشون بدم. بوی
سیگار میداد. بوی دود...سریع از جفتم رفت وپیراهنشو درآورد ویکي دیگه پوشید من سرجام
میخکوب شده بودم. برگشتم نگاهش کردم داشت بلوزشو می کشید پایین.

بلوزشو کشید پایین من فقط نگاهش میکردم که گفت=الی بیا بریم پیش دایی اینا. آروم
گفتم=محمد بوی سیگار میدادی.

خندید و گفت=سیگار؟ آره چند دقیقه پیش دو سه تا پاکت کشیدم.

-دارم جدی میگم.

دستم گرفت وگفت =خوبه جدی گفتمی چون من باکسی شوخی ندارم. اینقدر هم توهمی نباش.

-لباستو بده برات بشورم.

-آخه من کی ازاون موقعه که نامزد کردیم دادم لباسی چیزی ازمن بشوری اصلا کاری دادم واسم انجام بدی؟نخواستم اذیتت کنم دیگه میبرم خونمون.

-نه من اذیت نمیشم.

-بیا بریم ببینم این حرفا هم جلوی کسی نزن.

چیزی نگفتم اصلا نمیدونستم باید چی بگم ولی بوی دود سیگار میدادبوی دودسیگار بود مطمئن بودم. ولی شاید کسی پیشش سیگار کشیدهولی یعنی یه دود سیگار اینقدر شدید که بوش به محمد بمونه.دستمو گرفت وباهم رفتیم پیش دایی اینا حتی توی مهمونی هم نمیتونستم فکرمو بجایی مشغول کنم فکر اینکه محمد سیگار بکشه بدنمو می لرزوند .نمی خواستم کسی بفهمه خصوصا خانواده ام .

موقعه ای که مهمونا میخواستن برن دیگه آخرشب بود هممون تو حیاط بودیم اخمای محمد توهم بود.وای بازچی شده بود ترسیدم باز عصبی شده باشه.نکنه من کاری کرده باشم.آروم زدم به دستش همونطور با اخم نگام کرد سرمو تگون دادم که چیزی شده.همونطور با قیافه ی اخمو گفت=چیزی نیس عزیزم.

عروس بزرگ دایی اومد پیشم وگفت=الهام جان دستتون دردکنه ان شالله خوشبخت بشین.

با خوشرویی ازش تشکر کردم همینطور که باهاش روبوسی میکردم نگاهم خورد ب چشمای علیرضا داشت نگام میکرد نمیدونم چی تو نگاهش بودم ولی یه حس عجیب پیدا کردم تا رفتم



کنار. دست محمدو سفت گرفتم برگشت نگام کرد منم نگاش کردم لبخند زدم. کنار گوشم آروم گفت=الهام من دیگه برم؟

اخم کردم وگفتم=نه الان که زوده.

-ساعتتو نگاه کردی. کجا زوده؟

دلم نمیخواست ازپیشم بره گفتم=حالا هم کمی دیر بری چی میشه؟

-صبح خواب میمونم.

دستشو کشیدم وباهم رفتیم تو اتاقمون که گفت=راستی الهام این پسرداییت خیلی رواعصابه. فقط بخاطر بابات بهش چیزی نگفتم اعصابمو خرد کرد.

-چرا؟ مگه چیکار کرده؟ کدومشون؟

-جلوی همه به بابات گفت به خانوادتون میومد یه داماد دیگه مثل بهرام گیرتون بیاد نه مثل محمد. حیف بخاطر بابات ساکت شدم وگرنه جوابی بهش میدادم تا دیگه دهنشو بموقعه بازکنه.

-کدومشون؟

-نمی شناسم همونکه لاغر بود استخواناش زده بود بیرون تیشرت سورمه ای پوشیده بود.

علیرضا رومیگفت گفتم=نمیخواه بحرفاشون اهمیت بدی اصلا به اونا مربوط نیست بخوان واسه ی زندگی ما نظر بدن.

-منم فقط بخاطر بابات جوابشو ندادم.

لپشو کشیدم وگفتم=گوگولیم ناراحت نباش.

خندید وگفت=الی میخوام برم دیگه؟

-نه فقط نیم ساعت دیگه

-بگو دیگه صبح برو. فردا زود میام پیشت.

-نمی خوام.

-یعنی الهام تو نگران من نیستی نصفه شب بزنم ازخونه بیرون.

-مگه دختر ۱۴ساله ای نگرانی نداره.

-فقط ۵دقیقه دیگه میمونم.

-خو اگر ۵دقیقه دیگه میمونی همین الان باید دیگه بلندشی بری.

دستشو گذاشت رو شونه ام وگفت=اصلا ببینم چرا نباید برم؟

-حالا...

-خوب چرا اعتراف نمیکنی بگو هنوز نرفتی دلم برات تنگ شده. و خندید.

-نخیرم

-الی باور کن خیلی خوابم میاد.

-واقعا که انگار که اصلا تو دوستنداری پیش من بمونی.باشه برو.

رومو کردم سمت دیگه که گفت=ای بابا.باشه باشه میمونم غلط کردم .



خندیدم ورومو کردم سمتش وگفت=جرات نداره باهات حرف بزنم.فقط نیم ساعت.

-آفرین پسر خوب. ولی انگار تو دوستنداری پیش من بمونی اگر اینطوریه باشه برو منم ناراحت نمیشم.

خندید دستشو انداخت دور کمرم ومنو نزدیک خودش کرد وگفت=من از خدومه که بیشتر باشم ولی خوب موقعیت اجازه نمیده دیگه عزیزم.

الانو بهترین موقعیت دونستم سریع گفتم=محمد چرا بوی سیگار میدادی؟

توی چشمم نگاه کرد وگفت=الی یه بار پرسیدی جوابتو هم دادم چرا بازم سوالتو میپرسی.بابام سیگاری بود ننه ام سیگاری بود کی توخونمون سیگاری بود که منم سیگاری بشم.

-چه ربطی داره؟ پس چرا بوی سیگار میدادی؟

-الی گلم قشنگم یه بار دیگه اسم سیگارو بیاره بلندمیشم گورمو گم میکنم.

-نه نه غلط کردم.



خندش گرفت از حرفم منم خندیدم .

چند روز از اون جریان میگذشت خداروشکر تو این چند روز بدون هیچ بحث وقهری گذشت تا اینکه فهمیدم محمد وبهرام باهم بحثشون شده.

هیچکس نمیدونست سر چه موضوعی باهم بحثشون شده .محمد توصیه های جدیدشو بهم کرده بود=الهام وقتی بهرام میاد خونتون حق نداری بری پیشش میمونی تو اتاقت تا بره اگر بفهمم فقط بفهمم بحرفم گوش نکردی اونوقت من میدونم و تو.هروقت هم بهرام اینجاس بمن خبر میدی تا من نیام تا بره . الهام یادت نره چی گفتم ها.

در جواب سوال منم که بارها پرسیدم چی شده جواب سر بالا میداد حتی رها هم نمیدونست.این وسط من گیج بودم مسایلی که مربوط به محمد میشد ومن هیچی ازشون نمیدونستم همش مخفی کاری بود.چند روزی بود محمد بی حوصله بود هروقت بهرام می اومد خودمو حبس میکردم هروقت هم اینجا بود به محمد میگفتم نیاد تا بره.چاره ای نداشتم میترسیدم برم پیششون محمد بفهمه.مامان وبابا کم کم بو برده بودن مامان هی نصیحتم میکرد میگفت بخاطر خواهرت هم که شده بیاد یه سلام بده وبرو ولی راستش جرات نمیکردم میترسیدم بلاخره از زبون کسی محمد بفهمه وپیش مامان خودم تقصیرا رو به گردن میگرفتم الکی بهونه می آوردم مثلا میگفتم حال ندارم سرم درده حوصله ندارم پیام پیششون وازاین حرفایی که خودمم قانع نمیشدم.یکی دوهفته از این جریان میگذشت که بهرام ورها خونمون بودن وموقعه ی رفتن اومدن دم اتاقم وبهرام گفت=الهام به شوهرت بگو وقتی بهش زنگ میزنم جواب بده کارش دارم.

سلام کردم وگفتم=بهرام چی شده؟چه اتفاقی بینتون افتاده؟چرا محمد جواب تو نمیده؟



-محمد از حقیقت فرار میکنه خودت ازش بپرس. بهش بگو ماه پشت ابر نیمونه. و رفت. رها هم
یه خداحافظ زیر زبونش گفت و رفت. حتی رابطه ام کمی با رها بهم خورده بود خوب مشخص بود به
شوهرش بی احترامی میکردم بهش گفته بودم محمد اجازه نمیده گفت فکر نمیکرده محمد اینطور
باشه ولی رها هر وقت محمد و میدید پیشش می اومد ولی فقط یه سلام کوتاه میداد و میرفت. شب
وقتی محمد اومد پیغام بهرامو بهش دادم.

محمد نیشخند زد و گفت=الی پاشو بریم بیرون به این مزخرفات هم توجهی نکن.

-محمد نکنه چون من سنم کمه بنظرت چیزی بارم نیست حرفتو بهم نمیزنی؟ باخنده نگام کرد
و گفت=در برابر من بچه که هستی ولی نه کوچولو اینطور نیست. -تو یه طوری بامن رفتار میکنی که
انگار من هیچی بلد نیستم و تو باید یادم بدی. -پاشو آماده شو کمی دیگه حرفای بی ربط تری هم
میزنی. بلندشدم و گفتم=میری بیرون تا لباسامو عوض کنم؟ بی خیال گفت=عوض کن بابا. توهنوزم
خجالتت از من کم نشده؟ -اذیت نکن محمد برو خووو-من از جام نمیتونم تکون بخورم. -اونوقت
چرا؟ -من نمیروم تا تو خجالتت از من بریزه. -پس من میرم بیرون تو بشین اینجا. رفتم لباسامو
انتخاب کردم و گفتم=کجا؟ -میرم تو اتاق رها. -بابا من چشمامو میبندم اصلا پشتمو میکنم بهت
خوبه؟ -اصلا چه اصراریه من همینجا بمونم؟ -بده میخوام پشت باشم؟ -نخیر تو منحرفی من
رفتم. و خندیدم زیر لب شنیدم گفت=به درک. سریع لباسامو پوشیدم اومدم پیشش وارد اتاق که
شدم سرشو هم بلند نکرد نگام کنه رفتم سمت میز آرایش که گفت-بسم الله الرحمن الرحیم باز
شروع شد؟ برگشتم سمتش گفتم=چی؟ دستشو تکون داد و گفت=هیچی بکارت برس فقط زیاد
وحشتناک نشی. طوری باشه لااقل بتونم تو صورتت نگاه کنم. -خیلی بدی یعنی هر وقت آرایش
میکنم زشت میشم؟ رومو برگردوندم ازش که گفت=نه عزیزم گل من از بس بقیه رو با آرایش های
آنچنانی دیدم وقتی صورت تورو بدون آرایش می بینم حظ میکنم. سعی کن برام توخونه آرایش
کنی. الان یه آرایش خیلی معمولی کن خواهش. اگر نظر من برات مهمه من اینطور می پسندم. -
خوب اگر اینجوره منم اینطور می پسندم تو ریش بذاری. -چشم. یه آرایش ملایم کردم و رفتم
از مامان و بابا اجازه گرفتم ولی محمد چیزی نگفت فقط خداحافظی کرد رفت تو ماشین که
نشستیم گفت=الهام عزیزم من خوشم نیاد واسه هر بیرون رفتنمون از مامان و بابات اجازه ی ورود
و خروج بگیریم. اون کسی که باید اجازه بده منم. -یعنی چی محمد؟ درسته زنه توهم ولی فعلا
خونه ی بابام هستم. من سراین موضوعات حساسم. اجازه ی بابام لازمه. ماشینو روشن کرد



وگفت=آره لازمه ولی نه اینکه بخوایم تا سرکوچه بریم اجازه بگیریم.-ولی رها و بهرام نامزد بودن همیشه از بابا اجازه میگرفتن.-اسم اون پسر توسری خورو نیار. باتعجب گفتم=محمد چی داری میگی؟-مگه دروغ میگم واسه خود شیرینی اینکارا رومیکنه.-واقعا که زشته محمد از تو بعیده از این حرفا بزن. دنده رو عوض کرد و دستمو گرفت خندید وگفت=اصلا من اسم خانواد تو نمیارم. حالا خوشکلم کجا بریم؟-من هوس فالوده کردم.-نوچ میرم بهت آیس پک میدم.-آره خیلی خوبه بریم. صدای ترانه رو زیاد کرد دیگه چیزی نگفتم. رفت آیس پک گرفت خودم خواستم توماشین بخوریم داشتیم میخوردیم که از دستم قاپیدش وگفتم=محمد بدش ماله منه توماله خود تو بخور. خندید ماله منو خورد وگفتم=حالا من باید کدومو بخورم دوتا شونو دهن زدی بهشون.-یعنی از دهن من نمی خوری؟ چرامیتونستم اینقدر توی دلم جا باز کرده بود که اینکار سهل بود حاضر بودم از جونمم براش بگذرم. شاید همین دوستداشتن باعث میشد از خیلی کنجکاوای ها دست بردارم و پی جریان محمد و بهرامو نگیرم. شاید دلم نمیخواست حتی اگر اتفاق بدی باشه من بفهمم ترجیح میدادم دروغ بشنوم جای واقعیت تلخ. لبخند زدم ازش گرفتم خوردم. گوشتیم روی و بیره بود نگاهش کردم که گفت=کیه؟ نکنه باز فرشته اس؟-نه رهاست.-اومدم بردارم که سریع گفت=برنمیداری ها. نگاش کردم وگفتم=داره زنگ میزنه چرا برندارم؟-همینکه گفتم. بذارش تو کیفت.-شاید کاری داره باهام.-کاری نداره برش دار گفتم. با تردید گذاشتمش کنار وگفتم=مشخصه داری چیکار میکنی؟ تو چیکار خواهر من داری؟ بابهرام مشکل داری به رها چه مربوطه.-الهام عزیزم دوستندارم زندگیمون خراب بشه.-یعنی میگی خواهر من میخواد زندگی مارو خراب کنه؟ خجالت بکش.-نه نه الهام به والا نه رها مثل سمانه اس برام من بخاطر بهرام میگم.-کارات محمد دارن خاله زکی میشن اصلا تو چیکار رابطه ی من با دیگران داری؟-رها رو که تو خونتون می بینی من از بهرام خوشم نیاد. اخم کرد و رومو کردم سمت پنجره وگفتم=واقعا که. شاید بلد نبودم از خودم دفاع کنم فقط با قهر کردن اعتراض خودمو نشون میدادم چیزی نگفت کمی بعد ماشینو نگه داشت و صدام کرد=الهام؟ خانومی منو نگاه کن. جواب ندادم بازم گفت=الهام تورو جون عزیزت یه لحظه برگرد همینطور گفتم=نمیخوام کمی دیگه رابطه ام رو با مامانو بابام هم میخوای کم کنم نه؟-نه اینطور نیست روتو کن اینور تا برات بگم. برگشتم سمتش دیدم باچشمای ناراحت داره نگام میکنه گفتم=خوب؟-الهام باور کن منم دوستندارم ناراحتت کنم خودمم از اینکه ناراحت بشی ناراحت میشم ولی من نمیخوام تورو از دست بدم.-منو از دست بدی؟ چه ربطی داره؟-ربط داره. جلو رو نگاه کرد وگفت=بهرام میخواد زیر آمو بزنه.-



بهرام؟؟؟؟ برگشت سمتم وگفت=قول بده به کسی نگی قسم بخور.-باشه بگو.-نه قول بده.-خیلی خوب قول چی شده محمد؟ کی میخواد ماروجداکنه.؟ یه نفس عمیق کشید وگفت=تو این فکر بودم که بهت بگم ولی حالا که بهم میگی دارم بینتو با عزیزات بهم میریزم دیگه مصمم شدم بگم.سامان یکی ازبهترین رفیقام بود خیلی باهم جور بودیم ولی متأسفانه سرموضوعی بینمون کاملاً باهم بهم ریخت ازقضا این سامان پسرعموی بهرام میشه وفهمیده که من خواهرخانوم بهرام رو گرفتم رفته بدی منو به بهرام گفته بهرام هم میگه حاج آقا روز خواستگاری به اون سپرده که تحقیق کنه واون تعریف منو داده وباعث رضایت حاج آقاشده حالا میگه این گردنمه که اگر به حاج آقاچیزی نگم. در صورتیکه اون حرفا اصلاً درمورد من راست نیست الهام.نمیدونم باید چطور ثابت کنم من میترسم توروازدست بدم .من اینکارا رو بخاطر اینکه تورو ازدست ندم انجام میدم بعد تو روتو ازمن برمیگردونی؟ گیج بودم کمی مکث کردم تا فکر کنم باید چی بگم.-محمد باورم نمیشه کمی گیج شدم فکرشم نمیکردم چه چیزی درموردت گفته؟-آروم گفت=نپرس الهام نمیخوام به زبون بیارم.-یعنی اینقدر بده؟-واسه ی کسی که اینکارو نکرده آره.تمام انرژی ام تحلیل رفت برگشت نگام کرد وگفت=الی بکسی نگو خودم حلش میکنم باشه؟-محمد بذار به رها بگم تا بهرام دست ازسر زندگیمون برداره من میترسم به بابا چیزی بگه.-نه نه به بابات چیزی نمیگه ازش قول گرفتم.فقط میخوام رابطمونو باهاشون کمترکنیم همین.دوری و دوستی.برام سخت بود هضم حرفای محمد برام سخت بود.چیزی نگفتم وسرمو انداختم پایین وگفتم=تومطمئینی که به بابا چیزی نمیگه؟آخه توخودت باباروشناختی چیزی بفهمه دیگه تموم.دستشو گذاشت زیر چونه ام وسرمو به سمت خودش گرفت بالا وگفت=الهام اگه تومنو بخوای بهم اعتماد داشته باشی دیگه هیچی برام مهم نیست باور کن.بابغض نگاش کردم وگفتم=محمد احساس بدی دارم نمیدونم یه دلهره وترسی تو قلبم احساس میکنم.سرمو آروم گذاشت توبغلشوگفت=ترس اینکه منو ازدست بدی نه؟سرمو بحالت مثبت تگون دادم وبه آه کشید وگفت=منم همین حسو دارم.بعد چند ثانیه آروم سرمو بوسید وگفت=الهام بلندشو چندنفر رد شدن هی نگاهمون میکنن بلندشو تا منکرات نیومده برامون.-منکرات بیاد ماکه زن وشوهریم.-بعد چطوری باید ثابت کنیم؟نه من شناستامه باهامه نه تو؟تاصبح آب خنک میخوریم تا خانواده هامون بیان.سرمو آهسته بلند کردم بهم لبخند زد وماشینو روشن کرد برگشتیم خونه بجد کافی خوش گذشته بود میترسیدم ازخوشی یهو دیگه بمیریم ای خدا.حرکت کرد به سمت خونه توی راه سعی میکرد از هردری حرف بزنه تا حواسمو پرت کنه زیاد نرم تو فکر ناراحت بشم



تا وقتی که رسیدیم خونه. حسابی خوابم گرفته بود هنوز مونده بود تا ساعت ۱۲ بشه ولی من رفتم تو رختخواب که محمد گفت=میخوای بخوابی؟ خسته گفتم=آره خوابم گرفته. -پس منم برم دیگه. -نه نرو- تو که میخوای بخوابی برات چه فرقی داره. خم شد پیشونیمو بوسید و گفت=خوب بخوابی. با لجبازی گفتم=باشه برو منم باهات قهر میکنم. شاید حتی یکی ازم می پرسید چرا این حرفو زدی یا دلیل قهر کردن بیجاست چیه خودمم نمیدونستم فقط اینو میدونستم که میخواستم بهونه بگیرم گاهی آدما فقط دنبال یه بهونه حالا اون بهانه هرچی باشه. گفت=الهام بچه بازی نکن خوب منم خستم تا برم خونه برم بخوابم ساعت ۱ شده. -نمیخوام. -چی رونمیخوای؟ پتو رو کشیدم روی صورتم و گفتم=هیچی. اومد نشست لبه ی تخت و خسته گفت=الهام عزیزم زشته بچه که نیستی بخوای از اینکارا کنی. نیایش باید از اینکارا کنه نه تو. -دیدی گفتم توهمش فکر میکنی من بچه ام. - خوب هستی. با حرص تصنعی گفتم=نیستم. پتو رو اومد از روم بکشد پتو رو سفت گرفتم ولی زور اون بیشتر بود پتو رو کنار زد و گفت=الهام بذار باخیال راحت گورمو گم کنم از این خونه برم باز اخلاقمو سگی نکن باز شروع شد لوس بازی ها؟ همونطور که بلند میشد گفت=حواسمو پرت میکنی خودمم عصبی ام توراه شاید یعنی خدا کنه بزخم به یه جایی راحت بشم از این زندگی نکبت بار. همیشه یه جای کارواسه ی من می لنگه همیشه. رفت به سمت در و بازم گفت=حاضرم قسم بخورم خودت هم دلیل اینکارا تو نمیدونی پس توقع نداشته باش من دلیل کارا تو بفهمم. پشیمون شدم از کارم برای اینکه نره گفتم=محمد شوخی کردم. برگشت سمتم و باز گفتم=شوخی کردم محمد. نفسشو داد بیرون و گفت=عیبی نداره. من برم دیگه کاری نداری؟ گفتم و ایسا. بلند شدم و رفتم سمتش و بوسیدش و گفتم=مراقب خوت باش. لبخند زد و انگشتشو زد به گونه ام و گفت=برو قشنگم بخواب فردا سعی میکنم زودتر پیام پیشت. باخوشحالی گفتم باشه و رفت. رفتن محمد همانا هجوم انواع و اقسام فکر و خیال ها توی مغزه منم همانا.

روی تخت دراز کشیده بودم فقط به سقف اتاقم توتاریکی نگاه میکردم صفحه های گوشیم روشن بود سرمو کج کردم و نگاه کردم شارز گوشیم داشت می خوابید و اخطار میداد. یهو مثل جن زده ها از تخت پریدم و رفتم سمت چندتا وسایلی و لباسه محمد که اینجا می گذاشت چراغو روشن کردم تودلم دعامیکردم هیچی پیدانکنم و این فکر از ذهنم بره بیرون پیراهنشو تودستام گرفتم و نزدیک قلبم بردم تمام روح وجونم محمد رومیخواست با یادقیافه ی عصبیش و لبخندای قشنگش وموهای آشفتش واون یقه ی باز پیراهنش صورت گندمی ای تیره اش وچشم های قهوه



ای سوخته لبخند زدم من همه ی اینا رو باتمام وجودم میخواستم لباساشو درست گذاشتم
سرجاش و تودلم به خودم بدوبیراه گفتم که به محمد شک کردم چراغاروخاموش کردم ورفتم
درازکشیدم دلم بدجور برای محمد تنگ شده بود بالشتو برداشتم ورفتم روی زمین خوابیدم
جایی که همیشه محمد می خوابه نگاه به حلقه ی تودستم کرد ونزدیک لبم بردمش وبوسه ای
بهش زدم...

تایک ماه بعد هیچ اتفاقی تازه ای نیفتاد رابطه ی منو رها هم سردشده بود زیاد سعی میکردم
باهاش هم صحبت نشم دوستداشتم بدونم بهرام چه چرندیاتی میخواسته به بابا بگه که حتی
محمد بمن هم نگفت بخاطرهمین کینه ای ازبهرام روی دلم بود که باعث میشد با رها هم سرد
برخورد کنم مامان متوجه شده بود گاهی اوقات غیرمستقیم نصیحتم میکرد.

اون روز محمد شب واسه ی خواب قراربود پیشم بمونه حسابی اون روز دلم گرفته بود محمد
داشت ماشینو روشن میکرد میخواست ببرتم بیرون حال وهوام عوض بشه خوشحال بودم ازاینکه
کسی بود که حاله من براش مهم باشه برای خوشحال کردنم حاضر باشه کارها بکنه. روسریمو
درست کردم وسریع ازخونه زدم بیرون وقبلش یه خداحافظ بلند گفتم محمد در روباز کرد برام
تانشستم گفت چقدر لغتش میدی.

-منکه پشت سرت اومدم بیرون .

حرکت کرد وگفتم=محمد بریم پارک.... خیلی وقته نرفتیم.

اولین پارکه بعدنامزدیمون اونجا بود که رفتیم.

کمی مکث کرد و گفت=نه یه جادیه که قرار داریم.

-قرار داری؟ یعنی چی؟

-با بچه ها قرار گذاشتیم

-کدوم بچه ها؟

-محسن اینا و چندتا از دوستانمون.

-سپیده هم میاد؟

-اره

اخم کردم که گفت=

-نگا خودت دنبال بهونه ای.اون همه دختر اونم بین اوناس.

- چرا بمن نگفتی؟ ترسیدی نیام نه؟

- من الانم میترسم.

- چرا؟

- من میترسم سپیده بیاد از کنار من رد بشه تو حسودی کنی.

- من حسود نیستم.

- پس چیه؟ غیرت داری سرم؟ خندید یه خنده ی بلند با تعجب نگاهش کردم.

یه لبخند قشنگ زدم و شمردم گفتم= نه دوستت دارم.

برگشت با لبخند نگام کرد و آرام گفتم= مخلصیم. مابیشتر.

تو دلم خدا خدا میکردم برای برگشت دعوا مون نشه چون میدونستم تحمل اینکه محمد کنارش باشه یا بهش دست بزنه برام سخته از محمد قول گرفتم دستش به هیچ دختری نخوره خیلی زود و سریع گفتم= باشه قول میدم ولی اگر اونا اومدن سمتم تقصیر من نیستااا.



-باشه اون وقت من میدونم تو گناهی نداشتی این وسط.

سرشو تگون داد ویه باشه گفت قرارشون دم یه سفره خونه بود تعدادشون به ۱۵ نفر میرسید
تارسیدیم محسن ودوسه نفر دیگه اومدن پیش محمد. بازم احساس غریبگی کردم کنار محمد
نشستم محمد مشغول حرف بود هرکسی بایکی گرم گرفته بود الامن. سپیده رونگاه کردم ازهمه
ی روزا قشنگتر شده بود موهاش پخش بودن تصویرتش ویه مانتو که هم رنگ چشمش بود
پوشیده بود داشت با دختره کناریش صحبت میکرد. نمیدونم چقدر محوش بودم و توفکر. که نگام
کرد یه تبسم کرد سریع بخودم اومدم نگاهمو سمت دیگه گرفتم کمی بعد بازم نگاش کردم
نگاهش به محمد و محسن بود محمد خیلی سر حال شده بود همش صدای خندش می اومد. ک. یهو
یه ترس به قلبم چنگ زد از نگاه سپیده. برگشتم محمدونگاه کره داشتن می خندیدندم ودستشو
گرفتم

ازبس گرم حرف زدن بود توجهی نکرد من بین اونا غریبه بودم خداروشکر چون تعداد زیاد بود
موقع سلام دادن کسی باکسی دست نداد. بوی قلیون ناجور می اومد ولی کسی از جمع ما قلیون
نمی کشید دست محمد رو اروم فشار دادم متوجه نشد زدم اروم به پاش که نگام کرد با چشمام
بهش فهموندم خسته شدم فقط نگام کرد حرفی نزد سرمو تگون دادم وگفتم=چته؟

چیزی نگفت چند لحظه دیگه که نگام کرد روشو کرد سمت دیگه وگفت=کمی دیگه میریم.

حدود ربع ساعت دیگه محمد بی مقدمه بلند شد وباهمه خدا حافظی کرد صدای اعتراض همشون
دراومد که الان زوده .

-محمد میشه منو هم سر راحت برسونی؟



نگاه کردم سپیده بود محمد گفت=باشه بریم.

خداحافظی کردیم رفتیم سمت ماشین عزا گرفتم تو دلم. توی راه سپیده گفت=ببخشید
مزاحمتون هم شدم.

محمد بشوخی گفت=حالا که دیگه مزاحم شدی چه کار کنیم.

سپیده یه خنده کوتاه کرد وگفت=چه خبر؟ متاهلی خوش چ

ک/میگذره؟

محمد باخنده منو که ساکت واروم نشسته بودمو نگاه کرد وگفت=چی بگم؟

-واقعیت رو.

یه چشم غره ای هم بهش رفتم دوستنداختم جلوی سپیده حتی بشوخی هم چیزی از زندگیمون
بگه.



-کاش زودتر این خریت رومی کردم.. خودش وسپیده خندیدن.تا خونه ی سپیده اینا همش
دوتاشون باهم حرف میزدن خنده هاشون هم بیشتر حرص رو درمی آورد. تا رفت باعصبانیت به
محمد نگاه کردم وگفتم=بیشتر می گفتی و می خندیدی.

-تو با خندیدن من مشکل داری یا با حرف زدنم؟

-قرار بود منو ببری بیرون حال وهوام عوض بشه نه اینکه بیشتر حالم گرفته بشه.

-الی عشقم جونم بابا تو خودت سردی وگرنه مگرندیدي چه همه باهم گرم گرفتن باید کاری
میکردی بتوهم خوش بگذره.

-نمی خوام من نمیتونم با یه مشت آدم

حرفمو خوردم وگفتم=با یه مشت آدم بی بندوبار بهم خوش بگذره.

-قبلش میخواستی یه چیز دیگه بگی؟یه مشت آدم چی؟

خندید وگفت=بابا گور پدر سپیده ول کن منکه میدونم تموم اینکارات بخاطرینه که سپیده رو
رسوندیم.

-اره بخاطرهمینه پس دیگه لطفا باهاش حرف نزن .

حسابی عرق کرده بود وگفت=تو میرسونم و خودم میرم.

-مگر قرار نبود امشب پیشم بمونی؟

-اون بهرام نمک به حروم خونتونه نمیام.

-نه خونمون نیس

-چرا خونتونه.

-تو از کجا فهمیدی؟

-میدونم.

باحرص گفتم=هر جور راحتی برو.

انگار که حرفمو نشنیده باشه تا دم خونه باهام حرف میزد ومن جوابشو کوتاه میدادم .فقط منتظر بودم برسیم خواستم پیاده شم دستمو گرفت وگفت=دوتایی باهم میریم وایسا.



ماشینو خاموش کرد و با کلید در روباز کرد با مامان و بابا سلام و احوال پرسید و رفتیم تو اتاقم
گفت=خواهرت رفته.

چیزی نگفتم با حرص گفت=باتوام.

جوابشو ندادم بازم گفت=شروع نکنی الهام ها اعصاب ندارم بذار خوش باشیم.

-تواصلا انگار امروز حالت خوش نیس اون خنده ها و چرت و پرتایی که میگفتی منم بودم الان
اعصاب و حوصله نداشتم.

بی تفاوت گفت=چه ربطی داره؟

-هیچی هیچی تمومش کن.

-من شروع نکردم که بخوام تموم کنم.

اومدم سمتم رومو کردم سمت دیگه ای سرشو آورد نزدیکم نفسای تندش به صورتم میخورد
نگاش کردم رنگ صورتش زرد شده بود اروم گفتم=حالت خوبه محمد؟

بادستاش دو طرف صورتمو گرفت از دستش دلخور بودم اومدم برم عقب نداشت آروم روی لبم رو بوسید سریع سرمو دادم عقب وگفتم=نکن محمد به اندازه ی کافی ازت دلخور هستم.

باحرص گفت=چرا چیکار کردم ها؟

جوابشو ندادم چندثانیه ساکت بود

دستشو کشید پشت گردنش وگفت=خداحافظ.

دوستنداشتم بره فقط نگاهش کردم رنگ وروش زرد شده بود نمیدونم چرا.انگار حالش خوب نبود رفت سمت در اروم گفتم=محمد حالت خوبه؟رنگ وروت پریده چرا؟

همونطور ایستاد بعد یه مکث طولانی گفت=مگه واست مهمه؟

سرمو تکون دادم وگفتم اوهوم.

-چیزی نیست خداحافظ.

برو اصلا برو برنگرد حالا فکر کرده کی هست اینقدر خودشو میگیره .البته اینا رو توی دلم گفتم



رفت....منم وارفتم ورفتم سرتخت نشستم ازش دلخور بودم بخاطر رفتارش با سپیده با اینکه میدونه من بدم میاد باهاش گرم بگیره ولی بازم باهاش خوب وگرم رفتار میکنه ازاینکه همیشه زود عصبی میشه بدون درنظرگرفتن من که شاید از حرفاش حتی از لحن تند ونیشدارش ناراحت بشم بلند شدم مانتومو دراوردم که مامان اومد پیشم گفت=خوش گذشت.؟

لبخند زدم وگفتم=اره با چندتا ازفامیلا محمدبیرون بودیم.

-مگه من به محمد نگفتم که قراره رها وبهرام واسه شام بیان رفتین زود برگردین .الهام رفتارات به خواهرت خیلی داره بی احترامی میشه .

باتعجب گفتم=رها ایجا بودمگه؟

-اره من به محمد گفتم رفتین زود برگردین ولی اینقدر طولش دادین اونا هم بلندشدن رفتن.مگه محمد بهت نگفت؟

سریع گفتم=نه گفت اخه اونجاهم که بودیم فامیلای محمد بودن زشت بود ولشون کنیم بیایم.

-یعنی الهام خواهرت اینقدر برات ارزش نداره که خوشگذرونیتو ول کنی بیای پیشش؟منوبات متوجه خیلی از رفتارای توهستیم دیگه نمیذارم این بی احترامی های تو محمد ادامه پیدا کنه.دوستندااشتم به محمد چیزی بگم ولی خودت ازطرف خودت باهاش حرف بزنی منکه میدونم هرچی آتیشه از گوراون بلندمیشه نمیدونم چه سودی میبره دوتا خواهر و ازهم جداکنه رها هم که انگار دهانشو دوختن یه کلام حرف نمیزنه تو لا اقل بگو چیزی شده؟اتفاقی افتاده؟؟توکه باباتو

میشناسی این رفتاراتون ادامه پیدا کنه با دوتاتون برخورد میکنه الهام خودت هم میدونی داری کاراشتباهی میکنی. من مادرتم از مادر نزدیکتر مگه هست حرفه دلتو بزن رها وبهرام کاری کردن محمد ناراحت شده؟

سرمو انداختم پاییم یه لحظه چهره ی عصبی محمد اومد جلوی چشمم ترس دلمو پرکرد ترسیدن از محمد از کاری که دوستنداره کم کم توی قلبم رخنه کرده بود اومدم حرف بزنم که صدای ویبره ی گوشیم اومد رفتم سمت گوشی مامان همونطور منتظر بحرف اومدن من بود محمد پیام فرستاده بود=هیچوقت فکر نمیکردم باهام اینطور رفتار کنی الهام.سرم از ناراحتی داره منفجر میشه.

یعنی چی؟ مگر چیکار کرده بودم که اینقدر ناراحتش کرده بود مامان گفت=الهام چرا حرف نمیزنی؟

-مامان میشه بعدن حرف بزنیم من خستم درضمن محمد تقصیری نداره اونم بحرف من گوش میده من ازش خواستم که رابطمونو با رها وبهرام کم کنیم.

تعجبو توی چشمای مامان دیدم فقط گفت=چرا؟

-مامان خواهش میکنم بعدن حرف بزنیم بعدن قشنگ میشینیم درموردش حرف میزنیم.

-الهام درست شنیدم تو خودت مسبب این رفتارایی یا از ترس محمد چیزی نمیگی اره؟ من به کسی چیزی نمیگم بهم بگو. آخه مگر رها و بهرام چیکار کردن. مگر تو جز رها خواهر و برادری دیگه ای داری که اینقدر ازش دوری میکنی.

-مامان خواهش کردم اگر میخوای دیگه به رها و بهرام بی احترامی نشه بذاربعد حرف بزنیم باشه؟

مشخص بود خیلی ناراحته گفت=الهام من شمارو اینطور تربیت نکردم.

دوستندا شتم ناراحت باشه لبخند زدم و گفتم=میدونم ماما چیزه بزرگی هم نیس بعد که رفع شد باز هم میشیم عین قبل خیالت راحت.

سرشو تکیه داد اینقدر رفته بود تو فکر که دیگه جوابی نداد و از اتاق رفت بیرون.

یه بار دیگه پیام محمد رو خوندم. چرا محمد بمن چیزی نگفته بود. براش نوشتم=محمد چرا نگفتی ماما بهت گفته رها و بهرام میخوان واسه شام بیان خونمون؟ تو از لج منو بردی بیرون اره؟ دارم دیوونه میشم یعنی من اصلا برای تو ارزشی ندارم که حتی کمترین چیزا رو بهم بگی یا شایدم از لج نگفتی که رها و بهرام رونبینیم درسته؟

حوصله فکر و خیال نداشتم نشستم ارایشمو پاک کردم که پیام محمد رسید=نه الهام جون خودم یادم رفت نمیخواستم بریم پیششون ولی یادم رفت بهت بگم.

براش فرستادم=بنظر تو این بی احترامی به مامانو بابای من نیست؟ رفتارات دارن با خانوادم
خصوصا خواهرم رنگ بی احترامی میگیرن من دیگه نمیتونه وقتی رها وبهرام میان نرم پیششون
مامان باهام کلی صحبت کرد نمیتونم ناراحتش کنم.

سریع جواب فرستاد=ولی منو میتونی ناراحت کنی اره؟

-نه اینطور نیست. درضمن من کاری نکردم که تو رو اینقدر ناراحت کنه این توبودی که با رفتارات
منو ناراحت کردی محمدخان. من کار دارم بای.

گوشی رو پرت کردم سر تخت. کمی بعد صدای ویبره گوشیم می اومد حوصله نداشتم برم سمتش
محمد داشت بامن چیکار میکرد. چه راحت به مامان دروغ گفتم تقصیرا رو گردن گرفتم. چقدر
راحت ناراحتش کرده بودم وبه رها جلوی بهرام چقدر بی احترامی کرده بودم. ومحمد با اینکه
میدونه من از گرم گرفتنش با زنها ناراحت میشم چقدر بدون توجه به احساس من اینکارو جلوی
روم انجام میداد. محمد خیلی راحت بحرف مامان توجهی نمیکرد غیر مستقیم بهش بی احترامی
میکرد..بازم صدای ویبره اش اومد. با بی حوصلگی بلند شدم وگوشی رو از روی تخت برداشتم
دوتا پیام از محمد. بازشون کردم=باشه بای.

پیام دومی رو که قبل از این فرستاده بود روباز کردم =تقصیر من نیست سپیده خودش همش باب
حرف زدن روباز میکرد الکی بهونه نیار. میخواستی قهر کنی دنبال بهونه میگشتی که منم دادم
دستت. چون میدونی بدم میاد باهام قهر کنی اینجور میکنی. اصلا هم ناراحتی من برات مهم نیس
نه؟

گریم گرفته بود بغض اومده بود تو گلوم مشخص بود که دوستنداشتم ناراحتش کنم من دوستش داشتم ولی باید توی فرصت مناسب با محمد حرف میزدیم نباید میذاشتم به خواهرم و پدر و مادرم بی احترامی بشه.

براش نوشتم = نه محمد اینطور نیس. حال ندارم محمد بای.

چند دقیقه بعد فرستاد قربونت برم چشم مراقب خودت باش. بای.

دیگه چیزی نفرستادم براش.

صبح نزدیکاً ساعت ۱۲ بیدار شدم. موهامو شونه کردم و رفتم که دستو صورتمو بشورم که مامان رو دیدم با خوشحالی گفت = صبحت بخیر. خوبی؟

-اره خوبم.

چندتا گل دیدم دستش که داشت میذاشت توی گدون روی میز گفت = این گل ها رو محمد آورده.

باتعجب گفتم = محمد؟

-آره چقدر زود اطلاع رسانی کردی میذاشتی روز بشه بعد بهش میگفتی.



-چی رو؟

-هیچی حالا برو سلام بده بعدبیا میگم.

-مگه اینجاس؟

-اره توپذیرایی نشسته دارم تکرارفیلم جیم توی رو میبینم منم دیشب نتونستم ببینمش .

باتعجب رفتم تو پذیرایی نشسته بود روی زمین .تکیه داده بود به مبل حواسش بمن نبود
گفتم=سلام.

برگشت سمتم وگفت=سلام خانوم خوابالوم خوبی؟

نمیدونم چرا وقتی پیشم بود یه انرژی پایان ناپذیر وجودمو میگرفت اصلا تموم اتفاقا یادم رفت
باخوشحالی گفتم=خوبی؟ کی اومدی؟تعجب کردم مامان گفت اینجایی؟

بامهربونی نگام کرد وگفت=دلم تنگ شده بود حالا هم برو دست وصور تتو بشور ببینم.

با ذوق گفتم=باش باشه الان میام. بالبخند نگام کرد و رفتم سریع دستو صورتو شستم ومامان
دولیوان شیرداد برای منو محمد من ازگرسنگی توی راه خوردمش رفتم پیشش تانشستم صورتو
بوسید وگفت=اینومیگن سلام نه اونجوری.

-راستی قضیه گل ها چیه؟

-انگار دیشب خانومم زیادناراحت شد گرفتم ازدلت دربیارم.

با یاد دیشب اخم کردم وتازه یادم اومد که دیشبو بادیدن محمد بکلی فراموش کردم اخم کردم و
گفتم=آها یادم رفت من باهات قهربودم.

رومو کردم سمت دیگه ای ومحمد همون موقعه گفت=منکه گل خریدم.

شونه هامو انداختم .بامهربونی گفت=الهام خانومی دیگه اینقدرکشش نده.

بازم شونه هامو انداختم بالا.یه ای بابا گفت ودستمو گرفت ونگاه تلویزیون کرد حرصم گرفت اصلا
انگارقهرمن براش مهم نبود دستمو ازدستش بیرون کشیدم برگشت نگام کرد وچیزی
نگفت.ازسکوتش حرصم گرفته بود چشم دوخته بود به تلویزیون .این فیلم لعنتی هم تموم نمیشد
همه ی حواسش به فیلم بود دوستداشتم صداشو دربیارم کنترل رو برداشتم وخاموشش کردم
وگفت=چراخاموش کردی؟



-گناه داره زنای بی حجاب رونگاه میکنی آقا.

-گناه نداره که شما الکی قهر میکنین؟

-نه گناه نداره.

-روشنش کن.

-نمیخوام.

یهو کنترل رو از دستم گرفت و روشنش کرد خدا روشکر تا روشن کرد تموم شد. بلندشدم رفتم
توی اتاقم .

یه ربع ساعت بعد اومد انگار پیش مامان نشسته بود بیکار روی صندلی نشسته بودم تا اومد توی
اتاق قند توی دلم آب شد. صدام کرد=الهام؟

آروم گفتم=بله؟

-قهری بام هنوز؟

ابروهامو دادم بالا وگفتم=نمیدونم.

در رو بست واومد پیشم وگفت=رها وبهرام قراره بیان میریم پیششون خیلی عادی مثل همیشه.

باخوشحالی گفتم=جدی؟راست میگی؟پس بخاطرهمین مامان خوشحال بود اره؟

-آره ازممانت عذرخواهی کردم

-وای یعنی همه چی درست شد؟قایم موشک بازی هاتموم شد.

سرشو تکون داد وگفت=اره ولی...

-ولی چی؟

-هیچی هیچ.

-نه بگو.

-نمیخواه چیزه مهمی نیس.حالا باهام آشتی کردی؟

باخوشحالی گفتم=آره نمیدونی دیشب چقدر ناراحت بودم.

یهو گفتم=چی باعث شد اینقدر یهو طرزفکرت عوض بشه؟

دستشو گذاشت رو گونه ام وگفت=بخاطر تو.

-جدی؟

اخم الکی کردوگفت=هروقت حرفی بهت میزنم بهم میگی جدی فک میکنم حرفمو
باور نکردی.والا بقران.

-نه این اظهار تعجبمه.

-خیلی خوب .

-یالا محمدخان واسه رفتار اون شبت باسپیده توضیح بده من منتظرم.

-ای بابا همیشه منو تو راجب چیزای دیگه باهم حرف بزنیم.



-یالا بگو

-حرفی ندارم.

-باید بگی.

-بایدی در کار نیست. حرفی هم ندارم.

-یعنی هیچ حرفی نداری؟

-نه.

-قهر میکنم ها.

-بذار دودقیقه از آشتی کردنت بگذره بعد الهام خانوم شوریه چیزیه رودرنیاز بسه.

-باشه قهرم.

باحرص نگام کرد. داشتم باهاش شوخی میکردم آخ که چقدر داشت حرص میخورد و من خندم گرفته بود.

-قهر کنم میرم خونه ی بابام دیگه هم بر نمیگردم.

چیزی نگفت که گفتم=اصلا طلاق میخوام.برگشت یه چیز بهم بگه قیافه ی خندرومو که دید سری واسم تکون داد نشستم روپاشو صورتشو محکم بوسیدم دلم خیلی براش تنگ شده بود.یه لبخندقشنگ زده بود.دوستداشتم خودمو براش لوس کنم ولی بلد نبودم چطوری همش هم از روش قهر کردن استفاده میکردم که اون دوستداشت.

که یهو در باز شد و خودمو سریع پرت کردم رو زمین از خجالت داشتم آب میشدم نیایش بود که تازه چند قدم راه میرفت ومی خورد زمین خدارو شکر کسی ندیده بود رفتم سمتش بغلش کردم وبوسیدمش محمد هم لپشو کشید وگفت بریم پیششون؟

تو چشمات نگاه کردم وگفتم=بریم.

باباهم اومده بود یه سلام واحوال پرسى گرم کردم ولی محمد عادى بود عین همیشه.نه اونا چیزی به رومون آوردن نه ما.انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده.

ولی توی نگاه بهرام چیزی بود که تعجب منو برانگیخت.یه طور خاص به محمد نگاه میکرد نه مثل همیشه فک کردم لابد ناراحته بخاطر رفتاراش.یا دعوایی که باهاش کرده.دعوا؟؟؟؟چقدر دوستداشتم بدونم دعواشون سرچی بوده.ولی محمد مردی نبودبشه از زیر زبونش حرف کشید.

اون روزم گذشت واسه منو رها خوب بود مامانو و باباهم خوشحال بودن جز بهرام ومحمد.



روزا برای منی که تموم عشقو زندگیم شده بود محمد زودمیگذشت. ولی من با رفتارای نسنجیده ی خودم بجایی اینکه محمد رو بخودم وابسته کنم با قهرا واخم و تخم کردنم سرهرموضوعی که ناراحت میشدم یا زورم بهش نمیرسید اونو به دوری از خودم عادت میدادم ولی من برعکس اون به محبتا و دیدن هرروزش عادت کرده بودم و بهش وابسته شده بودم در صورتیکه اگر من باهاش قهر میکردم براش یه چیز عادی قلمداد میشد و برای منی که محمد اصلا اهل قهر کردن این بچه بازی ها نبود وقتی کمی ازدستم دلخور میشد و رفتارش باهام سرسنگین میشد برام غیرقابل تحمل بود وسیعی میکردم ازدلش دربیارم. رفته رفته تبدیل میشدم به یه همسر حرف گوش کن من دیگه اون دختر سابق نبودم که توی خونه من باید حرفم به کرسی می نشست و پدر و مادرم قبول میکردن. بقول رها تو زندگی آینده ی من مرد سالاری بود.

ولی خوب یه جورایی خودم راضی بودم چون دوستش داشتم. رابطه ام با رها بازم مثل قبل شد ولی بهرام و محمد خشک تر از قبل میشدن.

چند هفته بعد خبر اومد محسن پسر عموی محمد نامزد کرده و برای جشن نامزدی اش خانواده ی مارو هم دعوت کرده بودن. محمد خیلی براش خوشحال بود بهم پول داد که با رها برم برای جشن لباس بگیرم خودم حتی راضی نبودم لباس بپوشم چون حتما میدونستم که علاوه بر اینکه جشنشون دختر و پسرا قاطی هستن بیشتری هاشون هم مستن. یه لباس پوشیده گرفتم.

وقتی خبر نامزدیشو فہیدم خوشحال شدم محمد هم خوشحال بود گفتم =مبارک باشه حالا باکی میخواد ازدواج کنه.

-یه دختری.

-تکراری بود.منظورم ازدوستاشه.فاميله چي؟

-دختر دوست باباشه.

-آخي ازاون همه دوست دختر يكي روميگرفت ديگه نكنه با اينم دوست بوده؟

-نه .

-پس چطور؟

-گفت ديدتش خيلي خوشش اومده.ميگه ازاون دختراس كه آفتابو مهتابم نمي بينتشون .تازه باعمو شريك شده پدردختره.

-آره ديگه پسرايي مثل آقامحسنتون هر كاري دلشون ميخوادميكنن هرشب توبغل يكي هستن بعد هم توقع داره با يه دختر پاكونجيب و آفتاب مهتاب ندیده ازدواج كنن.

-چه اشكالي داره؟

-اگر واقعا اون دختر دخترخوبي باشه محسن لياقته اونو نداره.



محمد سکوت کرد و سرشو انداخت پایین که گفتم =ناراحت شدی؟ ببخشید نمیدونستم بهت برمیخوره.

-نه ناراحت نشدم ولی الی مهم قلب آدم هاست.

-اره خیلی مهمه طرفت دلش پاک باشه ولی چیزای مهم تری هم هست .

-یعنی بنظر تو محسن لیاقت اون دختره روندهاره؟ اگر روزی دختره بفهمه محسن چه گذشته ای داشته چیکار میکنه؟

-نمیدونم اگر دوستش داشته باشه وبدون محسن تغییر کرده دیگه اشتباهاتشو تکرارنمیکنه شاید ببخشتش.ولی شایدم نبخشه بخاطر پنهون کاری هاش.ولی یه دختری بقول تو آفتاب ومهتاب ندیده بنظرت محسنی که صدتا دوست دختر داشته هرکاری ک دلش میخواست انجام میداده ونصفی از سال مست وپاتيله لیاقت اون دختر پاک ومعصومو داره؟

چند ثانیه توی چشمام زل زد وگفت =محسن هرچی باشه هرچقدرهم بد ولی الهام اونم دل داره گفت خیلی از دخترش خوشش اومده.

-درسته ولی خودت چی محمد حاضری سمانه رو به همچین آدمی بدین؟



دستشو کشید تو صورتش و گفت=این بحثو تموم کن باشه؟

نمیدونم چرا بهم ریخته بود. محمد توی شرکت عموش کار میکرد و بخاطر نامزدی محسن کارا تلمبار شده بودن رودستشون فشار کار زیاد شده بود روتخت دراز کشید کمی بعد چشماشو بست و گفت یه نیم ساعت دیگه بیدارش کنم یاید بره پیش محسن.

خیلی زود خوابش برد اون مثل من نبود وقتی میرفت تو رختخواب یه دوساعت بعد میخوابید بعد چند دقیقه تا چشماشو می بست خواب میرفت. نشسته بودم بالای سرش و نگاهش میکردم چندتا تار از موهاش افتاده بود تو صورتش. دلم براش ضعف میرفت دوستداشتم بیدار باشه خم شم آروم صورتشو بوسیدم ته ریش در آورده بود صورتش زبر شده بود جور محسن هم اون این چندروز کشیده بود محسن که از الان کارو تعطیل کرده بود واسه خودش.

گوشیش روی میز کنار تختم بود گذاشتمش روی سایلنت که اگر زنگ خور دبیدار نشه. از سر کنجگاوی رفتم داخل پیامآخه محمد اجازه نمیداد زیاد گوشیشو بگیرم دستم میگفت رفیق رفقاش شاید پیام بدن فحش بد بدن من خوب نیس بخونم. چیزی گیرم نیومد آخر پیاماش چندتا مسیج شعری از سپیده داشت ماله اوایل نامزدیمون. دیگه خدارو شکر ازش پیامی نداشت. یهو یه پیام جدید اومد عکس محسن بود بازش کردم نوشته بود=ممد بچه ها منتظرن د دل بکن بیادیگه. قلیونتو بیار فرید نمیداد.

یه فحش رکیک نوشته بود محمد حق داشت گوشیشو نمیداد دستم ولی چی؟ محمد قلیونشو بیاره مگر محمد قلیون هم میکشه؟ نگاهش کردم مثل بچه ها خوابیده بود.

یه بار دیگه پیام محسن رو خوندم. محمد روتکون دادم و گفتم=محمد بیدار شو.

دوسه بار صداش کردم خوابالودگفت=ها؟ چیه؟

-بیدارشو محسن اس داده باید بری.

-ولش کن بذار بخوابم.

-بلندشو من کارت دارم.

-بگو.

-بلندشو دیگه.

موهاشو با دستش درست کرد به زور بلندشد نشسنت سرشو بادستاش گرفت وگفت=جانم بفرما؟

با لحن نیشدار گفتم=محسن پیام داده بری پیششون.

-میدونم گوشیم پیش توهه؟

-نه آخه گفت منتظر تن حوصلشونم انگار سرمیرفت آخه اون دوستون که قرار بوده قلیونشون رویاره نیومده منتظر بودن تو براشون ببری ماله خودت رومیگم.

سرشوکج کرد نگام کرد وگفت=بی اجازه دست زدی به گوشیم؟

-این جواب من نشد محمد کسی که قلیون داره حتما قلیون هم میکشه.

-گوشیمو بده.

-باتوام محمد؟

-ها؟

-قلیون میکشی اره؟

چیزی نگفت دوباره گفتم=قلیون میکشی پس اون روز هم که بوی دود میدادی....

سریع برگشت نگام کرد وگفت=بسه الهام خواهش میکنم.

-محمد باتوام یه کلام بگو قلیون میکشی؟



-الهام اینقدر نرو روی اعصابم خودت گوشیمو بده دستم تا عصبی نشدم.

با حرص گوشه رو گرفتم سمتش گرفتمش سریع انگار پیام محسن رو خوند و نگام کرد و گفت=دلیل همیشه هر کسی که قلیون تو خونشون باشه خودش بکشه این روزا یه چیزه عادیه واسه ی خانواده ی شما یه چیز عجیبه و گرنه سپیده هم قلیون میکشه درضمن من نمیکشم فقط تو خونمون داریم همین.

-آها بخاطر قشنگی دارین یا شایدم مامانت تودکوری گذاشته؟

سرشو تکیه داد و گفت=اره اره تودکوری گذاشته.بسه.

بابغض نگاش کردم و گفتم=واقعاکه.

چند ثانیه نگام کرد و گفت=خانومی عزیزم اینقدر فکرای ناجور نکن بلندشو اون پیراهن آبی ام رو بده.

بلند شدم گشتم دنبالش و گفتم=پیراهنه آبی اینجانداره؟

-هرچی دارم یکی روبیاره دیرم شده.



یه تی شرت طوسی گرفتم سمتش وگرفت وگفت=ممنون گلم.

رفت بیرون دستو صورتشو بشوره نمیدونستم بایدچیکارکنم حتما اگر رها بود میدونست بایدچیکارکنه ولی من ازپس محمد برنمی اومدم اصلا بلدنبودم کاری بکنم ناپخته وبی تجربه بودم گیج بودم توی فکر بودم که محمد سریع برگشت صورتش خیس بودم با حوله ام صورتشو خشک کرد وگفت=الهامم خواهش میکنم جون محمد اوقاتمونو تلخ نکن .

اومد کنارم نشست فقط نگاش میکردم چیزی نمیگفتم که اون گفت=نگاه کن الهام منو.قشنگ توچشمم نگاه کن.الان عزیزترین فرد توی دنیا روبروی من نشسته خودتم میدونی برام خیلی عزیزی ودوستندارم ناراحتیتو ببینم دوستندارم فک کنی بهت دروغ میگم یاگولت میزنم بعد قلیون که نه کراکه نه تریاکه نه هیچی دیگه.بابام قلیون میکشه ولی ماچون میدونستیم خانواده ی شما این چیز براشون پسندیده نیست چیزی نگفتیم هیچوقت هم جلوی خانوادت ازاینکارا نمیکنیم .پس ناراحت نباش ازم .بخاطرهمین گوشیمو نمیدادم دستت .الهام اگر با این رفتارات منو ازخودت برنجونی یا تردم کنی منم مردم دلزده میشم ولی الانا با اینکه گاهی اذیتم میکنی همیشه هروقت پیش بچه هام دلم پیشه توهه یانمیرم یا وقتی اونجام سریع برمیگردم که اونا هی مسخره میکنن منو که زن ذلیلیم واین حرفا.من کنار تو آرامش دارم آرومم باورکن.

لبخند زدم وبالبخند نگاش کردم وگفتم=راست میگى محمد؟

-نه دروغ میگم.واقعا حرفامو باور کردی؟

-یعنی چی؟

-شوخی کردم بابا. اجازه هست برم الان دیگه محسن تنه جدمونو تو گور با فحشاش لرزونده برم؟

خودمو مظلوم گرفتم وگفتم =فردا زود میای پیشم؟

-چشم.

دستشو گذاشت یه طرف صورتمو لبخند قشنگی زد بهم. فهمیدم

منم نگاهش کردم که گفت =الهام دوستدارم دستتو گاز بگیرم خیلی سفیده.

خندیدم وگفتم =دیوونه.

-نه آخه دستات تپلن وسفیدن. راستی باید رژیم بگیری ها داری چاق میشی.

بحالت تهدید گفتم =چی؟ یعنی من چاقم؟-

نه نه گفتم مراقبه اندامت باشی اول اندامت قشنگ تر بود.



-دلم میخواد.

-حالا مگه چی گفتم که دلت میخواد بذار بخواد.

دستمو گرفت وبرد نزدیک دهنش دستمو کشید وگفتم=انگار جدی جدی میخوای گازم بگیری؟

-جون ممدبذار نمونه سردلم.

-نه دردم میگیره.

-اذیت نکن دیگه.

-نمیخوام دندونات تیزن.

-نه بیا نگاه.

دهنشو باز کرد وگفتم=خیلی خوب فقط آروم.

خندید وگفت=الان تلافی روز عقدمون که دستمو گازگرفتی رودرمیارم.

-وای محمد خیلی بدی.

خندید و دستمو گرفت بردنزدیک دهنش چشمامو بستم منتظر بودم که الان جیغم دربیاد که در کمال تعجب دستمو بوسید چشمامو باز کردم یه باردیگه دستمو آروم بوسید و گفت =یعنی توفکر کردی من دست عشقمو گاز میگیرم اصلا مگه سگم.؟

خندیدم گفتم =محمد جدی جدی توقلیون نمیکشی؟ میخوام خیالم راحت بشه.

قیافش جدی شد و گفت =اگر میخوای شروع کنی بگو بلندشم برم؟

-نه نه ببخشید.

-خیالت راحت باشه.

بلند شد و گفت =خوشکل خانوم من برم دیگه باشه؟ این محسن دهنمو سرویس کرد از بس زنگ زد صورتمو بوسید و رفت.

سختم بود از اینکه حرفام همش روی دلم تلنبار میشد کسی نبود تا حرف دلمو بهش بزنم از گفتن شکو دودلی هام به رها میترسیدم بهرام به اندازه کافی از محمد بدش می اومد و میخواست زیر آبشو بزنه. مامان هم که اصلا.



نیکی یکی ازدوستای صمیمی دوران راهنمایی ام بود خیلی باهم خوب بودیم بخاطرشغل پدرش هرچند مدت یه بار یه جا زندگی میکردن ومن دوسال از دوره ی راهنمایی روبا نیکی به سربردم قراربود دوماه دیگه برگردن محل زندگی اصلیشون اینجا بود ولی بخاطر ماموریت پدرش مجبوربودن نقل مکان بدن.

لحظه شماری میکردم این دوماه تموم بشه بازبرگرده بشه مثل قبل همرازم.

روز نامزدی محسن یه روزکسل کننده برام بود یعنی اگردست خودم بود اصلا نمیرفتم.موهامو ساده درست کردم قرار بود محمد بیاد دنبالم مامانو باباهم یک ساعت بعدرفتن من قراربود بیان.یه آرایش ملایم کردم برعکس همیشه زود آماده شدم من منتظر محمد بودم محمد رفته بود آرایشگاه هرچی زنگ میزدم برنمیداشت.نیم ساعت از ساعتی که قراربود بیاد گذشته بود.براش پیام فرستادم=کجایی؟من اصلا نمیام.

یه ده ساعت بعد زنگ زد برداشتم هنوزنگفتم بله سریع گفتم=الی ببخشید گوشیم جامونده بود خونه الان میام دم در باش.

حتی نداشت حرف بزنم گوشی روقطع کرد.آی که چقدر بدم میاد ازاین رفتار که منتظر حرف طرف مقابل نیستن حرفشونو که زدن قطع میکنن.

یه ۵دقیقه بعد اومد با اخم نگاش کردم وگفتم=آره میدونم دیر کردم ببخشید.



-باشه بخشیدمت .

نگاش کردم چه جیگری شده بود گفت=خودم میدونم خیلی جیگرشدم.

بدجنس فکرمو خونده بود یه کت شلوار سورمه ای تنش بود ولی کتش رو درآورده بود پیراهن وکراوات زده بود.

وقتی رسیدیم بازم احساس غریبگی کردم هیچکی رو جز خانواده محمد نمی شناختم با فامیلاشون فقط درحد سلام وعلیک.سپیده وسط داشت می رقصید یه تونیک مشکی پوشیده بودمثل همیشه خوشکل بود محمد دستمو گرفته بود باهم رفتیم پیش مامانش .اولاش بود هنوز کسی زیاد نمی رقصید آرمین رو دیدم که رفت با سپیده رقصید.هنوز محسن عروس خانوم نیومده بودن.دوستداشتم عروس روببینم.محمد ازپیشم رفت تا بره با فامیلاشون سلام وعلیک کنه مامان محمد گفت=عزیزم دیرکردین چرا؟

-محمد آرایشگاه بود انگار گوشی رو جا گذاشته بود خونه تارفت بیاره بیاد دنبالم طول کشید.

بعد منو به خانوم جفتیش معرفی کرد =ناهید اینم نامزد محمد که دوستداشتی ببینیش.

سلام کردم به خانومه وگفت=عزیزم چه نازن خوشبخت بشی گلم.محمد منو اذیت نکنی.



لبخند زدم چیزی نگفتم. باچشمم دنبال محمد گشتم ته سالن کنار چندتا دختر و پسر ایستاده بود یه دختر با لباس کوتاه قیافه ای که از آرایش بنظرم وحشت ناک بنظر میرسید کنارش ایستاد بود خیلی نزدیکش بود طوری که محمد کمی تگون میخورد باهاش تماس برقرار میکرد.

لجم گرفت دوستداشتم محمد و صداکنم بیاد اصلا چرا باید منو وسط این همه مرد وزن تنها بذاره؟ ولی خوب تقصیر اون نیست اون دختر بهش چسبیده. یعنی محمد نمیتونه خودشو کمی بکشه کنار. بازم نگاش کردم انگار داشت با پسر روبرویی اش حرف میزد. آب دهنمو قورت دادم یه نفس عمیق کشیدم. نباید منو تنها میذاشت. فقط نگاهم به سمتی بود که محمد اونجا بود.

-عزیزم تو و محمد هم برین برقصین وسط.

مامان محمد بود.

-نه ممنون.

-محمد کجاس؟ کجارفته؟

-الان میاد رفت احوال پرسی کنه بافامیل.

یه نگاه به سرتا پام کرد و گفت=لباستو محمد برات خریده؟

-منورها باهم رفتیم خریدم.

-عزیزم اینکه خیلی پوشیدس اگرخوای همیشه جلو شوهرت ساده باشی وبخودت نرسی مثل الان ولت میکنه میره سراغ کسای دیگه.

چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟بأحرفش مخم سوت کشید دندونامو روی هم فشار دادم وگفتم=من چون میدونستم شما عروسی هاتون قاطی ان خودم این لباسو انتخاب کردم.

-درهرصورت گفتم محمد مرده دیگه دوستداره توهم مثل این خانومایی که می بینی بخودش برسه.

حتما باید اینقدر جلف باشم تافک کنی بخودم میرسم حالا مگه تومنو توخونه دیدی منکه محمد می اومد همیشه آرایشمو داشتم وقشنگترین لباسامو می پوشیدم .اخم کردم برگشت گفت=ناراحت نشی عزیزم بخاطرخودت گفتم.

یه لبخند تصنعی زدم وگفتم=نه ناراحت نشدم.

یه چند دقیقه بعد محمد اومد پیشم نشست کنارم وگفت=خوبی عزیزم؟

با اخم نگاش کردم که گفت=چیه؟چرا قیافت این شکلی شده؟



–خوش گذشت؟

–پسر خاله های محسنو دیدم تازه دوتاشون از آلمان برگشته بودن پیش اونا بودم.

–آها اون خانومه هم پسر خاله ی محسن بود؟

–کدوم خانومه؟

–هیچی.

–پس من برم وسط؟ اجازه میدی؟ دوستندارم تو بیای جوش خوب نیست.

اره واسه من جوش خوب نیس واسه تو خوبه.

قیافه ی مظلوم بخودش گرفته بود مثلا میخواست منو راضی کنه شونه هامو انداختم بالا و گفتم=به من چه برو.

دستمو گرفت و گفت=تو یه چیزیت هس.



مامان محمد برگشت سمت محمد و گفت =محمد دست الهامو بگیر برین وسط کمی برقصین.

-نه مامان الهام راحت نیس.

-الهام که تموم لباسش پوشیدس.

-روش نمیشه.خودمم دوستندارم برقصه.

ابروهاشو انداخت بالا.دوستداشتم برگردم خونه بحالتی که یه بچه نگاه خستشو به پدرش میدوزه
دو ختم و گفتم =محمد کی میریم؟

-چی؟بریم؟هنوز که محسن نیومده.

-نمیدونم خسته شدم.

-عزیزم یه کاری کن بهت خوش بگذره.

-منکه کسی رونمیشناسم اینجا.دیگه تنهام نذار نرو باشه؟

لبخند زد و گفت =چشم.

نیم ساعت بعد سروکله ی عروس و داماد پیدا شد.

یه دختر ریزه میزه که چشم و ابروی قشنگی داشت به قیافش میخورد دختر آروم و ساکتی باشه.

محسن فرصت نداد هنوز چند دقیقه از اومدنش نگذشته بود که رفت وسط رقصید انگاری اینا فامیلی عادت دارن زناشونو ول کنن برن با کسایی دیگه برقصن اومد محمد هم بلند کرد برد. همه بود خیلی شلوغ شده بود از حرکاتای بعضی ها میشد درست فهمید حتما یه چیزی خوردن چون رفتاراشون طبیعی نبود. بلندشدم رفتم سمت عروس و باهاش دست دادم لبخند گرمی زد و تشکر کرد ازم. نمیدونم چرا از همون لحظه ی اول ازش خوشم اومد. دختر خوشرویی بود.

برگشتم برم سر جام بشینم که متوجه محمد شدم اولش همش با محسن و آرمین می رقصید دیدم همون دختره کنارش یه چیزی دم گوشش گفت محمد خندید. سرمو انداختم پایین و رفتم سر جام نشستم دوست نداشتم ببینم محمد با دختری دیگه می رقصه. سرم پایین بود که متوجه شدم یکی پیشم نشست نگاه کردم دیدم یه پسر به تعجب نگاه کردم قیافش برام آشنا بود انگار یه جایی دیده باشمش گفت = چرا سر تو انداختی پایین؟ نگاه کن این چیزیه که خودت قبولش کردی؟

داشت چی میگفت گفتم = شما؟ ببخشید متوجه نمیشم منظور تون چیه؟

- نگاه کن اون جارو.



سمت محمد رومیگفت داشت سپیده ومحسن وآرمین همون دختره می رقصیدن چهارتاشون جفت هم بودن.

دوستندا شتم ببینم دوستندا شتم بیشتر از این حرص بخورم گفتم=منظور تون چیه؟ شما کی هستین؟

برگشت نگام کرد وگفت=ببخشید مزاحمتون شدم خیلی دلم میخواست دوباره ببینمتون.

دوباره؟ مگه منو میشناسه؟ تو چشمام علامت سوال بود فقط نگاهش کردم بلند شد و اشاره کرد سمت محمد وگفت=قلبش خوبه ولی ذاتش نه. ذاتش خرابه امیدوارم بتونی درستش کنی.

رفت هیچی نگفتم اخه اصلا واسم حرف نیومد فقط باتعجب نگاهش کردم. قیافش بنظرم آشنا می اومد. محمد سریع بعد رفتنش اومد سمتم وگفت=اون چیکارت داشت؟ چی میگفت؟؟

-به خودم مربوطه. من دیگه نمیتونم اینجا رو تحمل کنم منو برسون خونه خودت خواستی بیا تو بغل هر دختری خواستی برو.

-بفهم داری چی میگم؟ حالت خوبه؟ چرا چرند میگم؟ میگم اون پیشش چیکار میکرد؟

-بخودم مربوطه.

-الهام باتوام میگم باهات چیکارداشت؟

-چته؟ نکنه به رگ غیرتت برخوردی؟ هرکاری کرده باشم مثل تو با هر دختری فیس تو فیس نرقصیدم.

-چی داری میگی واسه خودت. بهت میگم چرا اومده بود پیشت؟ چیکارت داشت؟ میگی یا برم خودم ازش بیرسم.

-کاری نداشت فقط چند کلمه حرف زد.

باعصبانیت گفت=میگم چی گفت؟

ترسیدم فقط نگاش کردم که گفت=باتوام بهت میگم چی گفت؟

نمیدونستم چی بگم سرمو انداخت پایین و گفتم=هیچی میگفت قلب محمد پاکه این حرفا.

باتعجب نگام کرد و گفت=چی؟ اومده بود همین اینارو بهت بگه؟

-آره.



-دروغ نگو.

-من دروغ نمیگم. پاشو منو برسون خونه.

چیزی نگفت فقط با عصبانیت نگام کرد که گفتم=اگر منو نمیرسونی خودم با تاکسی میرم.

-توهیچ جا نمیری.

-میرم خویشم میرم دیگه تحمل این رفتارای تورو ندارم. اصلا من برات ارزشی ندارم اصلا.

-تو حالت خوب نیس داری هذیون میگی.

-بلندشدم مانتومو پوشیدم وشالمو کردم سرم راه افتادم عصبی بودم خیلی.

جلومو نگرفت ولی پشت سرم داشت راه میرفت انگار خودش هم میخواست ازاین محیط دور بشیم
از در تالار اومدم بیرون ویه نفس عمیق کشیدم.

اومد کنارم بازومو سفت گرفت وگفت=اومدی بیرون که چی؟



-میخوام برم خونه اگه میتونی منو برسون.

-آره نقشه ی خودت بوده که هنوزم مامانو بابات نیومدن میخواستی سریع برگردی خونه
اره؟خوشت می یاد اوقاتمو تلخ کنی نه؟

شمرده شمرده گفتم=یه کلام منو میرسونی یانه؟

دستشو برد زیرچونه ام وعصبی سرمو برگردوند سمت خودش وگفت=نه میرسونمت نه میذارم
بری.

تونگاهش چیزی بود که نتونستم حرف بزنم فقط نگاهش کردم همیشه ترسی از محمد ته قلبم
داشتم وخودمم دلیلشونمیدونستم.دستشو از زیرچونه ام برداشت ویه لگد زد به شاخه گلی که
احتمالا ماله جشن بود زدوپرتش کرد سمت دیگه.نشست روی سکو یه آه بلندکشیدوبهم نگاه
کرد منم هاج واج ایستاده بودم.

به سختی بهش گفتم=منو ازاینجا ببر محمد توروخدا.

-چرا؟مگه آوردمت توی جهنم؟چرا اینقدرعصبی ام میکنی.

رفتم کنارش وگفتم=هرکسی دیگه ای جای من بود دیگه تحمل این مکان براش سخت میشد.



کلافه گفت=بسه الهام نصفی ازاون زنایی که داخل بودن شوهراشون جلوی روشن با صدنفر دیگه رقصیدن زناشون هم با مردای دیگه.

-یعنی طرز فکر تو هم ایینه نه؟قوت یادت رفت؟

عصبی بود تموم حرفاشو با عصبانیت می زد=من زیرقولم نزدم اونا میان سمتم یادته گفتی اگر واقعا اینطور باشه خیالم راحت میشه که تو گناهی نداری.

-یعنی تو نمیتونی خودتو ازشون دور کنی؟اینقدر ضعیفی؟

صورتش ازعصبانیت داشت سرخ میشد راستش میترسیدم دیگه باهاش بحث کنم گفت=ساکت شو الهام.نمی خوام دیگه چیزی بشنوم.

بلندشد وگفت=بیا می برمت خونتون.

پشت سرش راه افتادم ازپشت سرنگاهم بهش بود

من دوستش داشتم خیلی هم دوستش داشتم.



قلبش پاکه ولی ذاتش خرابه. یاده حرف اون پسره افتادم وقتی سوار ماشین شدیم گفتم=محمد تو اون پسره که پیشم بود رومیشناختی؟

-چطور؟

-میخواهم بدونم.

ماشینو روشن کرد گفتم=میشناسی؟

-اره که چی؟

-فامیلتون میشه؟

موهاشو که چندتا تار افتاده بود تو پیشونیش رو زد بالا وگفت=سامانه. فامیل بهرام. خواهش میکنم اگر چیزی بهت گفته باور نکن. همین.

-من گفتم چقدر قیافش آشناس ولی خیلی تغییر کرده بود.

دنده رو عوض کرد وگفت=منم اگر دماغمو دوبار عمل میکردم رزیم میگرفتم موهامو رنگ میکردم ابرو هامو برمیداشتم حالا منم نمی شناختی.



هنوز عصبی بود چیزی نگفتم که گفت=میدارمت خونه خودم میرم برگشتم باید تکلیفمو باتو مشخص کنم.داری دیگه کلافم میکنی.

با دستش شقیقه هاشو فشار داد نگاهش کردم بازم رنگ ورو نداشت صورتش رنگش به زردی میخورد دیگه تاخونه چیزی نگفت.وقتی رسیدیم مامان وبابا رفته بودن در رو با کلید بازکردم وقتی دید کسی نیست گفت=حالا من تورو چطور اینجا تنها بذارم؟نگاه با آدم چیکار میکنی؟

با اکراه گفتم=تو برو من نمیترسم.

-نمیشه چطور اینجا تنها بذارمت خودم برم؟

سرمو انداختم پایین وگفتم=ببخشید نمی خواستم اینطور بشه تو برو.بهت خوش بگذره.

نگام کرد چیزی نگفت رفتم داخل اتاقم و دروهم بستم وقفل کردم.دوستداشتم گریه کنم حس بدی داشتم.اومد پشت در وصدام کرد=الهام؟

با بغض گفتم=محمد برو دوستندارم بخاطرمن ازچیزی که دوستداری بگذری من نمیترسم اگر خیلی ترسیدم زنگ میزنم رها بیاد پیشم.برو.

کمی مکث کرد و دستگیره در رو تکون داد و گفت =آخه من چطور ولت کنم برم دلم طاقت
نمیاره. دروباز کن.

-همونطور که دلت اومد جلوی من با هزار تا دختر بگی و بخندی یا برقصی.

صدام از بغض می لرزید فقط منتظر یه تلنگر بودم که گریه کنم.

صداش کمی ملایم تر شده بود گفت =الهام؟ در رو باز کن کارت دارم.

-دیرت شد برو.

-الهام اذیتم نکن اینقد. بیا کارت دارم.

-چیکار داری؟ بگو؟

-د این در لعنتی رو باز کن. اصلا نمیرم خوب شد؟

زد به در انگار از پشت در رفت کنار ته دلم خوشحال شدم از اینکه دیگه نمیره لا اقل دیگه خیالم
راحت بود. چند دقیقه بعد دروباز کردم دراز کشیده بود سرمبل آرنجش سرچشماس بود. همینکه
بخاطر من راضی شده بود نره خیلی بود.



-برم برات بالشت وپتو بیارم؟

همونطور خشک گفت=نه.

بعدگفت=یه قرص سردردبهم بده.

-من قرصارونمی شناسم.

-زولوفن یا مسکن هرچی دارین.

-نمیدونم اصلا قرصا کجان.

بلند شد نشست.اوقات دوتامون تلخ شده بود گفتم=محمد باید این مشکل بینمون حل بشه.

-مگه تومیداری؟اصلا تاحالاشده یه بارمثل دوتا ادم عاقل وبالغ بشینیم باهم حرف بزنین
مشکلاتمون روحل کنیم همیشه آخرش قهرواخم وتخم توهه اوضاع منم اینه .



-مشکل من نوع رفتارته مشکل من چیزایی که میشنوم پشت سرت. این دوستت سامان میگفت
ذاتت خرابه ولی قلبت خوبه مهربونه چرا این حرفا روبهم زده؟ من چیزایی روی دلم هست که
نمیتونم به زبون بیارم وگرنه خودمو خلاص میکردم و میگفتم.

یه نیشخند زد و گفت=چی بگم؟ حرفشو باور کردی دیگه من نمیتونم باور کسی رو تغییر بدم.

-یعنی چی؟ یعنی حرفاشو باور کنم؟

-نمیدونم خودت چی فکر میکنی؟ اگر واقعاً منو دوستداری وبهم اعتماد داری باید به حرفای من
ایمان داشته باشی می فهمی چی میگم. فقط من ...

سرمو انداختم پایین وبا انگشتای دستمو بازی کردم و گفتم=محمد چرا با اون دختره
رقصیدی؟ چرا با سپیده رقصیدی مگر نمیدونستی من بدم میاد خیلی ازت ناراحتم دلم ازت گرفته.

بغضم شکست چشمام تر شدن سرم پایین بود روم نمیشد گریه کردنمو ببینه یه نفس عمیق
کشید اومد کنارم نشست. آروم بغلم کرد.

نه اون حرفی زد نه من.

هیچی دیگه مهم نبود حالا فقط من بودم واون.



محمد ماله من بود متعلق بمن بود.اون منو میخواست منو انتخاب کرده بود برای زندگیش برای آیندش برای شریک شدن تو تموم لحظه های عمرش فقط منو نه سپیده رو و نه هیچ دختره دیگه ای رو.آرامش دنیا توی قلبم ساکن شد.

روی موهام بوسید آروم کنارگوشم گفت=الی همه چی رو بیافراموش کنیم من بدون تونمیتونم الهام فکرشم برام سخته که ازم دورباشی وباهام حرف نزنی من بهت احتیاج دارم .

لبخند زدم .قبول کردم باید قبول میکردم قبل ازهر چیزی قلبم محمد رو قبول کرده بود.اون شبم گذشت.

بعد نامزدی محسن بماند که چقدر سوال پسیچمون کردن که کجا غیبمون زد وچرا زود برگشتیم این حرفا.ولی نه محمد نه من چیزی نگفتیم دو تامون جواب سربالا میدادیم.

دوهفته بعد ازنامزدی محسن مامان محمد یه روز واسه ناهار دعوتشون کرد خیلی دوستداشتیم بازم شیوا نامزدمحسنو دوباره ببینم منو محمد یکی دوساعت زودتر رفتیم خونشون .سمانه بادیدنم خیلی خوشحال شد ولی مامان محمد عین همیشه خیلی معمولی انگار که من هر روزخونشونم باهام رفتار کرد گاهی ازاین همه بی تفاوتی اش حرصم میگرفت.یعنی روی دلم موند یه بار برم مهمونی وپسرعموها دخترعمو دختر وپسر خاله های محمد اونجا نباشن.اصلا دلم میخواست بدونم اینا شبها هم میرن خونه ی خودشون.

خونه جز مامان محمد همه جوونا بودیم باباش هم سرکاربود.



محسن و محمد و آرمین و مهدی داشتن پاسور بازی میکردن. مهدی داداش محمد تازه از سربازی برگشته بود کچل بود همینم سوزه شده بود براشون هی مسخره بازی میکردن. خداروشکر سپیده نبودش انگاری دانشگاه کلاس داشته از اون راه هم رفته خونشون. اصلا دلم آروم شد فهمیدم نیومده. دخترا کنار هم نشسته بودن شیوا هم عین من بین اونا انگاری احساس غریبی میکرد.

خدایی اونا هم کم نداشتن که اصلا در نظرش نمیگرفتن و محلش نمیداشتن همش با خودشون میگفتن و می خندیدن فقط منو و سمانه باهاش گرم گرفته بودیم. محسن از اون طرف سالن دادزد = مراقب خانومم باشین من سالم تحویل دادم و سالم هم پس میگیرم..

خندیدم و گفتم = چشم مثل روز اول پشش میدیم.

شیوا هم خندید. دوستداشتیم محمد هم چیزی بگه عین محسن که هوای نامزدش داشت ولی اون سرگرم بازی بود و با آرمین بحث میکرد سر پاسور بازی شون. منو و سمانه و شیوا هم باهم مشغول حرف شدیم دختر خوبی بنظر میرسید بیچاره فک کرده بود من نامزد علیرضا یکی از پسر عموهای محمدم. تو دلم یه خدانکنه ای گفتم که خودم خندم گرفت پسر ی ولگرد یعنی تو عمرم مثلش ندیده بودم. محسن در برابرش بنظرم فرشته ی پاک محسوب میشد خوب بیچاره حق داشت تازه آشنا شده بود باهامون. موقعه ی ناهار محمد کنارم بود جمعیت زیاد بود چند نفر سر میز بودن چند نفر روی زمین و چند نفر هم روی مبل غذا میخوردن اصلا صحنه ی جالی بود خندم گرفته بود منو محمد سر مبل نشسته بودیم گفت = عزیزم چیزی نمی خوای برات بیارم؟

- نه مرسی. وای محمد خیلی این صحنه باحاله نگاه کن.

لبخند زد و گفت = کمبود امکاناته دیگه شما ببخش.



-نه محمد خیلی خوبه خوش میگذره.

-خداروشکر خانوم یه بار باما اومدن پیش اقوام بهشون خوش گذشت میدونستم اینجوری ها
بهت خوش میگذره به بچه ها میگفتم همش ازاین کاراکنن.مهدی رودیدی؟

خندیدم وگفتم=آره خیلی خوبه.بیچاره مهدی چه لاغر شده.

-آره دیگه رفته اجباری نرفته صفاسیتی که.مامان خیلی خوشحاله مهدی اومده بعد یکی دوماه
اومده اصلا روحیه اش بازشده.

سرموتکون دادوگفتم=آره دیگه پسرشه توحسودی نکنی ها.

-منو وحسودی .هه.شمادختر وحسودین.

-نخیرم اینطورنیس.

-چرا اینطوره.

-میگم نیست محمد.



-میخواهی یه زنگ بزنی سپیده بگم پاشه بیاد اینجا؟

چشم غره بهش رفتم که خندید و گفت=دیدی حسودی. راستش الی خودم به مامانم گفتم یه جوری سرد دعوتش کنه نیاد چون همه بودن بد میشد به اون نگه. دوست نداشتم با اومدنش بازم بینمون ناراحتی پیش بیاد.

باخوشحالی گفتم=راست میگی؟

سرشو تکیه داد و گفت=اره اره خوشکله.

ته دلم خیلی خوشحال شدم از اینکه محمد بخاطر من اینکارو کرده خوشحالم میکرد. گفتم=محمد بعدناهار ببریم تواتاقت؟

-میخواهی الان غذا مونو برداریم ببریم تو اتاقم بخوریم.

-آره آره خوبه.

کسی حواسش به ما نبود بلند شدیم رفتیم اتاقش خیلی نه ولی یکم بهم ریخته بود تا رسیدیم غذا مونو ول کردم هی وسایلو مرتب میکردم و هی هم محمد میگفت بیابشین غذا تو بخور تا بعد. گوش نمیکردم مهدی اومد دم اتاق چون در نیمه باز بود در نزد واسمون سالاد آورده بود ازش



تشکر کردم تعارفش کردم بیاد پیشمون غذاشو آورد کنارما خورد..یه لحظه تصویرتش که دقیق شدم ته چهره به محمد داشت خصوصا مدل چشم و ابروشون لبخندزدنم و گفتم=وای عزیزم محمد چه چشم و ابروی مهدی شبیته.

محمد باچشمایی که نمیدونم چرا رنگ خنده داشت به مهدی نگاه کرد.

بعد ناهر کلی ظرف نشسته تلنبار شده بود سمانه ترانه ی شاد گذاشته بود و آرمین و مهدی هی دور محسن می رقصیدن خیلی صحنه ی خنده داری بود منکه همش می خندیدم.رفتم کمک مامان محمد تو ظرف شستن کمکش کنم اول هی تعارف تیکه پاره میکرد منی که تو خونه دست به سیاه و سفید نمیزدم حالا داشتم اندازه ی یه خلوار ظرف میشدم لباسم جلوش کلی خیس شد محسن تادیدم گفت=از قدیم گفتن کار دختر نکردنش بهتره.

محمد به سمانه گفت=سمانه یه مانتو بده الهام بپوشه لباسش خیسه سرمانخوره.

منو سمانه رفتیم تواتاقش اتاقش زمین تا آسمون دکورش با اتاق محمد فرق میکرد.یه مانتو ی کرمی داد دستم و خودش رفت پیش بقیه.ترجیح دادم برم تواتاق محمد.اتاق محمد و سمانه فاصله ازهم نداشتن.تادر اتاق محمد رو بستم یه عکس وحشتناک پشت در اتاقش دیدم.وای خدا این محمد چطور اینجا خوابش میبره عمرا اگر بذارم توی خونه ی ایندمو از اینکارا کنه عکسه بیشتر شبیه این خوش آشاما بود.بادقت اتاقشونگاه کردم یه اتاقی که جز دیواراش همه ی وسایلش رنگ تیره بودن.لباسمو عوض کردم دلم میخواست هنوز تواتاقش بمونم رفتم سمت تختش که چندتا کتاب بالاسرش بود به عکس خودشو سامان نگاه کردم سامان اون موقعه کجا این سامانی که من توجش دیدم کجا.لابد براش هنوزم عزیزه که عکسش تواتاقشه.نگاهم به



عکسا بود که در باز شد رومو برگردوندم محمد بود با اومدنش خوشحال شدم گفتم=چه خوب اومدی.

-چیکار میکنی؟

-هیچی عکس تو و دوستتو نگاه میکردم.

اومد کنارم و گفت=آها.

گفتم=محمد دوستش داشتی؟ لابد دوستش داشتی که هنوز عکسش تواتاقته .

-نمیدونم برام مثل مهدیه.

-سرچی دعواتون شد؟ چرا اشتی نمیکنی؟ اگر یکی پادرمیونی کنه حاضری آستی کنی؟

نیشخند زد و گفت=نع نه من حاضرم نه اون. حالا هم بحثو عوض کن.

-ولی من خیلی کنجکاوم.

یه نگاه دقیق بهم کرد و گفت=چه این مانتوهه بهت میاد.

لبخند زدم و گفتم=مرسی. راستی محمداین عکسه چیه زدی تو اوقات؟ آدم وهم برش میداره.

-آی ترسو.

-بهت گفته باشم ها محمدتوی خونمون ازاین جور عکسا نمیزنی ها.

-چشم هرچی شما بخواین.

چیزی نگفتم یه تبسم کرد توی صورتم و دستشو گذاشت زیرچونه ام صورتمو نگه داشت
رو بخودش.

فقط نگاش کردم نگاهم تو چشماش بود سرشو نزدیک تر کرد بهم نمیدونم چرا احساس میکردم
چشمم اون لحظه رنگ معصومیت بخودشون گرفتن. دستشو از زیرچونه ام برداشت خیلی آروم
و کوتاه پیشونیمو بوسید دستشو گذاشت دور کمرم ومنو بخودش نزدیک کرد قلبم به تپش
افتاد ازاین نزدیک بودن. صورتش درست جلوی روم بود چشماشو بسته بود احساس کردم دنبال
آرامش میگرده میخواد که آروم بشه نمیدونم چرا. زیراون چهره ی آروم انگاری یه دنیا استرس
و تلاطم قایم شده بود محمد آرامش میخواست اون آرامشو کنارمن پیدا میکرد.

صدای مهدی از پشت در اومد=محمد؟ محمد؟



بلندشد بدون اینکه نگاهم بکنه در روباز کرد مهدی گفت=این قلیون کجاس سه ساعته دنبالش؟

محمد بادستش اشاره کرد به کمدش وگفت=اونجاس برش دار.

اومد داخل وگفت=چاکر زن داداش.

لبخند زدم براش وگفتم=خوبی؟قلیونو واسه چی میخوای؟

-بچه ها میخوان بکشن.

-آهان .

رفت بیرون.

محمدگفت=الام بریم پیش بقیه الان میگن این دوتارفتن کجا؟سوزه ی یه هفتشون هم درمیا.

آروم گفتم=باشه ولی ...محمدچیزی شده؟احساس میکنم آروم نیستی مثل همیشه.

اومد کنارم بامهربونی گفت=وقتی کنار توام آروم.



-اگر چیزی شده بگو بهم.

دستمو گرفت نشست کنارم و گفت=نگران نباش خانومی من الان دنیا تو دستامه چرا آروم
نباشم. پاشو بریم.

از دوباره بلند شد دوست داشتم تلافی حرفشو بکنم دوست داشتم بدونه منم اندازه ی دنیا می خواش
حیف که خجالت نمیداشت حرف دلمو بزنم. منم کنارش ایستادم خواست بره گفتم=یه لحظه
صبر کن.

خودمو کشیدم بالا صورتشو بوسیدم. خندید بهم نمیدونم چرا. باهم رفتیم پیش مهمونا محسن
آرمین هی متلک می نداختن محسن میگفت بابا من تازه نامزد کردم باید هر دقیقه دست
زنمو بگیرم بریم جایی که هیچ احدی نباشه محمد تو که دیگه فسیل شدی.

من فقط می خندیدم بحرفاشون.

گاهی وقتا به رابطه ی محمد و فامیلاشون باهم که اینقدر صمیمی و خوبن غبطه میخوردم. مامان
محمد صدام کرد برم کمکش. مهدی قلیونو آورده بود دوتا بودن مامان محمد داشت میوه
هارو میچید توی میوه خوری و گفت=الان خونه رو دود برمیداره از دست این پسرا باز شروع
کردن. عزیزم بی زحمت رفتی پنجره رونیمه باز بذار.



-اشکال نداره حرص نخورین جوونن دیگه.

-نه آخه من صداربه مهدی ومحمدگفتم که توخونه نذارین ایناقلیون بکشن واسه باباشونن خوب نیست حساسیت داره حالا بیاد خونه حساسیتش عودمیکنه.

-مگه بابا قلیون نمیکشه؟

-نه ازاین چیزای دودی مثل قلیون وسیگاربدش میاد واسع ریه هاش خوب نیس.بیا الهام جون برو بهشون تعارف کن.

فقط چندلحظه نگاهش کردم بعدازدستش گرفتم.باورم نمیشد محمد که میگفت بابام قلیون میکشه ولی حالا مامانش اینجوری میگه.اصلا حواسم نبود توفکربودم حتی اونایی که ازم تشکرمیکردن یا چیزی میگفتن درست متوجه نمیشدم فقط یه لبخند تصنعی میدم به مهدی که رسیدم گفتم=بفرما.

گفت=بابا ما اومدیم خودتونو ببینیم همش تو آشپزخونه بودین.

چیزی نگفتم حوصله نداشتم حتی باکسی حرف بزنم.محسن آرمین قلیون میکشیدن.وقتی تعارف کردم گذاشتمش روی میز ونشستم کنارشیوا.

نمیدونستم باید چطور به محمد بفهمونم چرا کسی نبود تا به من یاد بده چطور باید عمل کنم. صداش کردم = محمد؟

روشوبرگردوند سمتم وگفت = جانم؟

-میشه یه لحظه بیای کارت دارم؟

بلند شد اومد سمتم وگفتم = جونم بگو.

رفتم سمت اتاقش گفتم = بیا یه لحظه داخل.

دو تامون رفتیم تو اتاقش.

-بگو عزیزم چیزی شده؟

-محمد چیزه یه چیزی فهمیدم.

-چی؟ بگو

-نمیدونم چطور بگم قول بده عصبی نشی.

- سعی میکنم بگو

سرمو انداختم پایین و گفتم = فک میکنم بهم دروغ گفتی؟

- دروغ؟ یعنی چی؟

- مگه تونمیگفتی بابات قلیون میکشه؟

- خوب؟

- ولی مامانت داشت بهم میگفت بابات به دود حساسیت داره واسه ریه هاش خوب نیست. میگفت
بیادخونه بو دود بشنوه حالش بد میشه.

کمی نگام کرد چیزی نگفت گفتم = دروغ گفتی نه؟

- الی ببین بدم میاد از اینکه فک کنی دروغ میگم.

- خوب ثابت کن.



-چی رو ثابت کنم ها؟

-ببین باز عصبی شدی.

-آخه حرفی میزنی که نمیتونم عصبی نشم.

-مگه چی گفتم؟

-چرند. چرت و پرت.

-اصلا هم چرت نیست بابات قلیون نمکشه هیچ از دود سیگار و قلیون هم بیزاره بهم دروغ گفتی.

اومدم برم دستمو گرفت و گفت=بشین کارت دارم.

-من باتو کاری ندارم.

-خیلی خوب باشه این دفعه حق باتو هه میخوام باهات حرف بزنم؟

-چی میخوای بگی؟ بازم میخوای توجیه کنی؟



-مگه خودت نمیگفتی باید مشکلمونو حل کنیم حالا هم مشکل منو تو باحرف حل میشه نه رفتن تو. وایسا وگوش بده.

رفتم نشستم سر تخت و گفتم =باشه بگو.

دستشو کشید به صورتش و گفت =خوب آره بابام قلیون نمیکشه ماله مهدیه من دوستنداختم تو بفهمی که مهدی قلیون میکشه اونوقت شاید بمن هم شک میکردی .

-چه ربطی داره یعنی اینکه بابات قلیون میکشید من نمیتونستم بهت شک کنم؟

اعتراف میکنم فقط توفکر بود که چی بگه گیج شده بود نیشخند زدم و گفتم =ببخشید با آمادگی قبلی بهت خبر نداختم تا قشنگ فکر کنی یه دروغ دیگه تحویل بدی واسه خودم متاسفم فک نمیکردم بهم دروغ بگی.

بلند شدم دوستنداختم کنارش باشم دلم ازش گرفته بود .بهم دروغ گفته بود به منی که ازاون موقعه که نامزد کرده بودیم یه کلمه دروغ هم بهش نگفته بودم.رفتم سمت در که گفت =الی یه لحظه وایسا خواهش میکنم.

اومد سمتم دستمو گرفت دستمو کشیدازدستش بیرون و فقط گفت الهام در جوابش گفتم =

دیگه هیچوقت باورت نمیکنم. اگرم بخوام نمیتونم.

ناراحت نگام کرد اومدم در روباز کنم در رو گرفت وبست وگفت=به کسی چیزی نگو الهام بخاطر خودمون منظورم خانوادته خواهش میکنم بخاطر من. ازت خواهش میکنم.

دوستندا شتم تو چشماش نگاه کنم آروم گفتم=باشه بذار برم.

-خیالم راحت باشه؟

-آره.

آروم گفتم=الهام اینجور باهام رفتار نکن برام سخته.

-بذار برم.

-الهام خواهش میکنم. دارم اذیت میشم.

نگاش کردم با ناراحتی نگام میکرد فقط گفتم=بذار برم.

دلنم نسوخت اینقدر ازش دلگیر بودم که چیزی برام مهم نبود.



باعصبانیت در روچنان باز کرد که در با شدت زیاد خورد به دیوار و صدا داد رفت بیرون. واسم مهم نبود اعصبانیتش الان واسم مهم نبود. رفتم باخونسردی نشستم تو جمع دوستداشتم برم خونمون سعی میکردم زیاد بهش توجه نکنم. با شیوا گرم صحبت شدم مامان محمد هم اومد کنارمون وبا شیوا حرف میزد. دختر خیلی خوب ومهربونی بود. داشت درمورد دانشگاهش به مامان محمد میگفت لحن صمیمی خوبی داشت گوشیم زنگ خورد اومدم کیفمو بردارم چشمم به محمد خورد که داشت خیره نگام میکرد اخم کردم ونگاهمو ازش گرفتم رها زنگ زده بود. نمیتونستم بین اونا جواب بدم فقط بهش مسیج دادم وگفتم رها به مامان بگو زنگ بزنه محمد بگه برم گردونه خونمون دیگه نمیخوام اینجا بمونم حوصلم سررفت.. مسیج داد= چرا؟! باشه گفتم.

براش نوشتم دوستدارم برگردم احساس غریبی میکنم.

گوشی رو گذاشتم تو کیفم که صدای مهدی توجهمو جلب کرد= بابا محمد خفه شدیم چه دودی میدی بیرون انگار دود آتیش جهنمه.

تا اون لحظه سعی میکردم اون طرفونگاه نکنم که نگاهم به محمد نخوره. نگاهش کردم داشت قلیون میکشید اخم کرده بود داشتم شاخ درمی آوردم چه ماهرانه قلیون میکشید مکث کردم سرش. اونم نگاهم کرد داشتم با اخم نگاهش میکردم. مامان محمد متوجه شد وگفت= عزیزم زیاد قلیون نمیکشه گاهی اوقات.

نگاهش کردم چیزی نگفتم من اینجا غریب بودم احساس بدی بود من نمیخواستم محمد اینطور باشه گفت= الهام جان اگر بابات اینا بدشون میاد چیزی بهشون نگو. چیزی نیس عزیزم مهدی هم میکشه خودتو ناراحت نکن.



-من نمیدونستم محمد قلیون میکشه.

-نگفته بود؟ آخه عزیزم چیزی هم که نیست مثل سیگار که نمیشه.

-ولی شنیدم دودش صد برابر بدتره سیگاره.

-گمون نکنم. اینا هم جوونن تفریحی دیگه ندارن. سخت نگیر.

دیدم محمدو داره با موبایلش حرف میزنه حدس زدم که مامانه. چون یه ربع ساعت بعد بهم گفت =پاشو بریم.

آخی راحت شدم سریع باهمه خداحافظی کردم منو محمد رفتیم توی حیاط مهدی و مامانش هم اومدن تا توی حیاط که مامانش محمدو کشیدش کنار نمیدونم داشت چی بهش میگفت ولی حدس میزدم درمورد من باشه

.توی راه چیزی نمیگفت اولین بار بود آرزو کردم کاشکه محمد پیشم نمونه.

یه ترانه ی غمگین گذاشته بود آرزو میکردم چیزی نگه دلم نمیخواست چیزی بشنوم ولی کمی بعد گفت =الهام قبول داری خودت دوستداری ازم دروغ بشنوی؟

راست میگفت ته قلبم میدونستم راست میگفت ولی انکار میکردم من دوست نداشتم چیزه بدی
از محمد بشنوم ته دلم دوست داشتم یا دروغ شیرین بشنوم یا هیچی متوجه نشم خودمو صدبار
واسه اومدن به این مهمونی یا اینکه رفتم کمک مامان محمد لعنت کردم من از یه چیزی فرار
میکردم. ترسی تو دلم بود میترسیدم چیزی بشنوم که باعث بشه دیدم به محمد
تغییر کنه. جوابشون دادم تصمیم گرفتم یه کلمه هم باهاش حرف نزنم مثلاً خواستم تنبیه اش کنم
بازم گفت =میدونستم اگر بفهمی بدت میاد بخاطر همین مخفی کاری میکردم.

منتظر شد چیزی بگم بازم گفت =وقتی عصبی ام میکنی میکشم آروم میشم. باور کن ماه به ماه هم
نمیکشم گاهی اوقات که با رفیق رفقا جمعیم.

برگشت یه لحظه نگام کرد رومو کردم سمت پنجره ماشین که نگاهم بهش نخوره.

-جوابمو نمیدی چرا؟

بالحنی که بتونه دلمو بدست بیاره گفت =الهام خانومی چرا نگام نمیکنی؟ اگر معذرت خواهی کنم
منو می بخشی؟ تورو جون محمد جوابمو بده.

چند لحظه مکث کردم رومو برگردوندم سمتش و گفتم =حرفی ندارم.



-الهام باورکن تو باقهر کردن کاری روازپیش نمی بری تازه باعث میشی اوضاع بدتر بشه مثل امروز که ازلجت که عصبیم کردی جلوی روت قلیون کشیدم.من نمیدونم توچرا هر اتفاقی می افته باهام قهر میکنی.

پس ازلج اینکارو کرده بود.نیشخند زدم وگفتم=هرجور راحتی به من چه.

-خیلی خوب آشتی کن دوستندارم قهرباشیم؟.

-قهرنیستم کاری بکارت ندارم.

یه نفس عمیق کشید وگفت ای بابا.

نمیدونستم کار درست چیه.یعنی کار درست اون کاری بود که من میکردم یا محمد حرف درست رو میزد.من داشتم اونو تنبیه میکردم یا سرلج می نداختم؟چقدر به کمک کسی احتیاج داشتم کسی که باهام حرف بزنه راهنمایی ام کنه یه زن باید اینجور مواقع چکارکنه چه رفتاری باید داشته باشه.

رسوندم دم خونه ورفت.رها وبهرام خونمون بودن سلام احوال پرسى کردم تا رفتم تو اتاقم رها اومد وگفت=خوب بگو؟چه خبر؟چیزی شده ناراحتی انگار؟

بی حوصله گفتم=حالم ازهمشون بهم میخوره.

باتعجب گفت=چرا چیزی شده؟

دکمه های مانتومو باز کردم و گفتم خیلی بی خیالان اصلا اخلاقا و رفتاراشون مثل ماهانیس بینشون راحت نیستم.

-یعنی بهت کم محلی میکنن؟ چطور؟ چرا محمد نیومد داخل؟

مانتومو در آوردم و گفتم=دعوا مون شد.

-باز چرا؟ چی شد؟

نگاش کردم دوستداشتم بگم دوستداشتم بگم تایکی کمکم کنه ولی صدای محمد توی گوشم انگار می پیچید که خواهش میکرد بکسی چیزی نگم نفس عمیقی کیدم و گفتم سر چیز بیخود والکی.

-یعنی چی؟

-هیچی حرصم دادمنم باهاش حرف نزدم دیگه.

دستشو تکون داد وگفت=الهام ببین چه روزی بهت این حرفو زدم با اینکارات دلدش میکنی
مگه بلدنیستی حرف بزنی مگه خدا بهت زبون نداده که همش ازقهر کردن استفاده میکنی؟ شاید
اولاش مهم باشه ناز تو بکشه ولی کم کم بی خیال میشه اونم پسر لجباز ویه دنده ای مثل محمد.

باحرص گفتم=نمیدونم اصلا نمیدونم باید چطور رفتار کنم گیجم نمیدونم اون شوهرمه یا دوستمه
بلدنیستم چطور باهاش رفتار کنم تو ومامان هم منو سپردین به امون خدا.وقتی حرصم میاد
وزورم بهش نمیرسه کاری ازم برنمیاد جزاینکه قهرکنم.

کمی باتعجب نگام کرد وگفت=خوب خودت باهامون رو راست نیستی مثلاً الان که ازت پرسیدم
مگه گفتی چی شده.

-مثلاً حالا بفهمین میتونین کاری کنین؟

-خوب آره لااقل میتونم راهنماییت کنم که چطور رفتار کنی.

فک کردم یه مسیله ازماله گذشته بگم که یاد سپیده افتادم وگفتم=بیا بشین تا بگم.

دوتامون نشستیم کنارهم وگفتم=مثلاً سپیده یکی ازفامیلای محمده من ازسمانه شنیدم سپیده
قبلاً محمد رو دوستداشته وقتی هم سپیده رو می بینم محمد خیلی باهاش گرم میگیره حتی اون
سری همدیگه رو دیدن روبوسی کردن وقتی هم اعتراض میکنم میگه عین خواهرمه این حرفا
قبول نمیکنه خوب من باید چیکارکنم؟باورکن کاری ازدستم برنمیاد.زورم بهش نمیرسه.



–خوب تو وقتی رفتارشو باسپیده دیدی چیکار کردی؟

–خوب اول اخم و تخم کردم بعدش هم قهر کردم اومد باهام آشتی کرد ولی بعد مدتی بازم کارشو تکرار کرد البته الانا یه خرده بهتر شده.

–خوب تو خیلی کار بدی کردی باهاش قهر کردی.

–پس باید چیکار میکردم باهاش میگفتم ومی خندیدم.

–نه تو داری اونو مثل رفتار الانت به دوری وقهر خودت عادتش میدی در صورتیکه من اگر یه ذره ناراحت باشم و اخم کنم حساب کارمیاد دست بهرام چون همیشه این ترس تودلشه که من قهر کنم پاشم بیام اینجا ولی هیچوقت اینکارو علنی نکردم خوب محمد پیش خودش میگه عیبی نداره ایندفعه قهر میکنه مثل دفعه ی قبل بازبا یه ببخشید وعزیزم رفعش میکنم کم کم هیچ سلاحی نداری تا محمد ازاون ترس تودلش باشه.باورکن اگر بهرام الان بود ومنم جای تو بودم اصلا بهرام مثل محمد نبود تا ازدلم درنمی آورد نمیرفت ولی میدونی براش یه چیز عادی قلمداد کردی رسوندت رفت خوب مشخصه وقتی اون دختره سپیده با خوشرویی میاد سمتش قبول میکنه چون می بیند دست از پا خطا میکنه تو باهاش اخم و تخم میکنی.

من حقوبهش میدم اونم مرده یه تحمل وظرفیتی داره اینطور نمیشه که توهمیشه نازکنی واون ناز تو بکشه.اگر فردا اومد باهاش آشتی کن حرفامو خوب یادت باشه تواونو باید بامحبت وعشق سمت خودت بکشی نه با این بچه بازیه اون دنبال محبته نه دنبال اخم تخم تو.باید طوری به محبت خودت عادتش بدی که یه روز دوری از تو اونو بی تاب کنه نه اینکه براش مثل الان عادی باشه توهنوز اول راهی بفهمم دارم چی میگم.



-یعنی چطور؟ حتی مواقعی که ناراحت می‌کنه؟

-نگاه کن اون رفتارای تورو دیده باور کن یه ذره هم راضی نیست ناراحت کنه که توازاینکارا کنی اگر کمی باهاش خوب باشی و باهاش حرف بزنی حاضرمیشه رفتاراشو کمی تغییر بده. بهرام محمدو خوب شناخته هی بهم میگفت از الهام پرس بین از زندگیش راضیه محمد اذیتش نمیکنه منم یه ساعت تعریف محمد رومیدادم.

-به بهرام چیزی نگوباشه؟ این حرف بین منو تو باشه حتی نمیخوام مامان هم بفهمه.

سرشو تکیه داد و گفت=نه نمیگم. ولی باور کن محمد پسر خوبیه بنظرم قلبش پاکه من هر وقت حتی اون موقعه که رابطمون بهم ریخته بود بهرام چیزی میگفت میگفتم نه محمد اینطور نیست. قلبش خوبه.

خندید و گفت=یادته قبل اینکه رابطمون کم بشه هر چیزی می خرید واست واسه منم می خرید یه روز انگار بهش گفته بودی شارژ میخوای اومد دید منم اونجام دوتا گرفته بود یکی روداد بمن گفت الهام رونگو الان بفهمه میاد ازت میگیرتش من میگم یکی برات خریدم.

خندیدم و گفتم=دیوونه اگر می فهمیدم می اومدم از حلقومت میکشیدمش بیرون.

-خوب منم میدونستم بهت نگفتم شارژ مفت گیرم اومد زنگ زدم مروارید یه دل سیر غیبت مادرشوهر کردیم. دیگه خیلی از این اتفاقا افتاده منتها رازه بین منو محمد.



-دروغ؟ بگو ببینم؟

-قول بده دادوبیداد نکنی .

-نه نمیگم چی شده؟

-یادته یکی از تاپ ها تو قرض گرفتم تو تولد خواهر بهرام بپوشم؟

-خوب.

-هیچی دیگه اومدم بهت لطف کنم بشورمش انداختمش تو لباسشویی جای رنگ کرمی آبی کم رنگ بهم تحویلش داد.منم چون میدونستم این تاپتو خیلی دوستداری.

پریدم وسط حرفش وباهیجان گفتم=وای محمد اومد گفت رها بهم لباستو داده اصلا قبولش نکردم دادم به خودش آخ که چقدر اون موقعه حرص خوردم ولی شوهریم برام خرید اون شکلی نبود خوشکل ترشو گرفت.

-وای اعتراف میکنم خلاصم کرد من از جیغ زدنای تو خیلی میترسم.



رها داشت باهام حرف میزد و باهمدیگه می خندیدم ته دلم .دلم برای محمد تنگ شد.یاده کاراش
افتادم یاده اون خنده ها و لبخنداش یاده گونه اش که وقتی لبخند میزد یه کوچولو گود
میرفت.کاش باهاش اون طور رفتار نمیکردم کاش نرم تر رفتار میکردم.

نکنه فردا نیاد پیشم فردا شب پنج شنبه اس پیشم میمونه وای اگر نیاد.توی دلم شور زد بهرام
رها رو صدا کرد با ترس گفتم=رها اگر فردا نیومد چی؟

-چی محمد؟نه بابا میاد یاده دوران عقد منو بهرام من یه بار عصبی شدم اصلا محلش نداشتم هر
روز می اومد من باهاش حرف نمیزد واون با درودیوار حرف میزد تا حوصلش سر نره نترس اگر
بیرونش هم کنی میاد پشت در.من برم نیایش داره گریه میکنه.

دوست داشتم ببوسمش واقعا حال وهوامو عوض کرده بود منم باهاش بلند شدم رفتم پیش بابا
ومامان وبهرام.رها نیایش رو شیر داد.نشستم پیش مامان.باباگفت=محمد رفت؟

-آره بابا مهمون داشتن.

-تعارف میکردی بیاد داخل دو سه روزه ندیدمش وقتی اون میاد من نیستم من که میام اون
نیست.

-فردا شب همین جا دیگه میمونه.



-الهام بابا ازش راضی هستی؟ مشکلی چیزی ندارین؟

لبخند زدم و گفتم=نه محمد خیلی خوبه بابا نگران نباشین.

مامان گفت=خیالمون راحت باشه؟

-آره چرا؟ مگه چیزی شده؟

-نه آخه من یکم دل نگران بودم .

بهرام گفت=حاج خانوم طبیعیه مامانه منم برای بهار تا چندماه بعد عروسی هم نگران بود منو رها میرفتیم میدیدیم عکسه بهار دستش و گریه میکنه. شما تنها اینطور نیستین.

نمیدونم امروز چه خبر بود همه نگران زندگی من شدن.

سعی کردم روش رها رو پیش ببرم. یعنی واقعا میتونستم مثل رها باشم؟ رها خیلی خوشبخت بود اینو از تک تک کلماتش که از بهرام میگفت میفهمیدم ولی خوب اخلاق و رفتار بهرام کجا و محمد کجا. پسر صبور و با ایمانی بود کلا توی یه خانواده ی با ایمان بزرگ شده بود قطعاً رفتارایی مثل محمد نداشته و نداره.



شب هم از محمد خبری نشد نه زنگ زد نه پیام داد. حتما اونم از رفتارای خشک من رنجیده بود ولی خوب باید یکم حق هم بمن میداد. مثل همیشه موقعه ی اومدن محمد آرایش کردم بخودم کلی رسیدم کمی منتظر شدم نیومد تو دلم شور افتاد نیاد از تصور اینکه یه روز نبینمش بی تابم میکرد تو این ۴ ماه هر روز دیده بودمش عادتت شده بود هر روز ببینمش حتی خیلی کوتاه و کم. دوستندا شتم غرورمو خرد کنم بهش زنگ بزنم ولی ربع ساعت از قرار همیشه اش اومد. کلی کیف کردم میدونستم میاد ولی یه ترس از نیومدنش توی دلم بود. موهای صافمو باز گذاشته بودم پخش ولاشون کردم روی بازو هام.

خواستم خودمو عادی نشون بدم گوشی رو گرفتم تودستم خودمو سرگرم گوشی نشون دادم در رو باز کرد اومد سرم پایین بود آخ چقدر دوستدا شتم سرمو بگیرم بالا و نگاهش کنم آروم زیر لب گفت سلام.

سرمو گرفتم بالا و گفتم سلام.

ولی اون سرش پایین بود مشخص بود خیلی ناراحته.

دوستدا شتم برم سمتش دوستندا شتم ناراحت ببینمش میخواستم آویزون بشم به گردنش و تا میتونستم ببوسمش تا دیگه اینقدر ناراحت نبینمش. ولی نه نمی خواستم غرورمو خرد کنم عادت کرده بودم همیشه اون پیشقدم بشه برای آشتی.

ولی نه انگار خیال نداشت پیشقدم بشه چون یه ده دقیقه بعد اومدنش اصلا حرفی نزد منم چیزی نگفتم مامان در رو زد برای منو محمد شربت آورده بود. محمد تشکر کرد و مامان رفت.



یواش نگاش کردم نشسته بود روی صندلی چند تا برگه ی بزرگ و دفتر دستش بودم سرش به اونا گرم بود یه خودکار هم دستش بود انگار داشت یه چیزی رو حل میکرد نگاهم به حلقه ی تودستش افتاد. تو این ۴ ماه همش دستش بود یه لحظه ندیده بودم درش بیاره برعکس من که گاهی یادم میرفت اصلا حلقمونو بز نم. نمیدونستم باید چیکار کنم حتی یه کلمه هم حرف نمیزد بتونم چیزی بگ.

یهو گوشیش زنگ خورد نمیدونم داشت باکی حرف میزد فقط یه حرفش توجهمو جلب کرد کاری کرد گوشامو تیز کنم ببینم چی میگه.

-نه داداش اصلا امضای من هیچ اعتباری نداره حسابا رو بسته عموم.

-محسن هم عین من نه امضامون نه دسته چکامون. هیچکدوم. نمیدونم چش شده.

-باشه بعد خبرت میکنم.

گوشی رو قطع کرد فوراً باز گوشیش زنگ خورد گفت =محسن نمیدونم بابا نمیدونم دارم دیگه گیج میشم.

-بابای توهه من ازش بیرسم؟



-اره من میترسم چکامون برگشت بخوره.

-من فقط اونجا کار میکنم مثل یه کارمند تو پسربشی برم چی بگم؟

-این پسره حاج آقاکریمی زنگ زده باتمسخر میگه امضای بچه ام از امضای شما بیشتر اعتبارداره حسابا بسته شده.

-باش باش بعد بهت زنگ میزنم کار دارم فعلا.

گوشی رو قطع کرد و پرتش کرد سمت تختو خشک بمن گفت =کسی زنگ زد برندار.

سرمو تکون دادم نمیدونستم چه اتفاقی سرکاربراش افتاده. سرشو انداخته بود پایین و بین دستاش سرشو نگه داشته بود طاقت نداشتم اینطور ببینمش الان وقت قهر نبود بامهربونی رفتم بالای سرش دستمو گذاشت روی سرش. اومدم نزدیکش و سرشو آروم آوردم تو بغلم چیزی نگفت فقط نگام کرد و بامهربونی گفتم =محمد چیزی شده؟ چرا اینقدر بهم ریختی؟

چند ثانیه فقط نگام کرد گفتم =محمد تو رو خدا بگو من طاقت ندارم تورو اینقدر بهم ریخته ببینم.

سرشو آروم از خودم جدا کردم و گفتم =منتظرم بگو.



دستشو گذاشت رو پیشونیش و گفت =عمو حسابا رو بسته امضای منو محسن هم هیچ اعتباری نداره دیگه. به محسن گفته دیگه نمیذارم شما اونجا رو بگردونین ازاین به بعد همه چیز زیر نظر خودمه. من نگران چکا هستم اگر حساب هم خالی باشه چکا برگشت میخوره همه میان سراغ من.

- یعنی چی؟ یعنی تومیگی عموت حاضر میشه برادر زاده اش بره زندان؟ حالا توهیجی محسن چی؟ اونکه پسر شه.

- توفکراینم نکنه عمو ورشکست شده چیزی نمیگه؟

- نه اینچه فکریه یعنی عمون ورشکست بشه تو متوجه نشی؟ یعنی محسن هم متوجه نمیشه؟ ازاین فکر نکن.

دستشو گرفتم تو دستام و گفتم =محمد هرچی بشه من کنارتم غصه ی چیزی رونخور خدا بزرگه.

سرشو با ناراحتی تکون داد و دستشو تکون دادم و گفتم =غصه نخوری ها دوستندارم ناراحت ببینمت

با غمی که تو چشمش بود نگام کرد و گفت =ممنون خانومم.

بهش لبخند زدم و خم شدم سریع گونه اش رو بوسیدم و گفتم =من برم نماز. رفتم سمت جانمازم در حال رفتن

رومو برگردوندم سمتش نگاش کردم داشت بامحبت نگام میکرد. نگاهش بهم دلگرمی میداد
کاشکه اونم با حرفای من دلگرمی پیدا میکرد. جانمازمو پهن کردم و چادرمو سرم کردم احساس
کردم بوی گل یاس توی اتاقم پیچید این عطر مخصوص جانمازم بود. توی نگاه محمد یه محبت
خاص بودم همیشه حسی بهم میگفت حتی مواقعی که محمد کنارمه حتی مواقعی که منو
تو آغوشش میگیره از محبته نه از روی هوس.

-وضو نمیگیری؟

همونطور که چادرو میکردم سرم گفتم=قبل از آرایشم وضو گرفتم من آدم بافکری هستم آقا.

-قبول باشه

-ممنون.

تو تموم اون لحظه ای که مشغول نماز خوندن بودم احساس میکردم نگاهش به منه. همین احساس
باعث میشد کمی هول بشم. تا سلام نمازمو دادم دیدم آره داره نگام میکنه باز اعتراض
گفتم=محمد؟؟؟

-جانم؟

- هولم کردی نفهمیدم چطور نمازمو خوندم خوب چند دقیقه یه جای دیگه رونگاه کن پسربد.

- نمیتونم.

- چرا؟؟؟؟؟

- نمیدونم.

رفت رو تخت دراز کشید وگفت=حساب کردم اگه کل زندگیمو با لباسای تنم بفروشم یک دوم که
چه عرض کنم نصف یک دوم اون بدهکاری ها نمیشه. تازه باباهم چیزی نداره کمک کنه فوقش
چندمیلیون.

-وای محمد چقدر منفی بافی. شاید عمو خواسته تنبیه اتون کنه. فک کنم به زندان هم فک کردی
نه؟

-خوب مشخصه چکا پاس نشن می افتم زندان.

-وای زبونتو گازبگیر این چه حرفیه. خدا نکنه.



دستشو گذاشت سرچشماش ویه نفس عمیق کشید. رفتم بالای سرش ایستادم چند لحظه نگاش کردم متوجه حضورم شد دستشو برداشت از روی چشماش نشستم کنارش. دستمو گرفت وگفتم=خیلی خودتو داری عذاب میدی محمد این رفتارت منو هم ناراحت میکنه. من دلم روشنه مطمئن باش عموتم هم هیچوقت با برادرزاده اش اینکارو نمیکنه. پای پسرش هم درمیونه.

توی یکی از دستاش دسته من بود واون دسته که آزاد بود دستشو آورد بالا وکشید رو گونه ام وگفت=الهام وقتی پیشمی آروم میشم میشی همین جابشینی؟

لبخند زدم وگفتم=فقط کمی ها چون ۴ رکعت از نمازم مونده.

توی چشمام نگاه کرد وگفت=راستی یه مانتو عین مانتوی سمانه که پوشیدیش اون روز برات خریدم خیلی بهت می اومد.

با ذوق گفتم=وای ممنون منم خیلی خوشم میومد ازش. حالا کجاس؟

-این اتفاق که افتاد اصلا دیگه یادم رفت فردا برات میارمش.

خم شدم روش از ذوق بوسیدمش اومدم بلندشم جلو مو گرفت چند لحظه توی چشمام نگاه کرد بعدا ونم منو بوسید.



هنوزم باگذشت ۴ ماه گاهی ازش رو میگرفتم یه حسی بهم میگفت اون عاشق همین شرم و حیای منه. خودمو کشیدم و عقب وبا اعتراض مصنوعی گفتم=محمد؟؟؟؟.

لبخند زد و گفت=جان محمد

اومدم بلندشدم دستم که تودستش بودو سفت گرفت وگفت=کجا؟

-برم ۴ رکعت نمازمو بخونم.

-کمی دیگه بشین بعدبرو.

-بذار نمازمو بخونم میام پیشت.

-من الان نیازدارم کنارم باشی.

-باشه. اصلا ببینم مگه من قرص آرام بخش جنابعالیم؟

همونطور که بالشت زیر سرشو درست میکرد گفت=پس از وجودشما آرامش نگیرم از وجود دخترهمسایه آرامش بگیرم. کی بشه شب عروسیمون بیادخلاص شم. خسته شدم ازاین بلاتکلیفی



-هه هه محمدخان من تا دو سه ماه نمیذارم دستت بهم برسه.

-چرا؟

قیافمو مظلوم گرفتم وگفتم=چون میترسم.

بی خیال گفتم=ترست میریزه.

-نخیرم.

چیزی نگفتم انگار حوصله ی بحث کردن نداشت کمی بعد گفتم=برم دیگه نمازمو بخونم شیطان نمازبر.

بی حال وحوصله نگام کردوگفتم=باشه.

بلند شدم دستمو ول کرد چشماشو بست انگار خسته بود.منم با خیال راحت نمازمو خوندم من با نمازخوندن آرامشمو پیدامیکردم وآروم میشدم آرامشی که نظیرشو هیچ جایی پیدا نمیکردم.



آخرای نماز کلی واسه محمد وزندگی آیندمون دعا کردم از خدا خواستم یه راه مستقیم رو به راه محمد بذاره ومشکل کاریشو حل کنه راستش خودمم ته دلم نگران بودم بروزنمیدادم به حدکافی محمد ناراحت بود.خانواده ی محمد وضع مالی متوسط رو به بالایی داشتن مثل عموی محمد پولدارنبودن مسلم بود اگر اتفاقی بیفته کمک آنچنانی نمیتونن به محمد بکنن.

بعد نمازم مامان برامون شام آورد فک میکردم اشتهاش کور شده از ناراحتی ولی مثل همیشه غذاشو خورد.بااعتراض گفتم=محمد نداری چاق بشی ها؟شکمت داره میزنه بالا.

یه نگاه بخودش کردوگفت=کجا زده بیرون؟

-چرا یکم انگار زده بیرون.

-اصلا مرد بایدشکم داشته باشه.

-کی گفته؟

-خودم.

-ولی من میخوام همینطور اندامت بمونه ولی تیپ میزنی خیلی خوش تیپ میشی.



لبخند شیطونی زد و گفت=باشه اینم بخاطر شما.دیگه نمیخورم.

دست از غذا کشید.منم سیر شدم و دیگه چیزی نخوردم وقتی بابا اومد محمد رو فرستادم بره کمی پیشش بشینه ولی چیزی ازمسیله کاریش به خانوادم نگفتم.

شب هم موقعه ی خواب عین همیشه محمد رفت رختخوابا رو آورد وقتی داشت پهنشون میکرد گفت=الی باور کن ستون فقراتم جابه جا شده تا میام عادت کنم سر تختم بخوابم شده ۵شنبه بازم روی زمین میخوابم.

-خوب چیکار کنم محمد سر تخت یه نفره جامون نمیشه صدمبار گفتم بذار تخت رها رویارم قبول نکردی.

-نمیخواه شوخی میکنم تو که کنارم باشی سر سنگ هم می خوابم.

مسواکمو که زدم اومدم دراز کشیدم محمد هم رفت مسواک بزنه یه قرصی داشت برای سردردش که تازگی ها دیدم گرفته میخوره اونم گرفت تا اومد گفتم=راستی محمد چرا این قرصو میخوری؟

-واسه سردرده گاهی سرم خیلی دردمیگیره.

-آره دیدمت رنگو وروت می پره.



-آره همونه.

-خوب برو دکتر نکنه صرع داری؟

-آخه چی بگم بتو؟ صرع کجا و حال من کجا؟

-نمیدونم یهو ترسیدم.

چراغو خاموش کرد وگفت=چیزیم نیست شبا بیشتر اینطور میشم میخورم که شروع نشه البته...

دستشو تکون دادوگفت=البته وقتی بعضیا ناراحتم میکنن سردردام شروع میشن.

-منظورت منم؟

-اوهوم

اومد کنام دراز کشید وباناراحتی گفتم=من دوستندارم ناراحتت کنم.خودت هم میدونی.

-ولی دیشب ازناراحتی سرم داشت منفجرمیشد .

-چون بهم دروغ گفته بودی. توقع داشتی قریون صدقه ات برم.

-نه این توقعونداشتم اون رفتارتم توقع نداشتم.رفتاره اون روز توی اتاق خیلی ناراحتم کرد خیلی بی رحمی.

باتعجب برگشتم سمتش و باحرص گفتم=اگر بی رحم بودم الان نمی بخشیدمت ونمی اومدم سراغت.

همیشه ازاینکه کسی بهم بگه بی رحم ودلسنگ بدم می اومد.

-یعنی اگر با اون اوضاع میدیدم بازم داری باهام اخم وتخم میکنی یه بلایی میخواستم سرخودمو وخودت بیارم.

-ولی من بی رحم نیستم.

روشوبرگردوند سمتم ودستمو گرفت وگفت=میدونم عزیزم من اون لحظه روگفتم خوب شاید حق باتوهه چون عصبی وناراحت بودی.

دستمو برد نزدیک لبش بوسید وگفت=ناراحت نشو دیگه.



آروم با دستش منو برد تو بغلش وگفت=الهام دلت صافه دعاکن مشکل فردا حل بشه.

-نه منکه بی رحمم.

موهامو از تو صورتم زد کنار وگفت=من بی رحمم ببخشید اصلا.

لبخند زدم وگفتم=حالا شد نگران نباش ان شالله حل میشه عزیزم.

یه ان شالله همراه با یه نفس عمیق گفتم.باهام حرف میزد گاهی هم تو حرفاش یه جورایی نصیحتم میکرداز نگرانی اش میگفت منم سعی میکردم دلداریش بدم

ساعت ۲ خورده ای بود نزدیک ساعت ۳ خوابیدیم.تو بغلش خوابم برد احساس امنیت و آرامش خاطر داشتم میدونستم دوستم داره ولی خوب انگار دوستنداشت درست احساساتشو بروز بده یا شایدم بلد نبود تاحالا جز یه بار بهم قشنگ و مستقیم نگفته بود دوستت دارم.

ولی خوب از خیلی کاراش و حرفاش میشد فهمید.نمیشد گفت از مغروریتشه اینم یه نوع از اخلاقش بود.صبح با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم من بیشتر اوقات گوشیم روی سایلنت بود فک کنم کارمحمد بود به زور خودمو تکون دادم از روی تخت گوشی رو برداشتم.

وای نازی بود باخوشحالی برداشتم. اینقدر پشت خط ذوق زده بودم که فهمید هی می خندید
آخر سر هم گفت یک هفته ی دیگه قراره بیان. خیلی خوشحال شده بودم کلی از محمد پرسید
یعنی یه جوری دهنمو پاره کرد اونم چه سولایی وقت گیر آورده بود مثلاً میگفت =غیرتیه؟ قدش
بلنده؟ ماشینش چیه؟ دماغش قشنگه؟ ابروهاشو که برنمیداره؟

سرم سوت کشید از سولای چرندش نمی داشت من حرف بزدم یه ریز می پرسید.

باخوشحالی گوشی رو قطع کردم نازی رومثل رها دوست داشتم ۶ساله که باهم دوستیم. رفتم با ذوق
با صورت نشسته به مامان گفتم نازی میخواد بیاد مامان هم خوشحال شد آخه نازی مامان باهم
جور بودن همش نازی پیش مامان دردودل میکرد. منم که آدم حساب نمیکرد همش کنار من چرت
وپرت میگفت.

خیلی گرسنه بودم مامان گفت نیم ساعت دیگه غذا آماده میشه یه تکه نون برداشتم همینجور
خوردم دلم توفکر محمد بود صبح وقتی منو داشت از تو بغلش درمی آورد تو خواب و بیداری بودم
متوجه شدم. دلم میخواست بهش زنگ بزدم ولی میدونستم سرش خیلی شلوغه مسلماً مزاحمش
میشم.

یعنی تا موقعی که محمد بیاد از بیکاری نمیدونستم چیکار کنم حسابی حوصلم سر میرفت یک
ساعت قبل از اومدنش شروع کردم آرایش کردن نمیدونستم خودمو چطور سرگرم کنم.

ولی نیومد حتی یک دو ساعت بعد از قرار همیشه اش دیر کرد دل نگران بودم دو سه بار بهش زنگ
زدم برنمیداشت. همش دل نگران بودم نکنه اتفاقی افتاده باشه با خودم گفتم اگر تا آخر شب
خبری نشد زنگ میزنم خونشون مامان و بابا هی سراغ محمد رومیگرفتن منکه از گرسنگی داشتم



میمردم عین ظهر یه تکه نون دستم بود شام نخورده بودم تا محمد بیاد. دیگه داشتم کلافه میشدم بالاخره سروکله اش پیدا شد. خستگی از سروصورتش می بارید. حتی وقتی مامان وبابا حالشو ی پرسیدن با بی حالی جواب داد اومد پیشم گفت =سلام

سریع با اعتراض گفتم =کجا بودی؟ دلم هزار راه رفت چرابهت زنگ میزدم جواب ندادی؟ خیلی بی فکری.

بی توجه بحرفم گفت =گرممه کولر روبزن الهام.

-باتوام چرا جوابمو نمیدی.

-چیزی نیست عزیزم نمیشد جواب بدم ببخشید .

-بعد که شمارمو سرگوشیت دیدی؟

-خوب الان که اومدم دیگه.

-من هنوز شام نخوردم منتظر تو بودم حتی به خودت زحمت ندادی یه تک زنگ بزنی منواز نگرانی دربیاری.

-بخشید بقران وقت نکردم درگیر بودم.

-آره واسه همه وقت داری جزم.

باتعجب از حرفم نگام کرد بلند شدم و گفتم=برم شاممونو بیارم.

شام رو آوردم مامان اومد پیشمون وبه محمد گفت=محمد اتفاقی افتاده؟ امروز دیر کردی؟ خیلی خسته بنظر میای؟

-آره مامان امروز خیلی کار رودستم تلمبار شده بود خیلی خستم.

-شامتو کامل بخور ضعف نکنی رنگ و روت پریده.

-چشم دستون درد نکنه.

-شب زود بخواب که توی طول روز بهت فشار نیاد اینم از روز جمعه ات همه جا تعطیله تو باید بری سرکار.

سرشو تکیون داد و گفت=این هفته فقط اینطور شد.



مامان همینطور که از پیشمون میرفت گفت=الهام مراقب محمد باش.

یه باشه گفتم تا رفت گفتم=خوشبحالت کاش هوای منو هم اینطور داشتن.

-حسودی نکن.

-حسود خودتی.محمد چه خبر؟چی شد جریان چکا؟

سرشو تکنون داد وگفت=هیچی ۶۰و۵۰میلیون تو حسابای شرکت کم اومده این مقدار پول واسه
عمو پول خرده ولی خوب یه جورایی بهمون شک کرده.خیلی حاله گرفتس.امروز اومده بود
شرکت فقط آب خوردنمون با اجازه ی اون نیست هرکاری می خوایم بکنیم باید عمو تاییدکنه.

-پس چکا چی میشن؟میگفتی برگشت ومیخورن واین حرفا؟

-به عمو گفتم گفت نگران نباش فقط همین ولی بازم نگرانم

-خوب حتما خودش میدونه چیکار کنه تو دیگه نگران نباش ولی محمد....

-چی؟

-میگم شاید بهتون شک کرده باشم حتی به تو ومحسن

-آره میدونم.

-خیلی بد شد که.

-خودش بعد میفهمه اشتباه فک کرده.هرچقدر نجس هم باشم اینکارو نمیکنم.

-وای عزیزم دیگه بخودت نگی نجس ها.

-نجسم دیگه کثیفم مگه دروغ میگم؟

-محمد حالت خوبه؟این چه حرفایی که میزنی؟

-خوب تو خوبی پاکی من آشغالم مگرغیرازاینه؟

دستشو گرفتم وگفتم=اصلا هم اینطور نیست.

بعدشام وسایلو جمع کردم ومحمد رفت دوش بگیره حسابی خسته بود گوشیشو دیدم سرمیزم

ترسیدم برم سمتش بعد بفهمه باهام دواکنه.

ولی چند دقیقه بعد موبایلش زنگ خورد رفتم نگاه کردم شاخ درآوردم سپیده بود یعنی دهنم کج شد نمیدونستم باید چکار کنم. ترسیدم باز دعوا مون بگیره گوشی رو گذاشتم سر جاش ونشستم سرتخت و پامو آروم می کوبیدم روز زمین تا صدای زنگ موبایل قطع شد ولی چند دقیقه بعد صدای زنگ اس ام اسش اومد. سریع رفتم سمتش تا اومدم بازش کنم نوشته بود بیادیگه. منتظرم گوشی دستم بود محمد اومد داخل چند ثانیه باتعجب نگام کرد منم نگاهش کردم وبعد گوشی رو گرفتم سمتش و گفتم =بیا سپیده اس.

گوشی رو از دستم گرفت و مسیحو نگاه کرد با اخم نگام میکرد ترسیدم خودمو سرگرم درست کردن روتختی ام شدم که گفتم =یادم میاد گفته بودم بی اجازه حق نداری به گوشیم دست بزنی؟

ایستادم جلوش و گفتم =سپیده چکارت داره؟ چرا بهت زنگ زده؟

سرشو با حوله خشک کرد و گفتم =میخوان با رفیق و رفقاش بره بیرون به ماهم گفت بریم قبول نکردم.

بعد توهمون لحظه انگار شماره ی سپیده رو گرفته بود باهاش حرف زد خیلی معمولی باهاش حرف میزد و بهش گفت نمیتونه بیاد.

توی دلم غوغا بود نمیدونم چرا. حرفشو دلم قبول نداشت. داشتم از حرص خفه میشدم چطور به منی که توخونه اینقدر نگراناش بودم یه زنگ نزد تا از نگرانی دریام ولی سریع تاشماره ی سپیده رو دید بهش زنگ زد. الکی خودمو داشتم با روتختی ام سرگرم میکردم حالا این روتختی یه ذره



هم بهم ریخته نیست ها احساس کردم داره نگام میکنه اومد سمتش و گذاشت زیر چونه ام
گونه ام رو بوسید و رفت. فقط نگاهش کردم انگار احساس کرده بود ناراحتم.

-این رو تختی رو تکه پاره کردی چشمه؟ صافه که؟

-بخودم مربوطه.

-ها چیه باز؟

-هیچی.

-بیا بشین اینجا ببینم.

-نمیخوام.

-بیا خو کارت دارم.

برگشتم سمتش رفتم نشستم و گفتم =خوب چیه باز؟

-هیچی

-خوب چت شده باز؟

-هیچ

-حال و حوصله ندارم الهام چیه؟ ناراحتی از اینکه سپیده بهم زنگ زد؟

-ازاین ناراحتم که من اینجا نگران بودم حتی یه تک زنگ هم بهم نزدی بعد تا شماره سپیده رو دیدی سریع بهش زنگ زدی.

-خوب عزیزم من اون موقعه شمارتو دیدم که بهم زنگ زدی تو راه بودم داشتم می اومدم پیشت.

-یعنی نمیدونستی من نگران میشم نمیتونستی یه پیام هم بدی؟

-بهت میگم کلی کار سرم تلنبار بود نمیتونستم سرمو بخارونم.

چیزی نگفتم سکوت کردم و نگاهش میکردم. حرفی نداشتم بگم.

اونم نگام کرد بازومو گرفت و گفت=من امشب باید برم خونمون نمیتونم پیشت باشم باشه؟



سرم سوت کشید فکرم درست بود اون امشب اینجا نمی‌مونه تو دلم بدغوغایی بود

-چرا؟ چی شده؟

-چندتا کاردارم توخونه باید برم.

-یعنی همیشه کاراتو همین جا انجام بدی.

بلند شد از کنارم و رفت لباساشو بپوشه و گفت=خودمم دلم نمی‌خواه برم .

-فعلا که داری میری.

-مجبورم که برم.من دارم برای تو وزندگیمون زحمت میکشم ها.

-خیلی هم حوصلت سر رفت میتونی با سپیده ودوستاش بری بیرون.

-یعنی چی؟منکه بهش گفتم نمیرم.چرا دنبال بهونه ای الهام؟

-هیچی هیچی برو هر جا که دلت می‌خواه برو.



-خو چرا اخلاقت اینطور شده باز؟ کاری کردم؟

-نه

-الهام؟

عصبی گفتم=بامن حرف نزن.

سرشو تگون داد وبا حرص گفتم=هر جور راحتی.

مشخص بود باز جوش آورده همون لحظه یکی ازدوستانش بهش زنگ زد وبا عصبانیت گفتم اومدم ساکت شود یگه.

-با دوستانات میخوای بری خونتون کار کنی؟

-یعنی چی؟ باز میخوای عصبیم کنی؟ فرزند دوستم بود یواس بی اش پیش من میخواد بیاد دنبالش بهش بدم.

-آها خوش بگذره.



نشست کنارم

با دستش شقیقه هاشو فشار داد وگفت=هروقت عصبی ام میکنی سردردام شروع میشن نمیدونم
با این کارات چیو میخوای نشون بدی.

-الان بررسی خونتون سردردات خوب میشن.

سرشو بلند کرد نگام کرد وگفت=آره تورااست میگی.

موهاش هنوز خیس بودن با دستش سریع درستش کرد وبلند شد وگفت=میخوام برم.

آروم گفتم=موهاتو خشک کن سرما نخوری.

-بذار سرما بخورم بدرک نه؟

کمی ایستاد وانگاردداشت فک میکرد حرفشو بزنه یا نه وآروم گفت=میخوای نرم؟البته اگرقول
بدی قهرواین بچه بازی هاروبذاری کنار.

نیشخند زدم وگفتم=منکه میدونم بلاخره میری.

دستشو کرد توجیبش وبالحن نیشدار گفت =آره تورا ست میگی.

سرمواندا ختم پایین وباحلقه ی تودستم بازی میکردم .میخواستم بره میخواستم بره تا بفهمم
حسم واقعا درست بوده یانه.

ایستاده بود وسط اتاق.چیزی هم نمیگفت.نه میرفت نه چیزی میگفت.

تو دلم گفتم برودیگه.

ولی انگار قست رفتن نداشت .کمی دیگه منتظر شدم بازم نرفت بی توجه بهش رفتم سمت
کامپیوترم و روشنش کردم ونشستم رو صندلی میز کامپیوترم.

-من میخوام برم کاری ندارم باهام؟

صداش ناراحت بود خشک جوابش دادم =نه بسلامت.

-خدا حافظ.

رفت با رفتنش سریع از اتاقم اومدم بیرون صداشو شنیدم داشت با مامان و بابا خداحافظی میکرد تا پاشو ازخونه گذاشت بیرون دویدم رفتم توی اتاق رها که پنجره داشت و میتونستی بیرون رو ازش ببینی. هنوز نرسیده بود سمت ماشینش چند ثانیه صبر کردم تا دیدمش. رفت سوارماشین شد از دور زیاد مشخص نبود ولی انگار یه چیزی از داشپورت بیرون آورد. داشت می زد به گردنش و گازداد و رفت. به ساعت روی دیوار نگاه کردم یه ربع مونده به ۱۱ بود. میخواستم تابشه ساعت ۱۲. رفتم سراغ گوشیم تنها کسی که الان میتونست کمکم کنه بهرام ورها بودن.

میترسیدم از کاری که میخواستم بکنم. ته دلم خدا خدا میکردم اون چیزی که فکر میکنم نباشه. گوشیم تودستم بود. یاده حرف محمد می افتم که میگفت بهرام میخواد زیرابمو بزنه یاده اون روز که فهمیدم قلیون میکشه و دروغ میگه ازم خواهش میکرد به کسی چیزی نگم.

خدایا کاردرست چی بود؟ داشتم کاری درست میکردم؟ آره من بهش شک دارم تموم کاراش و مخفی کاراش رویادم. همونطور که راجب قلیون راحت بهم دروغ گفت حتما الان هم راحت میتونه بهم دروغ بگه.

شماره ی رها رو گرفتم ولی برنداشت به آهنگ یشوازش گوش دادم یه آهنگ شاد بود این رها هم دلشش خوشه.

یه باردیگه زنگ زدم خوشبختانه بعدچندتا بوق برداشت صدای گریه ی نیایش از پشت خط می اومد.

-بله الهام؟

-سلام خوبی؟

-سلام سلام تو خوبی؟

-مرسی.این بچه رو ساکت کن ازبین رفت که.چشه؟

-تازه افتاد گریه میکنه.وایسا کمی بعد خودم بهت زنگ میزنم.

-باشه منتظر تم

-باشه خداحافظ.

اینم از شانس من.دلم بدجور شور میزد دیگه بس بود همه ی این سکوتا بسه آقا محمد.

یه ده دقیقه بعد رها زنگ زد برداشتم=سلام میذاشتی یک ساعت دیگه زنگ میزدی خوب کارت داشتم؟

-چیکار کنم این پدر و دختر منو کشتن همش درگیر کارای اینام دیگه دوتا شون بچه ان.



تو خودم گفتم خوشبختی لا اقل به شوهرت شک نداری تو دلت غوغا نیست.

-خوب چیکارم داشتی؟ چیزی شده؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم =نمیدونم بهت بگم یا نه.

-باید بگی گفته باشم حق نداری منو کنجکاو کنی بعد نخواستی بگی.

سکوت کردم و گفتم =بگو دیگه.

-الهام میخوام به بهرام بگی زنگ بزنه خونه ی محمداینا بگه گوشی رو بدن دست محمد.

-مگه محمد پیشت نیست؟ شب جمعه اس خوب.

-نه رفت من منتظرم ساعت ۱۲ بگوزنگ بزنه.

-چیزی شده؟

-بعدن بهت میگم فقط یه جوری که بهرام چیزی نفهمه.

-خوب چجوری بهش چی بگم؟

-نمیدونم مثلاً بگو گوشیشو توخونه جا گذاشته هنوز از سرکار نیومده زنگ بزنه ببینه خونس ولی چیزی نگه. بگو خوده الهام نمیخواه زنگ بزنه اونا نگران بشن.

-بنظرت باورش میشه؟ تازه من نمیتونم یعنی دلم یاری نمیکنه به بهرام دروغ بگم.

-رها تو رو خدا من جز شماها کسی رونداشتم این مسیله خیلی برام مهمه.

کمی مکث کرد و گفت =بهرام هم مثل داداشته بذار بهش بگم کمکت میکنه اتفاقی افتاده؟ بحثتون شده باز؟ گذاشته رفته؟

-نه نه تو رو خدا بهرام چیزی متوجه نشه نه خودش خواست بره وقتی اومدی اینجا برات توضیح میدم فقط یادت نره شماره خونسونو مسیج میکنم برات باشه؟

-خیلی خوب باشه بعد خبرت میکنم.

-باشه ممنون نیایش روبوس کن جای من. خدا حافظ.

-باشه. خدا حافظ.

تاحالا اینقدر دلم توش غوغا نبود میخواستم یه چیزایی بفهمم ولی ازفهمیدنشون
میترسیدم. محمد داشت یه چیزایی روازم پنهون میکرد. شماره ی خونه محمداینا رو واسه ی رها
مسیج کردم. نمیدونستم تا ساعت ۱۲ خودمو چطور مشغول کنم. آروم نبودم دوستداشتم هرچی
باشه بفهمم ازاین اضطرابو وبلا تکلیفی خلاص بشم.

وقتی که از ساعت ۱۲ گذشت طپش قلبم شروع شد سابقه نداشت طپش قلب بگیرم زیرلبم صلوات
میفرستادم درست ساعت ۱۲ و پنج دقیقه بود که اسم و شماره ی رها اومد روی صفحه ی
گوشی. استرس بدی تموم وجودمو گرفت. خودمو نهی کردم چته الهام؟ بالاخره هرچی باشه چه
خوب چه بد تو رو ازاین بلا تکلیفی درمیاره. دستمو گذاشتم سر قلبم و جواب دادم و گفتم =الو رها

-سلام الهام خوبی؟

-سلام چی شد؟ زنگ زد؟

خندید و گفت =آره دیگه زنگ زد به بهرام گفتن محمد پیش توهه.

-چی؟ پیش من؟

-آره دختره ی ساده اصلا میدونی این موقعه ی شب شوهرت کجاس؟ بهت گفت کجا میره؟



چند لحظه فقط تو شوک بودم تپش قلب داشت دیوونم میکرد گفتم=رها یعنی کجاس؟

-خوب بهت گفت کجامیره؟

-خونه.گفت میرم خونه کاردارم.

-خوب شاید کاری براش پیش اومده

-رها بهرام که چیزی نفهمید؟

-نه من الان تو اتاق نیایشم اینجا نیستش.بهش گفتم الهام ومحمد بحثشون شده قهر کردن محمد ازخونه زده بیرون خانوادش نمیدونن زنگ بزن ببین رسیده خونه یا نه؟الهام نگرانه.

-باشه.الهام کاری نداری؟

-چی شده؟حالت خوبه؟

-اره خوبم کمی گیجم فردا بیا اینجا باهات حرف بزنم باشه؟



-باشه حتما میام.سلام به مامان و بابا برسون.

-باشه خدا حافظ.

مکالمه که با رها قطع شد نشستم یه گوشه ی اتاقم و به عکس خودم و محمد که روی دیواره اتاقم بود نگاه میکردم حالامیفهمیدم حس زنانه یعنی چی.

صورتمو با دستام پوشوندم گریم گرفته بود.ولی اشکام سرازیر نمیشدن دوستداشتم جیغ بزنم تا دلم خالی بشه.سرمو تکیه دادم به دیوار و یه نفس بلند کشیدم

موقعه ی اذان ظهر سروکله ی رها پیدا شد من سرنماز بودم.اومد داخل اتاقم و نشست سر تخت به نیایش گفت=نگاه چه خاله ی خوبی داری به خاله نشون بده چطوری نی نای میکنی.

تازه رکعت دوم بودم بخاطر همین یکم طول کشید تا سلام نمازرو دادم رو کردم سمت رها و نیایش گفتم=سلام.سلام کوچولوی خوشکل.

رها باخنده گفت=سلام خوبی؟شوهرت پیدانشد؟اگر پیدانشده بریم کلانتری مشخصاتشو بدیم بگردن دنبالش.نکنه ازدست تو سر زده به بیابون؟

-آره مگه نمیدونی روزی دوسه دست کتک میزنمش.



-خیلی خوب حالا...چه خبر؟ زنگ نزدبخت؟

-اگرهم زنگ زده باشه نمیدونم همون دیشب گوشیمو خاموش کردم تا الان.

-بابا روشنش کن شاید جدی بلا و ملایی سرش اومده.

-نترس هیچیش نیس.

-خوب نگفتی چرا رفت؟ دعواتون گرفت.

برای رها جریان مسیح سپیده و رفتن محمد رو گفتم.

بحالت شک گفت=یعنی توشک داری اون با سپیده دوستاش رفته بیرون ونخواستنه تو باهاشون
بری؟ یا شایدم چون میدونسته تو نمیای وازسپیده خوست نمیاد نمیری وخودش رفته؟

-نمیدونم ازدیشب تا حالا خیلی به این موضوع فک کردم ولی این ازهمه برا مهم تره که چرا بهم
دروغ گفته.

-آره راست میگی زن وشوهر باید باهم با صداقت رفتار کنن.حتما دلیلی داره هر دروغ گفتنی یه
دلیلی داره.



-آره منم دوستدارم اون دلیل رو بفهمم.

صدای مامان روشنیدم که صدام میزد. بلند گفتم =بله مامان؟

-الهام بیا تلفن کارت داره.

بلند شدم و گفتم =من برم الان میام.

از اتاق که اومدم بیرون مامان داشت میرفت تو آشپزخونه و بهش گفتم =مامان کی کارم داره؟

-محمد.

ایستادم سر جام که مامان گفت =چراگوشیتو سرش خاموش کردی؟

پسره ی خبرچین .

گوشی رو از دستش گرفتم سریع جواب دادم که جواب مامان روندم.

-بله.؟

-سلام خوبی؟

-مرسی کاری داشتی؟

-چرا گوشیت خاموشه نگران شدم.

همونطور که راه میرفتم سمت اتاقم گفتم=همینجوری.

-دلواپست شدم گفتم خدایی نکرده اتفاقی برا نیفتاده باشه.

-نه خوبم نگران نباش.

مکث کردوگفت=خوب کاری نداری؟

-چرا کارت دارم؟

-بگو جونم؟

رسیدم به اتاقم اشاره کردم به رها که یعنی محمده ولی متوجه نشد بخاطر همین تو حرفم اول اسمشو آوردم.

-محمد دیشب کجا بودی؟

رها سریع اومد پیشم .

-کجا بودم؟ یعنی چی؟

-اینکه معنی و تفسیر نمیخواه میگویم دیشب کجا بودی؟

-خوب قرار بود کجا برم؟

-خوب منم میخوام بدونم کجا میخواستی بری.

-چته الهام؟ چی میگی؟

-جوابه منو بده

-خوب خونمون. چرا؟ چته؟

-باشه کاری نداری؟

-چیزی شده؟

-نه فقط شب یکم زودتر بیا اینجا باشه؟

چند ثانیه حرف نزد بعد گفت=باشه مواظب خودت باش.

-خدا حافظ.

گوشی رو قطع کردم چون عادت نداشت پشت تلفن خدا حافظی کنه.

تا قطع کردم رها سریع گفت=چی گفت؟

-میگه خونمون بودم. یعنی مامانش بهش نگفته بهرام زنگ زده؟

-اگه مامانه محمده یه هفته هم نره خونه چیزی نمیگه اصلا نمیگه پسرم کجاس. میگم نکنه سر

راهیه محمد؟

-آره یکم بی خیاله ولی نه تا این حد.

-خوب حتما به اونم گفته پیش الهام بودم بهرام نمیدونسته .مگه کاری داره.اونکه راحت دروغ میگه.

دوستنداشتم یعنی دلم نمی اومد که پشت سر محمد این حرفا رو بزنیم.سرمو تگون دادم و ناراحت گفتم=تاشب بیاد ببینم حرفی داره بزنه یا نه.

-آره فقط سنجیده عمل کن تو رو خدا.حرفتو قشنگ بزن کم نیار جلوش منظورم این نیست حرمت ها رو بشکنی یا بی ادبی کنی نه منظورم اینه اگر عصبی شد یا چیزی بهت گفت از ترس یا اینکه دلت میسوزه حرفتو نخوری.

راست میگفت اگر محمد عصبی میشد ومن حرفمو نمیزدم چی؟

-رها اگر بهرام بهت دروغ میگفت چیکار میکردی؟

دوستنداشت جوابمو بده اینو از حالت صورتش فهمیدم ناراحت گفت=خودتو اذیت نکن.خوب هرکسی یه جور شخصیتی داره.

-خوب تو چیکار میکردی؟

-اگر یه چیزه جزیی باشه شاید اگر قول بده تکرار نکنه ببخشمش ولی اگر یه مسیله مهم و بزرگ باشه شاید نتونم ببخشمش.

بغض اومد تو گلوم ازدوباره گفت=هنوزم که چیزی معلوم نیس شاید دلیل قانع کننده ای برات داشته باشه.

یه کاشکه تو دلم گفتم.شب یه نیم ساعت زودتر از همیشه سروکل ی محمد پیدا شد.برعکس همیشه نه آرایش کردم نه موهامو درست کردم ساده ی ساده بودم حوصله ی اینکارا رونداشتم.داشتم خودمو تو آینه قدی اتاقم نگاه میکردم که درباز شد ومحمد اومد داخل.ازتوی آینه دیدمش.یه پلاستیک دستش بود.گفت=سلام

برگشتم سمتش وجواب ندادم که گفت=جواب سلام واجبه

-سلام

پلاستیکو گرفت طرفم وگفت=بفرما

اومد صورتمو ببوسه خودمو کشیدم عقب

وگفتم=این چیه؟

با اخم گفت =

خوب بگیر نگاهش کن

-میگم چیه؟

-چه بداخلاق کادو هه خو.بگیرش.

دستشو پس زدم وگفتم =باشه مرسی زحمت کشیدی ولی من تا یه چیزو متوجه نشم چیزی رو ازت قبول نمیکنم.

با تعجب گفت =چی رو؟

-بیا بشین..

رفت نشست روی صندلی وگفت =چی شده باز؟دیگه داره حوصلم سر میره دنبال بهونه ی جدیدی؟بابا بذار باهم خوش باشیم یه روز.

-آره من دنبال بهونه ام وکسی هم که بهونه رو میده دستم خوده تویی.



-خوب مشخصه هرکی زیاد دنبال چیزی بگرده پیداش میکنه.

-آره همینه.

-خوب بگو عزیزم من گوش میدم.

نمیدونستم چطور بهش بگم تو فکر بودم که گفت=نمیگی؟

-چرا فقط خواهش میکنم حاشیه نرو درست جوابمو بده باشه؟

-چشم حالا تو بگو

-دیشب تو کجا بودی؟ فقط نگو که خونتون بودی که باور نمیکنم.

من میخوام بدونم کجا بودی همین وهمین.

-چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ کجا بودم؟ مشخصه داری چی میگی؟

کجا بودی دیشب؟ جوابه من این نشد

—حرفت جوابی نداره

—چرا یه جواب خیلی خوب هم داره

—چت شده الهام؟ مطمینی خوبی؟ کسی چیزی گفته؟

با حرص گفتم=محمد تو دیشب خونتون نبود؟ به مامانت هم گفته بودی پیش منی وبمن گفته بودی میری خونتون. اینقدر دروغ تحویل نمیده.

—مامانم؟ تو با مامانم حرف زدی؟ بهم شک داری آره؟

—آره بهت شک دارم چون باره اولت نیس که دروغ میگی

بهت زده بود دستشو کشید تو صورتش وگفت=الهام میشه زود قضاوت نکنی.

بحالت تهدید گفتم=محمد فقط یه کلمه جواب بده یا آره یا نه. دیشب خونتون نبود؟

—بذار واست میگم.

-محمد گفتم فقط یه کلمه یا اره یا نه.

سرشو تگون دادوگفت=خونه نبودم فقط خواهش میکنم فکرای بد نکن.

سرمو تگون دادم وگفتم=دروغ گفتمی محمد.بازم دروغ گفتمی.

اومد نزدیکم وگفت=نگاه الهام من برات توضیح میدم.

دستشو گذاشت سرشونه ام ودستشو پس زدم وگفتم=به من دست نزن برو کنار.

اشک اومده بود توچشمام.زورم بهش نمیرسید دوستداشتم دلمو خالی میکردم.بی توجه به حرفم منو گرفت تو بغلش وگفت=الهام عزیزم خانومی میدونم الان درموردم چه فکرا میکنی فقط کمی بهم مهلت بده واست توضیح میدم.

تقلایی نمیکردم از آغوشش دریام دوستداشتم توی این لحظه یه تکیه گاه داشته باشم حتی اگراون تکیه گاه خوده محمد باشه.

بابغض گفتم=نمیخوام هیچی بشنوم هیچوقت نمی بخشمت.من میدونم که دیشب منو ول کردی وکنارسپیده بودی.



منو به خودش فشار داد و گفت = الهام تو رو خدا اینجوری نگو. اینقدر عذابم نده. بحد کافی خودم عذاب روحی دارم.

گریه کردم و گفتم = خیلی بدی خیلی بد. من بهت اعتماد داشتم.

چشماشو چند لحظه بست بعد صورتمو با دستش کمی عقب برد و تو چشمام که پرازاشک بودن نگاه کرد و گفت = الهام ببخشید. قول میدم تکرار نکنم اشتباه کردم میدونم.

-اونسری هم قول دادی. دستتو بردار

از آغوشش اومدم بیرون. رفتم سر تختم دراز کشیدم و پتو رو کشیدم تا سرم که نبینمش زیر پتو گریه میکردم.

نمیدونستم داره چیکار میکنه شایدم داشت منو نگاه میکرد.

صدای ناراحتشو شنیدم = الهام؟؟ رفتارات عذابم میده خو میخوای برم بگو برو چرا اینکارا رومیکنی.

چیزی نگفتم یه آه بلند کشید و گفت باشه. فک کردم الان بلند میشه بره ولی نرفت. هیچی هم نمیگفت.



منم بعد نیم ساعت اون زیرداشتم خفه میشدم از زیرپتو اومدم بیرون نگاهش کردم سرشو تو دستاش گرفته بود. این دیگه چش بود من باید ناراحت باشم؟

بالحن جدی و خشک گفتم=چته؟

بعدچند ثانیه سرشو بلند کرد نگام کرد وگفت=سرم دردمیکنه.

-آها

سرمو تکون دادم براش.

-تو خوبی؟

-اوهوم.

-میخوام باهات حرف بزنم؟

-چه حرفی؟ من باتو هیچ حرفی ندارم.



—حالم خوب نیس الهام.

نگاهش کردم نگاهشو دوخته بود بهم نمیدونم چرا اینقدر نگاه کردنش معصوم و بچگونه شده بود
کمی نرم تر گفتم =میخوای قرص مسکن ازم امان بگیرم بهت بدم؟

—نه بیا پیشم بشین.

دستموتکون دادم و گفتم نه.

—چرا الهام؟

—سعی نکن بخوای با اینکارا منو خام کنی یا کاری کنی دلم به رحم بیاد.

دندوناشو سفت سرهم فشار داد و گفت =میفهمی داری چی میگی؟

—خودتو خسته نکن من تا نفهمم دلیل دروغگویییت چی بوده و چرا رفتی پیش سپیده نمی
بخشمت.

—جالبه میخوای دلیل نرفتن به خونمون رو بگم جالب تر اینجاس که نمی خوای به حرفم گوش
بدی.

-چون میدونم بازم میخوای دروغ بگی.

-الهام بس کن دیگه نذار چیزی بهت بگم که بعد هم خودم هم تورو پشیمون کنم.

-درست صحبت کن.

با دستش زد به پیشونیش وگفت=الهام تورو چون مادرت عصبیم نکن.عصبی بشم دیگه چشمم رومیبندم ودهنمو باز میکنم .

جوابش ندادم میدونستم اگر عصبی بشه هیچکسو دیگه نمی شناسه بخودم یاد داده بودم موقعه عصبانیتش باهاش بحث نکنم.

دیگه چیزی نگفتم از سکوت بینمون حوصلم داشت سر میرفت رفتم سمت کامپیوترم بی توجه به اون یه ترانه ی شاد گذاشتم هنوز شروع به خوندن نکرده بود که گفتم=ببندش سرم درد میکنه.

کمی کمش کردم وگفتم=نمیشه حوصلم سرمیره.

داشتم با کامپیوتر ور میرفتم که یهودیدم کامپیوتر خاموش شد .



برگشت دیدم محمد که باحالت عصبی برقشوکشیده بود -

-چرا خاموش کردی؟

-وقتی یه چیزی رو یه بارمیگم باید گوش بدی

-مگر پسر پیغمبری که همش باید بحرف تو باشم؟

-پسر پیغمبر نه ولی شوهر تم واین وظیفته که بحرفم گوش بدی.

چشماس از عصبانیت قرمز شده بود. از نگاهش ترسیده بودم از دوباره با عصبانیت گفت =یه باردیگه چیزی گفتم گوش نکردی اونوقت من میدونم باتو فهمیدی؟

باترس نگاه کردم که با عصبانیت دستمو گرفت وگفت =باتوام فهمیدی یا نه؟

از ترس سریع گفتم =آره آره فهمیدم.

دستمو ول کرد نمیدونم چرا اینقدر عصبی میشد داشت نفس نفس میزد.

سینه ی سپرش هی بالا وپایین میرفت.

همون موقعه مامان برامون شام آورد خدا رو شکر نجات پیدا کردم. محمد چند بار دستشو کشید تو صورتش تا کمی از عصبانیش کم بشه. از مامان تشکر کرد نگاه های مامان معنی دار بود حتما بعد رفتن محمد باز جویی مامان هم شروع میشه وای نه خدا دیگه حوصله ندارم.

نه من شام خوردم نه اون.

اصلا صدام در نمی اومد بالحن خشک قبلش گفت=من سیرم تو بیا غذا تو بخور.

-من نمیخوام

-بیا غذا تو بخور لوس بازی نکن.

-نمیخوام بخورم منم سیرم

دیگه چیزی نگفت بعد چند دقیقه بلند شد غذاها رو برد تو آشپزخونه تا رفت یه نفس راحت کشیدم راستش ازش میترسیدم. صدای مامان رومی شنیدم که از محمد می پرسید چرا غذا نخوردیم.

دوستنداتم باهاش تنها باشم بنظرم ترسناک شده بود. رفتم پیش بابا. سراغ محمد رو گرفت و گفتم پیش مامانه.



چند لحظه بعد مامان و محمد هم اومدن انگار محمد دیده من نبودم اومده اینجا.

-الهام مامان چرا شام نخوردی؟

-مامان منو محمد سیر بودیم تازه اینطور لاغرهم میشیم.

-همین یه تیکه گوشتی هم که خودتو محمد دارین آب کنین باشه؟

-حالا یه شب شام نخورردیم ها.

فک کردم الان محمد میاد کنار من میشینه ولی کنار بابا رفت نشست منو مامان یش هم بودیم.

خداروشکر نیم ساعت یاشاید بیشتر اونجا بودیم بعد هم که محمد بلند شد منو صدا زد رفتیم تو اتاقم.

پشت سرش راه رفتم و رفتیم تو اتاقم.

تا رفتیم تو اتاق در رو قفل کرد من فقط مات نگاش میکردم که دستشو کرد توجیبش و گفت=نگاهام من طاقتم داره طاق میشه مثل یه دختر خوب برات حرف میزنم توهم قبول میکنی این

قاعده ختم به خیرمیشه و توهم همه چی رو فراموش میکنی باشه؟ به ولای علی الهام بخوای باز بچه بازی دربیاری میرم تا مدتا برنمیگردم.

یهو دلم از این حرفش لرزید سرمو به علامت باشه تکون دادم و گفتم =خوب قشنگ گوش کن. آره یه جورایی بهت حق میدم دلخور باشی ولی این حقونمیدم که حتی نذاری از خودم دفاع کنم میدونم باهات کمی خشن رفتار کردم عصبی شدم ببخشید از چشمات وحشت رو میدیدم ولی دست خودم نبود وقتی دیدم از ترس رفتی یش بابات خیلی اذیت شدم من دوستندارم هیچوقت ناراحتت کنم. خودت هم میدونی اگر عصبی میشم تقصیر خودته. خودت هم میدونی تا حالا سرت داد نکشیدم و صدامو بالا نبردم برات. وقتی عصبی میشم همش خود خوری میکنم پس از توهم توقع دارم کمی درکم کنی. من اون شب نرفتم خونمون اگر اون روز یک کلمه میگفتی بمون من نمیرفتم حتی بهت گفتم اگر بخوای نمیرم این تو بودی که کاری کردی من برم خودت خواستی. نگفتم؟ بهت نگفتم الهام اگر توبگی من نمیرم؟

سرم پایین بود و آرام گفتم =چرا گفتم.

-تو محل نداشتی نیش و کنایه زدی. حتی منتظرت هم شدم تو چیزی نگفتی دلت نمیخواست من کنارت باشم منم رفتم. سپیده و چندتا از دوستانم دعوت کرده بودن و منم قول داده بودم برم بخاطر اینکه میدونستم تو بفهمی سپیده اونجاس باز من ناراحتی میکنی مجبور شدم دروغ بگم دوستنداشتم بزنم زیر قولم. باور کن دوستنداشتم بهت دروغ بگم.

-محمد حرفات یکسان نیستن. میگی قول داده بودی باید حتما میرفتی بعد میگی اگه من یه کلمه میگفتم نرو نمیرفتی بالاخره چی؟



-آره ولی موندن کناره تو از قولم برام مهم تر بود این تو بودی که دوستنداشتی کنارم باشی.

-خودت هم میدونی اینطور نیست.

-اگر اینطور نیست چرا ازم نخواستی بمونم کنارت ها؟

-چون میدونستم نمیمونی.

-ولی اگر یه کلمه میگفتی من میموندم کنارت.

-محمد اینا چیزی نیست که بخوایم الان درموردشون بحث کنیم این مهمه که چرا تو بهم دروغ گفتی /

تو خودت میخوای دروغ بشنوی غیر از اینه؟

-خیلی دروغ گفتن برا آسونه میدونی این رفتار خیلی زشته؟

گوشیمو که روی میز بود رو با عصبانیت پرت کرد سمت دیوار و گفت=ساکت شو الهام بفهم داری چی میگگی؟ من جون بالا میومد وقتی بهت دروغ میگفتم همش عذاب وجدان داشتم برای اینکه بهت راستشو نگفتم بحرفات فک کن فقط کمی فک کن.



رفتم سمت گوشیم این گوشی رو خیلی دوست داشتم بابا واسه تولدم گرفته بودش صفحه اش ترک خورده بود با اون حرصی که محمد پرتش کرده بود از وسط دوتا نشده بود خیلی بود گوشی رو بلند کردم و با بغض گفتم=گوشیم خراب شد.

اومد سمتم و گوشی رو گرفت و نگاش کرد و گفت=تقصیر خودته میخواستی عصبیم نکنی.

این باردوم بود که اشکمو درمیورد امروز.همینطور که اشکم میومد گفتم=تو باید بری روان شناس حالت خوش نیس.من این گوشیمو خیلی دوست داشتم.

رفتم نشستم سر تختم اشکمو پاک کردم دلم برای خودم میسوخت مثل بچه ها یه گوشه برای خراب شدن گوشیم با بغض گریه میکردمیه نفس عمیق کشید و اومد کنارم نشست و گوشی رو گرفت و گفت=روشن میشه؟

سرمو تکون دادم و گفتم آره.

گرفت کمی باهش ور رفت و گفت=باشه گریه نکن بعدن برا یکی میخرم.

-نمیخوام خیلی بدی این کادوی تولدم بود که بابام برام گرفته بود.

دستشو گذاشت سر پیشونیش و گفت=میخوای بدم درستش کنن؟

-نه نه نمیخوام.

-خوب بسه دیگه گریه نکن.

جوابشو ندادم سرمو گذاشت تو بغلش و آروم گفت=برات خودم یکی عین همین میخرم.بخشید
بقران عصبی شدم دست خودم نبود.

حوصله حرف زدن نداشتم.گونه ام رو که ازاشک تر شده بود رو بوسید
وگفت=بخشیدالهام.نمیخواستم باز اشکتو دربیارم.

چشمامو بستم چونه اش رو گذاشت روی سرم چند ثانیه دوتامون ساکت بودیم که محمد بحرف
اومد=الهام میخوام قول بدم دیگه تکرارنش.ایندفعه قول قول.البته اگر توهم همه چی رو فراموش
کنی.اصلا ایندفعه هرچی تو بخوای.از حموم رفتنم تا بیرون رفتنمو بهت میگم باشه؟هیچ جا
بدون اطلاع نمیرم.فقط تو رو خدا دیگه این موضوعو ادامه نده ازت خواهش کردم.توتنهاکسی
هستی که تو این دنیا وجودش بهم آرامش میده.وقتی اذیتم میکنی میخوام دیوونه بشم طاقت این
رفتار تو ندارم دوستدارم همیشه باهم خوب و خوش باشیم ولی توهمش دنبال بهونه ای که منو
اذیت کنی.

من عصبانی شدنم دست خودم نیست وقتی رفتار تو وبی توجهی هاتو میبینم دیگه نمیتونم
خودمو کنترل کنم.بابغض مثل بچهها گفتم=نمیخوام دروغگو.دیگه باهات آشتی نمیکنم.

-باشه هرچی دوستداری بگو.

-خودتو نزن به مظلوم بازی منکه میدونم دودقیقه دیگه بازم عصبی میشی ایندفعه دیگه نمیدونم چیومیخواهی پرت کنی.

-الهام من اعصاب مصاب درستی ندارم توهم حرفایی میزنی که به منطق اصلا جور درنمیاد حرفات عصبیم میکنه مثل حرف الانت میگی دروغگو یا میگی باهات آشتی نمیکنم ببینم مگر من دوسته توام باهام اینطور حرف میزنی. رفتارات عاقلانه نیست.

باتعجب گفتم=چی گفتی؟

حرفشوپس گرفت=نه منظورم اینه رفتارات بچگانه اس خیلی بچگانه اس قهر کردنات حرف زدنات هنوز تو دوران بچگیت موندی فک میکنی من یکی از رفقای مدرستم .

بالج بازی گفتم=آره همینه من رفتارام عاقلانه نیست.

اومدم از تو بغلش پیام بیرون سفت گرفتم وگفت=بیا اینم از این رفتار. کجا؟؟

-خودتو خیلی حق به جانب میگیری محمدآقا. دروغ که بهم گفتی قربون اعصابتم برم که هیچوقت میزون نیست گوشیم که پرت کردی توقع داری من چیکار کنم الان قربون صدقت برم خوبه؟



-نه من قربونت میرم.

-لازم نکرده.

دستش دور کمرم بود کمرمو فشار داد گفتم=چته بیماری داری دردم گرفت ولم کن.

دستشو ازدور کمرم برداشت برم گردوند سمت خودش کف دستشو گذاشت زیرچونه ام
وتوچشمام نگاه کرد زیرلب اسممو صداکرد ضربان قلبم داشت بالامیرفت.

چقدرقشنگ نگام میکرد نگاهش برعکس رفتاراش مهربون بود گفت=امشب اینجا میمونم

زبونم بند اومده بود انگار فهمیده بود دستشو از زیرچونه ام برداشت ولبخند قشنگی زد
وگفت=جبران واسه اون شبی که نمودم باشه؟

سرمو تکون دادم بلند شد نمیدونستم کجا میخواد بره نگاهش نکردم سرم پایین بود که صدای
آخش اومد سریع نگاهش کردم ببینم چی شده.

تاسرموبلند کردم دیدم با شیطننت داره نگام میکنه باشک پرسیدم =چیزی شده؟



نه خواستم دلت یه لحظه واسم نگران بشه.

زیر لب گفتم=عقده ای.

چیزی گفتم؟

نه

خم شد پلاستیکه که واسم آورده بود رو برداشت گرفت سمتم وگفت=بیا بپوش ببین اندازه ته

چیه؟

مانتو

همون که سمانه مثلش داره؟

آره

ازش گرفتم واز تو پلاستیک درش آوردم همونطور بود همون شکلی



-چه بادقت همون شکلیشو گیرآوردی.

-یکی از رفیقام بوتیک داره به اون گفتم

-ممنون

-پوشش ببین اندازه

خودمم دوستداشتم پیوشمش بلند شدم رفتم سمت میزآرایشم پوشیدمش دکمه زیاد داشت فقط
بالاتنه اش فک کنم بیستا دکمه داشت حوصله پوشیدن اینجور مانتوها روناذاشتم ولی برام گشاد
بود ولی اصلا مثل مانتوی سمانه بهم نمی اومد

-واسم گشاده

-نه خوبه

-کجاش خوبه چندسایزی انگار گشادتر گرفتی

-نه اونجوری کیپه تنته برجستگی های بدنت مشخص میشه.

-یه نگاه بخودم تو آینه انداختم و گفتم=ولی احساس نمیکنی یه جوری انگار گونی پوشیدم
میخوای تنگ نباشه یکم گشادتر ولی این انگاری از یکی دوسایز هم بزرگتر گرفتی.

سرشو تکون داد و گفت=نمیدونم

از تنم درش آوردم پرتش کردم سمت تخت و گفتم=واسه خودت

-جاتشکرته

-نه ولی یه جوری انگار گونی پوشیده بودم

-میخوای تنگش کنی؟

-نه پشش بده دوسایز کوچیکتر بگیر

-نمیشه دوستم اینو از یکی از رفیقاش گرفته خودش این مدلی نداشت.

شونه هامو انداختم بالا و گفتم=من اینو نمیپوشم.



-هر جور راحتی من خوابم گرفته برم تختامونو بیارم.

محمد به تشک دونفرمون گاهی به مسخره میگفت تخت.

از اتاق که رفت بیرون مانتو رو نگاه کردم

اینم شانسه من مانتو به این قشنگی باید اینطوریش گیره من بیاد آخه تو که چیزی از لباسه زنانه سرت نمیشه چرا الکی میری چیزی میخوری خومنو باخودت میبردی.

وقتی برگشت تشک ها رو پهن کرد همونطور ایستاده کمر بندشو در آورد و گفت =اینجا شلوار ندارم؟

-نه اونسری بردیشون خونتون

پس مجبورم امشب با این بخوابم

-میخوای از بابا واست شلوار بگیرم

-نه نمیخواه

دراز کشید و گفتم =الان که زوده بخوابیم

سرشو بلند کرد نگام کرد وگفت=خستم الهام تو هم بیا بگیرب خواب

-منکه الان خوابم نمیاد

-باشه بیا اینجا بشین.

از روتخت بلند شدم ورفتم کنارش نشستم نگاهش بهم بود که گفتم=خوب خوابت میاد برو
خاموشی بزن بگیر بخواب خواب زده نشی

یه باشه گفت ازجاش بلند شد چراغو که خاموش کرد اومد بیاد درازبکشه که یهو پاش رفت
روانگشت پام وفشار داد زیاد دردم گرفت سریع گفتم آخ

کشید کنار ونشست کنارم وگفت=ببخشید تاریک بود ندیدم.چی شد؟

دستمو گذاشتم سرانگشته پام وگفتم=چقدر سنگینی انگشتم داره میترکه.

چندثانیه ساکت بود ودستمو از روپام برداشت نمیخواستم پام درد گرفته بود دوستداشتم
فشارش بدم دستشو گذاشت سرانگشت پام وآروم گفتم=هنوز دردت میکنه؟



نه زیاد

با انگشته دستاش آروم پامو فشار میداد که دردش کمی بخوابه ولی دیگه زیاد دردم نمیکرد
همون لحظه ی اول دردش زیادبود

خم شد انگشت پامو بوسید من باچشمای گرد تو تاریکی نگاش میکردم سریع پامو کشیدم عقب
وگفتم = محمداینطورنکن عیبی نداره.

چیزی نگفت ودراز کشید یه آه بلند کشید برگشتم سمتش ونگاش کردم گفتم=چرا آه میکشی
محمد؟

لحتم ملایم شده بود دلم ازاینکارش نرم شده بود گفتم =

چیزی نیست

انگار ناراحتی؟

جوابی نداد

چرا چیزی نمیگی؟

-خیلی نامردی. چون میدونی دوستت دارم باهام اینکارو میکنی

-کدوم کار؟

یه نفس بلند کشید وگفت=این قهر و تهر کردنات حوصلم داره سرمیره

-اینکه حفته چون باید مجازات میشدی ولی خوب اگر قول بدی شاید ببخشم

-چه قولی؟

-اینکه دیگه بهم هیچوقت دروغ نگی. با سپیده هیچ جا نری.

-باشه قول

-درست قول بده

-چجور؟

-مثلا يه چيزی بگو باورم بشه

-جون مامانم سعی میکنم دروغ نگم

-سعی میکنی؟

-تواین دنیا هیچ حرفی رو با قاطعیت نزن يه نصيحت

-راستی گفתי هر جا بخوای بری بمن قبلش میگی

-چی رو؟

-خودت گفתי از حموم رفتنم و بیرون رفتنام بهت میگم.

-باش میگم.

-قول؟

-باش

-این جوابه من نیست قشنگ بگو آره قول میدم

آهسته گفت=لازمه حالا؟

-آره

-اوکی قول میدم

-اووووووم باش بخشیدمت

-باش

ازیه چیزی ناراحت بود شایدم اونم ازمن دلش گرفته بود با اعتراض گفتم=فقط همین؟

-اره

-خیلی بدی

- چرا؟

چیزی نگفتم چند لحظه تو تاریکی نگاش کردم خم شدم صورتشو محکم بوسیدم واقعا دلم براش
یه ذره شده بود این حسو همون لحظه احساس کردم گفت=فقط همین؟ باهمین ببخشت؟

-چه پراشتها تو مقصربودی من باید ازدلت دربیارم

-خوب باشه بیا تا ازتو دلت دربیارم.

-وای نه مرسی.

منو کشید تو بغلش صداش خنده توش بود وگفت=نه من باید ازدله خانومم دربیارم.

-نه نه ممنون من ناراحت نیستم

-مطمین؟

-آره



چشماشو بست وگفت=پس بگیریم بخواییم.میشه گفت تا یک هفته باهم خوب بودیم یعنی تواین
یه هفته خیلی عاشقانه بودیم سعی میکردم ازکلمات محبت آمیز توحرفام استفاده کنم چون
فهمیده بودم محمد مردی نیست که با زور یا قهر کردن بخوام حرفمو براش به کرسی بنشونم سعی
کردم این دفعه بامحبت پیش برم تا ببینم خدا چی میخواد.

محمد خدایی تا الان سرقولاش مونده بود تا وقتی که سرکار بود ومیخواست ازشرکت بره بیرون یا
مسیح میداد یا زنگ میزد هم حالمو پرسه هم میگفت الهام میخوام الان برم فلان جا واسه فلان
کار تا من تاییدنمیکردم نمیرفت ازاینکاراش قند تو دلم آب میشد.

خداروشکر وگوش شیطان کر زندگیمون خوب بود درسته محمد مرده رمانتیکی نبود ولی خوب
میتونستم ازخیلی از رفتاراش وکاراش بفهمم که بهم علاقه داره.

تولد ۱۸ سالگیم رو باحضور محمد جشن گرفتم نه جشن آنچنانی فقط خانواده ی خودم ومحمد
بودن.دل تو دلم بود بدونم محمد کادو واسم چی گرفته ازهمه مهم تر کادوی محمد واسم بود
ازاون موقعه که گرفته بودش هر دقیقه دلمو آب میکرد اسم کادو می آورد که من هی التماس کنم
بگم لااقل اول اسم کادو روبگه ولی نمیگفت باشوخی سرهمش میکرد.

اون شب چون مهدی همراه خانواده ی محمد نبود راحت موهامو درست کردم یه تونیک قشنگ
تنم کردم چون با موجود مهدی مجبور میشدم روسری سرم کنم.وقتی خانواده ی محمد اومدن
منو مامان وبابا رفتیم دم در استقبالشون بابا ومامان محمد صورتمو بوسیدن وتولدمو تبریک
گفتن ولی سمانه خیلی بی حوصله وناراحت بنظر میرسید یه سلام خشک وخالی بهم داد وازجلوم
رد شد ورفت توپذیرایی برعکس همیشه که باهام خوب رفتار میکرد رفتار امروزش برام تعجب بود
حتما ازچیزی ناراحت بود.محمد رفته بود کیک رو که سفارش داده بیاره.



کمک مامان رفتم میوه بردم بعدکنار سماه نشستم وگفتم =کجایی؟ خبری ازت نبود؟

اروم گفت =خونه بودم جایی ندارم برم.

-چیزی شده؟ عین همیشه نیستی؟

یه نگاه بصورت تم کردوگفت =نمیدونم

-پاشو پاشو بریم تواتاقم ازاین حالو هوا درت بیارم

موافق گفت =-باشه بریم

داشتم بلند میشدم که بابای محمد گفت =الهام خانوم اعتراف کن بگو بینم چند دهه از عمرت گذشته

-بابا هنوز به دو دهه نرسیده

-خانوم بچه های ماکه همیشه میگه دو ده بیشتر ازعمرش نگذشته یعنی هم سنین؟



خندیدم و گفتم = گمونم

کلا بابای محمد هم عین فامیلاشون شادوبشاش بود برعکس مامان محمد که آدم بی خیال
وساکتی بود.

منو سمانه رفتیم تو اتاقم ونشست سر تختم و گفتم = خوب بشین اینجا برم آلبوم عکسای قبلنم رو
بیارم نگاه کنی از این حالو هوا دربیای.

- نه بشین

کنارش نشستم و گفتم = خوب باشه نمیرم حالا که نمیخوای

کمی اون دست اون دست کرد و گفت =

- الهام میتونم باهات حرف بزنم؟

- اره بگو راحت باش چیزی شده؟

- نمیخوام هیچکس بفهمه باشه؟

سرمو تکون دادوگفتم=باشهخیالت راحت باشه چی شده؟

شالشو ازسرش در آورد ویه نفس عمیق کشید.این حرکتش خیلی شبیه حرکت محمد بود محمد هم گاهی میخواست چیزی بگه یا ازچیزی ناراحت بود اولش یه نفس عمیق میکشید ونگام میکرد.سمانه هم این رفتارش عین محمد بود نگام کرد وگفت=الهام نمیدونم چرامیخوام بهت اطمینان کنم وحرف دلمو بهت بگم فقط اینو میدونم دلت پاکه ومثل دور اطرافیانم دورو نیستی که جلوم خوب باشی پشت سرم بد.وگرنه خیلی ها دور ورم هستن تورو مثل خواهره نداشتم میدونم پس نذار این حرف ازاین اتاق بیرون بره باشه؟

-خیالت راحت همونطور که حرفای رها توی دلم هستن حرف توروهم توی دلم نگه میدارم.

لبخندغمگینی زد وگفت=میدونم دلت پاکه محمد همیشه تعریف تو میده

لبخند زدم وگفتم=محمد خودش هم خیلی خوبه.

صداشو کمی اروم تر کرد وگفت=الهام کسی روکه دوستداشتیم امروزفهمیدم که به یه کسه دیگه ای علاقه داره با اون رابطه داره خیلی برام سخته دارم دیوونه میشم واسه منی که یه عمر با رویاش زندگی کردم سخته قلبم داره منفجر میشه خصوصا وقتی فهمیدم معشوقه اش سپیده اس.نمیدونم حسمو درک میکنی یانه ولی خیلی سخته .

-یعنی میخوای بگی سپیده بهت خیانت کرده؟



-نه نه اون نمیدونست که من اون طرفو دوستدارم ولی دیروز خونمون بود برام ازدوست پسره جدیدش حرف زد فهمیدم همون کسیه که من بهش دلبستم.برام گرون تموم شد نمیتونم هضمش کنم این مسیله رو.دیشب تا دم دمای صبح کارم گریه کردن بود.

-عزیزم باورکن خیلی ناراحت شدم ولی شاید قسمت تو اون نبوده خودتو ناراحت نکن.حالا این طرف کی بوده؟من می شناسمش؟

با انگشتای دستش بازی کرد و سرش پایین بود وگفت=اره شایدم تورااست بگی ولی من یه عمر بارویاش زندگی کردم چون میدونستم دوست دختر نداره ولی الان....

سرشو تکون داد وگفتم=سعی کن کم کم از رویات بکنیش بیرون الان اون شاید قلب وروحش متوجه ی یکی دیگه اس بتو فکرهم نمیکنه چرا تو خودتو بخاطرش ازبین ببری؟ازفامیله که ازش خبرداری که دوست دختر نداشته؟ازکجامعلوم شاید داشته وتونمیدونستی.

-نه فامیل نیست دوست محمده.سامان.

سامان؟همونکه عکسش تواتاق محمدبود؟

سرشو تکون دادوگفت اوهوم.

-یعنی تو به سامان علاقه داری؟ازکی؟

-همون موقعه هایی که میومد خونمون هر وقت منو میدید خیلی با احترام باهام رفتار میکرد من فک میکردم بهم علاقه داره. ولی اشتباه فک میکردم.

-یعنی دوست پسره سپیده سامانه؟ چجوری باهم دوست شدن؟

-خوب سامان با محسن اینا دوسته حتی توجشن نامزدی محسن هم بود

.سپیده میگه از خیلی وقت پیش سامان عاشقش بوده و سپیده قبول نمیکرده باهاش باشه تا الان که درخواستشو قبول کرده. میگفت یه کادوهای گرون قیمتی واسش میخره که دوستاش تعجب میکنن خیلی تعریفشو میداد میگفت تاشبا صدامو نشنوه خوابش نمیبره.

اشکو توچشماش دیدم با بغض حرف میزد=میگفت بخاطرش گریه میکنه یکی دوبار خواسته رابطشونو قطع کنه براش گریه کرده میگفت اینقدر خوبه که از بعضی از رفتارام خجالت میکشم میگفت گفته این چندساله با یادش زندگی میکنه همونکاری رو که من میکردم.

گریه اش نداشت حرف بزنه دلم براش سوخت دستمو گذاشتم روی شونه اش و گفتم=سمانه جان اینقدر خودتو اذیت نکن بقران منم حاله گرفته شد.

با گریه گفت=سپیده میگفت تا حالا صدمبار سامان بهم گفته دوستت دارم ولی من یه بارم بهش نگفتم. سپیده دوستش نداره. اون لیاقت سامان رو نداره.



دلم برایش سوخت درسته این حسا رو تجربه نکردم ولی درک میکرد وقتی یه زن نزدیک همسرت
یا کسی که دوستش داری میشه چه حالی میشی اونم از حسادتت.

-الهام کجایی؟

صدای محمد بود سمانه سریع دست کشید رو صورتش سریع رفتم از اتاق بیرون که نیاد سمانه رو
ببینه .

-سلام چقدر دیر کردی؟

-تو ترافیک موندم

رفتم سمتش و گونه اش رو بوسیدم و گفتم =باشه عزیزم.

دستم گرفت و گفتم =سمانه کجاس؟ گفتن پیش توهه؟

-اره تو اتاقمه بیامنو تو بریم خودش میاد

-باشه.

باصدای بلند گفت=سمانه مارفتیم بعدبیا

داشتیم میرفتیم که محمد دستمو کشید بردم تو راهرو گفتم=چرا اینجا ایستادی؟

دستشو گذاشت دور کمرم وگفت=میخوام تولدتو تبریک بگم؟

-اخه عزیزم اینجا که جای تبریک گفتن نیست.

-چرا هست.

-چندسالت شد امروز؟

-۱۸سالم

ابروهاشو داد بالا وگفت=خیلی که خوبه

نذاشت جوابی بدم که صورتشو آورد نزدیک صورتم نگاهش به لبم افتاد



گفت=تولدت مبارک نفسم.

یعنی اولین بارش بود از کلمه ی نفس برام استفاده میکرد خیلی خوشحال شدم زیر لب
گفتم=ممنون

لبخند زد و آروم لبشو نزدیک لبم کرد

گذاشتش روی لبم

همون لحظه صدای مامان محمد اومد که محمد رو صدا می کرد=محمد؟ محمد؟ بیا حاله سمانه خوب
نیس؟

آروم روی لبم رو بوسید دستشو ازدور کمرم برداشت رفت منم نگران پشت سرش راه افتادم. اصلا
اون لحظه به حرکت محمد فکر نمی کردم ولی متوجه شدم محمد رو با محبت رام میشه همینکه
این چند روز باهش خوب رفتار کرده بودم جای قهر و اخم تخم اونم رفتارش ملایم تر شده بود
. سمانه بی حال روی تخت دراز بود همه بالای سرش بودن. محمد رفت کمک کنه بلندش کنن
بیپوش نشده بود ولی رنگو روش پریده بود صدای مامان محمد رو میشنیدم که میگفت=از دیروز
تا حالا لب به غذا نزده میخوای حالش هم بدنشه؟

محمد بلندش کرد و زیر بغلش رو گرفت و کمکش کرد راه بره همه نگران پشت سرش راه
افتادیم. تو خونه تنها موندم همه رفتن درمونگاه مامان منو گذاشت خونه اگر رها اینا اومدن
پیششون باشم. دلم گرفت ناراحت بودم دوست نداشتم تولدم خراب بشه هنوز کادوهاشون سرمیز



بود یه نگاه ناراحت لهشون کردم و گفتم: اشکال نداره شاید اینم شانسه بده منه دیگه. دلم
میخواست کادوها رو باز کنم ولی اگه ازدوباره برمیگشتن اینجا زشت بود میدیدن کادوها باز شدن
کیک رو بردم گذاشتم تو فریزر. که با صدای زنگ متوجه شدم رها اینا اومدن. باقیافه ی کسل
رفتم در روباز کردم رها باخوشحالی مسخره لازمی تولدمو تبریک گفت لهرام هم کادومو داد دستم
ولی وقتی جریان سمانه رو گفتم رها باخبا حرص گفت: خواهرشوهرها همیشه اینطورن بهترین
روزای زندگیتو زهره مارت میکنن.

بهرام لبخند زد و گفت: دسته شمادردنکنه یعنی بهار هم اینجوره دیگه نه؟

_اره اینجوره شب عروسیمو یادت رفت چیکار کرد که دعوامون شد.

_خودت هم میدونی اون شب مقصرتو بودی.

سریع قبل ازاینکه رها دهن باز کنه گفتم: حالا دعواتون نگیره خوشی امشبو کامل کنین بفرمایین
داخل بدویین.

رها بازم دست بردار نبود من جلوترشون رفتم داخل تا براشون شربت درست کنم که رها
گفت: الهام گوشه محمده اینجاس جاش گذاشته داره زنگ میخوره بردارم؟

ازتو اشپزخونه گفتم: نه جواب نده تاخودش بیاد کیه؟

نوشته محسن.

باشه ولش کن.

شربتو که درست کردم رفتم توپذیرایی گوشه رو ازرها گرفتم با کادوی رها گذاشتمش تواتاقم.

ووقتی رفتم رها شروع کرد نمک به زخمم پاشیدن با حرفاش کاری میکرد حسابی حرصم ازمحمد وحتی سمانه بگیره که چراحالش بدشده که شب تولدم محمد پیشم نباشه. حسابی حالم گرفته شده بود بعد ۴۵دقیقه از اومدن رها داینا سروکله ی بابا داینا پیدا شد رها و بهرام موندن پیشم تا بابا اینا بیان. تا بابا وارد شد گفت: الهام بابا چرا هرچی زنگ میزدیم برنمیداشتی؟

اصلا گوشه پیشم نبود روسایلنت هم هست.

پشت سر بابا محمد وارد شد وگفت: گوشیت؟؟؟

سلام گوشه چی؟

گوشه واسه مواقع ضروریه نه فقط مواقعی که بخوای چک کنی ببینی شوهرت کی میره دستشویی و برگرده.

بابا به نگاه بهم کرد و سریع گفتم:خوبه حالا یهدباراین اتفاق افتاد ها حواسم نبود سمانه چطوره؟

_فشارش افتاده بود رفتن خونه خیلی هم گفتن ازت معذرت خواهی کنم تولدت بهم خورد

بابا رفت پیش رها وبهرام .مامان هم تا واردش شد هی غرمیزد که چراگوشی روبرنداشتم

محمد روفرستادم با رها وبهرام سلام واحوال پرسى کرد وگرنه اگه به خودش بود چشم نداشت
بهرام رو ببینه كمى كه پیششون نشستیم محمد بهم اشاره کرد بلندشم منم ازدوق اینکه
میخوادلهم کادوبده سریع بلند شدم وپشت سرمم محمد بلندشد رفتیم تو اتاقم تا در روبست
بادوق گفتم:محمد کادومو بده.

_کادو مامان اینا رو بازکردی؟

نه زیرمیزه تو پدیرایی بعد میبرمشون

_نمیخواستم تولدت بهم بخوره

_نه مگه تقصیر توبوده اشکالی نداره حالا کادو رو بده

وایسا تو ماشینه برم بیارمش



قبل از اینکه بره دستشو برد تومو هام ومو هامو بهم ریخت جیغ کشیدم واونم باخنده فرار کرد رفت.

میدونستم واسه ی تولدمه که خودداره وگر نه بخاطر همین جواب ندادم یه دعوایی چیزی باهام میکرد.

دل تو دلم نبود کادوشو ببینم میدونستم با تموم کادوها فرق میکنه قبل از اینکه بیاد کادوی رها روباز کردم برام یه سرویس طلایی رنگ گرفته بود ساده وشیک بود خیلی خوشم اومد.بعدش که محمد اومد یه کادو دستش بود با شوق کادوی رها رو گذاشتم زمین وگفتم: کادو کادو بده

با لبخند نگام کرد اومد روبروم نشست با لحن اروم وصمیمی گفت: بفرما ناقابله ببخشید اگر کمه

اروم پیشونیمو بوسید وباخوشحالی کادو رو گرفتم سریع عین ندیده ها حمله کردم به کادو

محمد هم با لبخند نگام میکرد

ماتم برد یهد بلوزه صورتی رنگ بود انگار خوده محمد هم متوجه شده بود چون سریع حالت صورت هم عوض شد محمد پرسید گفت: الهام خوشت نیومد؟ ببخشید مامان گفت چون میخوان عروسی رو کم کم راه بندازنیم گفت بهتره کمی پس انداز کنم وگر نه برات یه دستبند طلا میخواستم بگیرم.



قیافم خشک شده بود باورم نمیشد محمد برای تولدم همچین کادویی روبگیره

ماتم برده بود محمد هم متوجه شده بود

بلوز رونگاه کردم بلوزه قشنگی بود ولید حسابی ناراحت شده بودم اروم بلوز رو گذاشتم کنار
واروم و ناراحت گفتم: ممنون

_الهام چی شدی ناراحت شدی؟

_نه مرسی

_ولی انگار از کادو خوشش نیومده

_ولی اینجور مامانت خوشحال میشه نه؟

_مامانم بخاطر خودمون میگفت وگرنه قسته دیگه ای نداشته که

سرمو انداختم پایین و گفتم: اگر میدونستم اینقدر ناراحت میشدی همون دستبنده رو واست
میگرفتم



چیزی نگفتم

_الهام؟

دستشو گذاشت زیر چونه ام و سرمو بلند کرد توچشام نگاه کرد رومو کردم سمت دیگه ای
وگفت:الهام قهر کردی؟

سرمو همونطور پایین نگه داشتم بلند شدم از کنارش رفتم سنگینی نگاهشو حس میکردم رفتم
سر تخت نشستم چند ثانیه بعد اومد کنارم نشست منم سریع بلند شدم و جامو عوض کردم
تعجبو توچشماش میدیدم منتظر بودم که هر لحظه مثل شیری که عصبیه با حرفاش و نگاهاش بهم
حمله کنه ولی درکمال تعجب با صدایی که توش مهربونی بود

صدام کرد:الهام؟؟؟باشه هرچی تو بخوای فردا بریم بازار هرچی خواستی بردار واسه کادو تولدت
باشه؟

-نمیخواه لازم نکرده به حرفه مامانت گوش کن

-الهام مامانم بدمونو که نمیخواه

-کاش اونقدری که حرفه مامانت برات ارزش داره کمی حرف من برات ارزشمند باشه

-هست

—هه هه باور کردم

—حرفت برام با ارزشه خودتم خیلی برام مهمو وعیزی باور کن

—آره عزیز بودنم رو امروز دیدم

—اگر برام عزیز نبودی حاضر نبودم بخاطر تو دیگه قلیون نکشم

نگاهش کردم

وگفتم:دیگه نمیکشی؟

—ازاون موقعه که دیدم خیلی ناراحت شدی بخودم قول دادم دیگه نکشم

آروم گفتم:ممنون

جوابی بهم نداد حدود ۳۰ ثانیه سرم پایین بود تا سرمو بالا گرفتم دیدم داره نگام میکنه تا نگاهمو دید روشو کرد سمت دیگه ای

- راستی موبایلت جا مونده بود دوبار محسن زنگ زد بر نداشتم

- کاره خوبی کردی

بلند از تو کشو موبایلشو در بیارم که اونم بلند شد و پشت سرم ایستاد از پشت کمرمو گرفت و

گفت: ببینمت خانوم قهر قهر و تو چته؟

- ولم کن محمد

- همیشه تا اخماتو باز نکنی ولت نمیکنم

دستشو زدم کنار ولی ولم نمیکرد سفت گرفته بودم که

گفت: الهام دوستندارم باهم قهر باشیم اینکارا رونکن تورو قرآن

- ولم کن دستتو بردار

- خوب تو بگو مگه چیکار کردم؟

-هیچی هیچی ولم کن

-خوب از کادو خوش نیومد چشمم کور میرم یه کادو دیگه میخرم

-من امروز ارزشمو پیش توفهمیدم اولین کادوی تولدمو این دادی پس سالای بعد دیگه میخوای بهم چی بدی؟

-من معذرت میخوام نمیدونستم بهت برمیخوره

-دستتو بردار

صورتشو نزدیک نزدیکم کرد کنار گوشم رو بوسید وگفت:آشتی دیگه باشه؟

دلم براش سوخت حالا می فهمیدم ولی دعوا یا قهری که مقصر خودش باشه جای عصبانی شدن سعی میکنه مشکلو حل کنه ولی خوب همیشه هم اینطور نبود گاهی حق بجانب بود.

-حالا تو دستتو بردار



دستشو شل کرد وازش جدا شدم چیزی نگفت رفت سر تختم نشست چند ثانیه ای ساکت بود
نمیدونم داشت به چی فکر میکرد کشه موی کنار تختمو برداشت هی باهاش ورمیرفت منم برای
اینکه خودمو بهش بی توجه نشون بدم زنگ زدم نازی کلی باهاش حرف زدم برام ازخواستگارش
میگفت کلی باهم خندیدم که نگاهم به محمد خورد دو تا از انگشتای دستش کبود شده بودن رو
به سیاهی میرفتن با نازی خدا حافظی کردم و تا گوشی رو قطع کردم گفتم: دستت چی شد؟

نگام کرد و چیزی نگفت. کشو محکم دور دسته خودش بسته بود طوریکه خون به انگشتاش
نرسیده بود و انگشتاش کبود شده بودن دلم ریش شد گفتم: این چه کاریه میکنی؟ خود آزاری
داری؟ درش بیار .

یه نگاه سرزنش باربهم کرد و جوابی نداد رفتم سمتش و

گفتم: محمد باتوام ها درش بیار گناه داره اینکار.

دیدم کاری نمیکنه دستشو گرفتم آروم کش رو ازدستش آوردم بیرون هیچ حرکتی نمیکرد دلم
نمی اومد به انگشتاش دست بزنم دلم ریش شده بود همونطور که دستش تودستم بود گفتم: چرا
اینکار میکنی؟ حالت خوبه نگاه باخودت چیکار کردی؟

-مگه واست مهمه؟

-آره مهمه

دستشو ول نکردم وقتی دستش تو دستم بود یه حس خوبی داشتم اونم چیزی نمیگفت نگاهش
کردم جای مشخصی رونگاه نمیکرد ولی صورتش یه اخم غلیظ داشت دستشو که دیدم انگار
قلبمو زخمی کردن

خدایا این پسر یه اخمو و از خود راضی رو من چرا دوستدارم؟

محمد بد نبود خودشو بدنشون میداد از اینکارش هم راضی بود.

نگاهم بهش بود متوجه شد دوستداشتم سرمو بذارم روی سینه اش دوستداشتم بغلم کنه منم
مثل بچه ها هی ببوسمش وبگم آشتی کردیم من محمد رو خیلی خیلی دوستداشتم از اینکه
دستشو اینجور دیدم کلافم میکرد اونم نگاهش بمن بود انگار توی چشمم خوند ولی یه جوری
انگاری دودل بود دستش که تو دستم بود رونگاه کردم

که یهو منو برد تو آغوشش انگار صبرش تموم شد همونطور که تو بغلش بودم گفتم:محمد
تورو خدا دیگه از اینکارا نکن قلبم داشت از جا کنده میشد

دستمو آورد بالا و کنار لبش وگفت:چشم ببخشید /دستمو بوسید .



آشتی کردیم به همین آسونی دیگه قضیه ی کادو فراموشم شد انگار. بعد چند دقیقه که تو بغلش بودم محمد گفت: الهام قرار بود امشب بابا و مامانم راجب قول و قرار جشن عروسی با بابات اینا حرف بزنی که نشد حالا ایشالا چندروز دیگه میان

-یعنی عروسیمون نزدیکه؟

-بله خانوم

نمیدونستم خوشحال باشم یا استرس داشته باشم یه حس دوگانه ای داشتم فقط گفتم خیلی خوبه خودمو بیشتر تو بغل محمد جا دادم.

اونم چیزی نگفت فردای اون روز محمد بردم بازار چندتا چیزی که خواستم برام خرید ولی فقط یک هفته تا بعد تولدم باهم خوب بودیم دوران نامزدی من از اون روز به بعد تمام شیرینی خودشو از دست داد.

چندروزی بود محمد یه جوری شده بود سعی می کرد بروز نده ولی مشخص بود رفتارش کمی تغییر کرده

باهام خوب بود شایدم خیلی بیشتر همیشه ولی حسه من بهم دروغ نمی گفت.

یک هفته از تولدم گذشته بود محمد ازم می خواست که این شب جمعه من برم خونشون وبا شناختی که از بابا داشتم مطمئن بودم اجازه نمیداد من شب اونجا بمونم این عقیده ی بابا بود واسه رها هم همین روشو پیش گرفته بود.اون شب محمدبهم گفت=الی چی میشه تو یه شب بیای خونمون .امشب جورش کن بیای خونه ی ما.

-نه محمد بابا اجازه نمیده

حالت صورتش عوض شد وگفت=اجازه؟چه اجازه ای؟

-خوب بابا معتقده تا دختر عقد کرده خونه ی پدرشه نباید شب خونه ی پسره بمونه

-خیلی مسخرس

-اصلا هم مسخره نیس

-تو زن قانونی وشرعی منی هر جا که خودم بدونم می تونم تورو باخودم ببرم

-بله آقای شوهر فهمیدم

-نه خانومه همسر تو قراره به حرف من گوش بدی یا پدرت؟

—اووووووم خوب دوتا تون

—کاری نکن امشب تا تورو نبرم خونمون اروم نشینم

—من نمیام

—چی گفتی؟

فهمیدم گند زدم سریع ماست مالی کردم

—نه عزیزم من منظورم اینه به احترام حرف بابا نمیام منظورم احترامه نه اینکه به حرف تو نخوام
گوش بدم

—خیلی خوب باور کردم

—نه محمد عزیزم باور کن دروغ نمیگم

—باشه

-مقدم بقران راس میگم

-خیلی خوب بابا مگه چی گفتم من

خندیدم و گفتم دیوونه

بعد از جیبش یه گوشی ساده در آورد

-محمد پس گوشیت کوش؟

-اونم دارم خط جدیدمه تک میزنم بعد سیوش کن

-دوتا خط وگوشی واسه چیته؟

-اون لمسیه حوصلشو ندارم من با این چشم بسته کار میکنم

-خوب باشه تک بزن

شب محمد خونمون بود. سرش گرم گوشیش بود یا با دوستاش حرف میزد یا اس میدادبهبشون یه

نیم ساعت همینطور گذشت که یهو بی مقدمه اینوازش پرسیدم=محمد؟



برگشت ستم و گفت=جونم؟

-محمد تو منو دوستداری؟

-یعنی چی؟

-میگم منو دوستداری؟

پاهامو جمع کردم ووزانو هامو بردم تو بغلم وگفت=چرا این سوالو می پرسی؟

-توجواب بده

-یعنی خودت نمی فهمی

-ازچی باید بفهمم؟

-ازخیلی از رفتارام



-اگه بخوام به رفتارات توجه کنم که کمبود محبت می گیرم

صاف نشست وگفت=

-بله خانوم محترم من شمارو دوستدارم یه جورایی دیوونتونم خودمم نمیدونمم چرا.

باتعجب گفتم=جدی میگی؟

خودشو بهم نزدیک کرد دستشو انداخت دورم وگفت=یعنی تو واقعا اینو نمی فهمی؟

-خوب از کجا بفهمم؟

نگام کرد با مهربونی وگفت=خوب از اینجا که با احترام باهات حرف میزنم>از اینجا که چیزایی که به بقیه میگم راجبه تونمیگم هیچوقت بهت نه توهین کردم نه چیزه دیگه ای

وقتی عصبی میشم خودمو کنترل میکنم صدامو نبرم بالا.دوستندارم باهام قهرکنی یا ازم ناراحت بشی.بخاطر اینکه اذیت نشی از خیلی چیزا میگذرم اصلا کار میکنم برای تو.شما زنا چه موجوداتی هستین حتما باید هرروز پیام بهت بگم دوستدارم تا خیالت راحت بشه؟کلا رفتاری که باتودارم با هیچکس ندارم از همین باید بفهمی.



چه جالب یعنی تو دوستداشتنی تو اینا می بینی؟

خوب اره

ولی من گاهی که عصبی میشی یه چیزی ته دلم میگه نکنه دوستم نداری

پقی کرد وگفت=هروقت این فکر به ذهنت رسید اینو یادت بیار همین همینکه عصبی ام دست روت بلند نمی کنم یعنی خیلی دوستت دارم

چی گفتی؟ منو بزنی؟

شوخی کردم بابا من به گور اجدادم خندیدم.

بحالت مظلومانه گفتم=یعنی منو دوستداری دیگه؟

یه خنده ی کوتاهی کرد وگفت=اره کوچولو دوستت دارم

از حرفایی که زده بود شارچ شده بودم لبخند زدم واروم گفتم=منم خیلی خیلی دوستت دارم.

پیشونیشو زد به پیشونیم وگفت=مابیشتر

یه لبخند قشنگ زدم که محمد گفت=منم دوستت دارم خیلی

باذوق گفتم=این بار سومته که بهم این حرفو میگی

انگار دوستداشت بخنده گفت=من درحقت ظلم کرد انگار کمبود محبت پیدا کردی

اخم کردم و گفتم=نخیرم اصلا نگو

آروم زیرلبمو بوسید و گفت=حالا دنبال بهونه باش

-خودت کمبود محبت داری

-باشه من دارم

گوشیش زنگ خورد بدون اینکه صفحه ی گوشی رونگاه کنه ببینه کیه اروم ازم جداشد گوشی رو
برنداشت گفتم=محمد خودشو خفه کرد گوشی رو بردار

-ولش کن حوصلشو ندارم



-مگه میدونی کیه

-هرکی باشه الان حس جواب دادن ندارم

-هر جور راحتی

۵دقیقه بعد گفت میره دستشویی. تو. خونمون دوتا دستشویی داشتیم یکی داخل خونه و یکی تو حیاطمون. وقتی رفت منم رفتم سمت گوشیم ببین کسی مسیج نداده یا زنگ بزنه که از لطف دوستان ۳ میسکال و ۲ تا پیام داشتم سریع جوابشونو دادم. یه ۷ و ۸ دقیقه گذشت محمد نیومد دیگه داشت دیروقت می شد منم خواستم برم دستشویی و مسواک بزنم اول رفتم دستشویی داخل اونجا نبود احتمالا تو دستشویی حیاط بود

ولی وقتی به حیاط رسیدم در خونه رو دیدم که یه خرده اش باز بود. داخل دستشویی هم کسی نبود

نزدیک در بودم خواستم صداش کنم ببینم بیرونه که با صداش ساکت شدم=

-خانوم محترم سپیده خانوم حرف تو درست، تو راست میگی باشه قبول ولی کمی هم منو درک کن

سرجام میخکوب شدم

-قبول قبول ،اینهمه دختر گیر داده به تو ؟

-من خرم از پل بگذره دیگه خیالم راحت میشه فقط نذار فعلا دهنش باز بشه

-میدونم من بیشتر تو می شناسمش ذاتش اینجور نیست

-چیزی که راجب من نمی گه؟

یه مکث طولانی کرد وگفت=سپیده من خیالم ازش راضی نمیشه نگرانم تو بذار فردای عروسی من
هرکاری خواستی بکن

-جون اون مادر و پدرت عصبیم نکن اگه نمی خواست کاری کنه اونقدر بهرامو به جونم نمینداخت

--تورا ست می گی ومن دروغ میگم اره؟

-منظورت همینو میرسونه

-باش باشه نمیخوام اعصابم بهم بریزه الهام ناراحت شه



-اره خوشبحالش تو راست میگی

-من باید برم کاری داشتی زنگ زن تا فردا که برم خونه باشه؟

-ممنون توهم همینطور

سریع رفتم سمت در و خودمو سریع رسوندم تو اتاقم.

داشت با سپیده حرف میزد.اره خودش بود دوسه بار اسمشو صدا کرد.نمیدونستم باید
چیکار کنم.منگ شده بودم سپیده حتی شماره ی خط جدید محمد هم داشت.به حرفای محمد که
به سپیده می گفت فکر میکردم .توی بلا تکلیفی بودم نمیدونستم چیزی به روش بیارم یا نه؟

عادت بدی که داشتم این نبود وقتی ناراحت میشدم نمیتونستم بروز ندم.

گوشیمو گرفتم دستم نازی پیام داده بود که دوروز دیگه اسباب کشی میکنن.

یه چند هفته از قراری که بهم گفته بود زودتر انگاری میخواستن بیان.

فعلا نمیتونستم به این موضوع فکر کنم ذهنم درگیر بود دسته خودم نبود هزار جور فکر اومده بود
تو ذهنم.



محمد که اومد گوشی دستش بود یه نگاه به سر تا پاش کردم در رو بست گفتم =یکم دیر کردی؟

-بعله

-یعنی چی؟

-میگی دیر کردی منم میگم بعله دیر کردم

-آها

-شلواردارم دیگه این جا؟

-نمیدونم

-چرا اونسری دو سه آوردم گذاشتم تو کمدت

بدون اینکه چیزی بگم رفتم گشتم به زور یکی رو ته کمد پیدا کردم و گرفتم سمتش و گفتم =بیا

-سه تاشون بود

-نه همینم ته کمد بود پیداش کردم

-باش

داشتم کلافه میشدم برام خیلی سخت بود ناراحت بشم ونخوام به روی خودم بیارم .

اخم کرده بود نگاهشو دیدم داشت نگام میکرد ولی چیزی نگفت. حواسم نبود میخواست شلوارشو
دربیاره سریع رومو کردم اونور وگفت=بابا اشکال نداره راحت باش

-نه نمیخوام

-ای بابا اینطوری که من واقعا شب عروسیمون با تو عروسی دارم الهام من حوصله این لوس بازی
ها روندارم گفته باشم

-همینه که هست.

-اوووو بداخلاق



کی به کی میگه. دوستداشتم بالاخره یه جوری ناراحتیمو بروز بدم.

- روتو کن اینور تموم شد

نگاش کردم بااینکه قیافه ی جدی و خشنی داشت ولی نمیدونم چرا قیافش اون لحظه بانمک بنظر می رسید.

بعد ازاینکه نگاش کردم سرمو انداختم پایین و خودمو مشغول مسیج دادن به نازی کردم.

- به کی مسیج میدی؟

- چرا؟

- خوب به کی مسیج میدی میگم؟

- بخودم مربوطه

- چی؟؟؟

- گفتم به خودم مربوطه همانطور که کارای تو بخودت مربوطه.



ابروهاشو داد بالا و باتحکم و شمردہ گفت = الہام گفتم بہ کی مسیح میدادی؟ دیگہ نمی پرسم بہترہ
جواب بدی

- بہ دوستم

- اسمش؟

- مگہ تو با دوستات اس بازی میکنی من مشخصاتشونو ازت میگیرم.

اخم کرد و گفت = الہام بامن کل کل نکن. اسمش؟

- نازی.

دستشو آورد جلو و گفت = گوشیت؟

تہ دلم ترسیدم بازم گند زدہ بودم لعنت بہ این عادت مسخرہ ام. گفتم = چرا؟

باتحکم گفت = گوشیت بدہ الہام.



–خوب چرا باید گوشیمو بدم؟

–چون من میگم.

گوشیمو دادم دستش. بدون اینکه نگاه به صفحه اش کنه پرتش کرد سرجاش که می خواست بخوابه.

–تو چت شد یهو؟ تارفتم واومدم کلا رفتارت عوض شد تو که خوب بودی

–نخیر هیچیم نیست گوشیمو چرا بردی؟

بی اعتنا به سوالم گفت=من اگه تورو نشناسم باید برم بمیرم.

–چرا گوشیمو بردی؟

–چون بنظرم یکی حتما پشت اون خطا هس که با حرفاش اخلاقو رفتاره تو تغییر میکنه.

باحرص گفتم=خجالت بکش محمد منظورت چیه؟

–منظورم اونی نیست که تو فکرمیکنی حرفه من اینه که دوستان بهت یاد میدن باهام اینجور رفتار کنی

–نه فقط نازی بمن گفت قراره اسباب کشی کنن بیان باور نمیکنی مسیجا روبخون

–لازم نیس

–گوشیمو بده

–نه

–نده بدرک

برگشت خشن نگام کرد چیزی نگفتم به روی خودم نیاوردم.

رفتار خشن محمد اینکارش و حرفاش با سپیده بهمم ریخته بود اصلا نمیدونستم میخوام چیکار کنم.دراز کشید ویه نفس عمیق کشید وبه سقف خیره شد.حتی نگاه گوشیمم نکرد یعنی اینقدر به حرفم اعتماد داشت؟

ولی من چی؟ بخاطر چندتا دروغ اعتمادی به حرفاش نداشتم.. حسه بدی داشتم انگار که روی قلبم
یه چیزی سنگینی کرده بود. دوستداشتم برم با مشت بکوبم تو سینه اش و بگم لعنتی دیوونم
کردی با رفتارات کارات مخفی کردنات. من آرامش گذشته رومیخوام توداری این آرامشو با کارات
واخلاقای خشت ای آرامشو ازم میگیری.

گوشیم کنارش بود صفحه اش روشن شد احتمال زیاد نازی بود با صدای ناراحت گفتم=نازی پیام
داده بذار جوابشو بدم بعد گوشیمو میدم دستت.

-خیلی کاره مهمی باهات داشته باشه زنگ میزنه خونتون.

نمیدونستم چیکار کنم حسابی حرصم دراومده بود گفتم=خیلی بی احساسو سنگدلی
میدونستی؟ جز خودت هیچ چیزی واست ارزش نداره فکر میکنی فقط خودتی که ناراحت وعصبی
میشی.

-توچی؟ توچی درمورده خودت فکر میکنی؟ توام خودخواهی توام با رفتارات و کارات دلمو اذیت
میکنی.

با بغض گفتم=دیدی گفتم دوستم نداری .

سرشو برگردوند سمتم وگفت=اگر دوستت نداشتم هر روز که مثل بچه ها سربپونه های هیچ
وپوچ قهر میکنی ناز تو نمی کشیدم.



رومو ازش برگردوندم

-چرافک میکنی این فقط تویی که ناراحت میشی منم ناراحت میشم منم ادمم ها.از وقتی برگشتم رفتارات سردن و کوتاه و خشک جوابمو میدی وقتی هم ازت سوال می پرسم بهم میگی بتومربوط نیست

-مگه تو بادوستات حرف میزنی من چیزی میگم؟

-منم تا حالا چیزی نگفته بودم ولی خواستم بدونم چه اتفاقی افتاد با دوستات راجب چی حرف زدین که من تا رفتم واومدم رفتار ت تغییر کرد.

وگفتم=خیلی شک داری دروغ میگم مسیجا روبخون.

-اینم از منطقه که روتو ازم برگردوندی

-اصلا ببینم اون که بهت زنگ زد گفتی حوصلشونداری کی بود؟

-حرفو عوض نکن. حال وحوصله ی بحث هم ندارم.

-نگا تفره میری نمی خوای جواب بدی

-آره تو راست میگی.

-پس با منم حرف نزن دیگه.

-باش هر جور راحتی.

بلند شد و رفت چراغو خاموش کرد.

فردا صبح وقتی بیدار شدم مثل همیشه رفته بود ساعت ۱۱ و خورده ی صبح بود گوشیم کنارم بود
حتما خوده محمد گذاشته بودش.

تعجب کردم حتی پیام هایی که واسم اومده رو هم باز نکرده بود بخونه. آدم عجیبی بود حتما
میخواسته با بردن گوشی کمی تنبیه ام کنه.

برنامه ی امروزم حرف زدن با سمانه بود. شاید منم میتونستم به اون اعتماد کنم. ولی شاید نه
هرچی باشه اون خواهره محمده. دودل بودم .

این وسط پای سپیده و محمد و بهرامو احتمال زیاد دوست پسر سپیده هم شاید درمییون
باشه. وقتی که میگه بهرامو انداخته به جونم وقتی به سپیده میگه ازبین این همه دختر
تورو میخواد احتمال زیاد حتما اون سامانه.

دلَم بی خود وبی جهت شور افتاد یاد حرفاش توی نامزدی محسن افتادم. یاده حرفای سمانه. یاده حرفای محمد.

گیج بودم من دست تنها نمیتونستم.

زیر لب گفتم خدایا کمکم کن احساس سرگردونی دارم. داشتم میرفتم سمت گوشی که زنگ بزنم
سمانه که مامان گفت = الهام شب مهمون داریم.

-مهمون؟ کی؟

-مامانه محمد صبح زنگ زد گفت شب میان اینجا .

-واسه ی چی؟

-اینطور که بوش میاد انگار واسه مراسم عروسی

-مگه قرار نبود بذارن من دیپلم بگیرم بعد امسال ساله اخرمه .پیش روبخونم خیالم راحت میشه.

-من نمیدونم شب که اومدن خودت اینا روبگو

از تلفن کردنم به سمانه منصرف شدم حتما شب سمانه هم میاد.

از یادآوری حرف محمد که به سپیده میگفت تو فردای عروسی من هرکاری خواستی بکن می
ترسیدم یعنی چی؟ یعنی محمد فقط میخواد منو از این خونه ببره و خیالش راحت بشه؟

فکر و خیال آدمو دیوونه میکنه.

شب قبل از اومدن خانواده ی محمد خوده محمد یک ساعت قبلش اومد پیشم، باهمدیگه
سروسنگین بودیم

حالم گرفته بود اصلا حال و حوصله نداشتم محمد هم متوجه شده بود یه جورایی انگار سعی
داشت منو از این حالو هوا دربیاره.

راضی نبودم که عروسی به این زودی ها باشه باید می فهمیدم محمد

داره چیکار میکنه.

از محلات بود ازش بپرسمو جوابمو درست بده. من باهاش قهر بودم چون میدونستم از اینکار بدش
میاد میخواستم یه جوری ناراحتیمو سرش خالی کنم. با اینکه محلش نمیداشتم باهام حرف میزد
وبه رفتارام توجهی نمیکرد.



مامان توی اشپزخونه داشت وسایل پذیرایی رو آماده میکرد. شاید اگر قبل از شنیدن مکالمه ی محمد و سپیده این اتفاق می افتاد خیلی خوشحال میشدم که منو محمد بلاخره راهی سرخونه وزندگیمون شدیم.

ولی الان.....

میترسیدم از فکر و خیالای تو ذهنم میترسیدم.

دمق بودم حوصله نداشتم. محمد رفت کمی پیش بابا بشینه ومنم رفتم کمک مامان همونطور که میوه هارو تومیوه خوری می چیندم تو فکر بودم که مامان با صدای اروم گفت=چته الهام؟ چیزی شده حوصله نداری؟

لبخند زدم و گفتم=نه چیزی نیست.

طوری که صداشو فقط خودمو خودش می شنیدیم گفت=الهام مامان راضی نیستی عروسیت این زودی ها اره؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادمو گفت=چرا چیزی شده؟

نمیدونستم چی بگم، دوست داشتم همه چی رو واسش تعریف میکردم ولی انگار نمیشد،



بازم دلم برای محمد سوخت با شناختی که از بابا داشتم مطمئنا اگه چیزی می فهمید با محمد برخورد میکرد.

خودمو با میوه ها مشغول کردم و گفتم = دوست داشتم دیپلمم رو بگیرم که خیالم راحت باشه واسه دانشگاه. الان امد گیشو ندارم.

-تو که خودت میدونی چیزی دست من نیست. بابات هم می گفت دختر خوب نیست زیاد عقد کرده بمونن

سرمو تگون دادم و گفتم = باشه مامان اشکال نداره.

-بلاخره که چی باید بری سرخونه وزندگیت. بعدش هم محمد گناه داره یکم اینجا یکم اونجا. سردرگمه

صدای بابا اومد که گفت رها و بهرام اومدن مامان سریع رفت به استقبالشون. منم رفتم تو پذیرایی که محمد رو دیدم نشسته روی مبل و به تلویزیون نگاه میکنه. تامتوجه من شد برگشت نگام کرد ولی چیزی نگفت. منم حرفی نزد.

اومدم برم که گفت = الهام؟



برگشتم که با دستش اشاره کرد به کناره خودش وگفت=بیا بشین.

با اخم گفتم=میخوام برم

-بیا تو حالا

رفتم کنارش نشستم ،وگفت=از فردا باید بیفتیم دنبال کارای عروسیمون

چیزی نگفتم دوستداشتم زار بزنم،اصلا نظرمن که عروس بودم انگار چندان اهمیتی نداشت.

گفت=چرا چیزی نمیگی؟

-گفتن ونگفتن من فرقی نداره شما کار خودتونو انجام میدین.

-منظورت چیه؟

-اصلا کسی ازمن پرسید که ببینه نظرمن راجب جشن عروسیمون چیه؟

رها و بهرام ومامان وبابا توهمون لحظه اومدن داخل .محمد یه سلام خشک و خالی به بهرام کرد ولی برعکس احوال پرسى گرمى با رها کرد.

سرم داشت گیج میرفت از بسکه ازدیشب تا الان فکرای جورواجور کردم. خوابم گرفته بود کاشکه میشد بخوابم.

کمی که پیش رها اینا موندم رفتم توی اتاقم.

کمی دراز کشیدم وچشمامو بستم. بااینکه ازدست محمد شاکی بودم ولی دوستداشتم الان کنارم باشه. دله دیگه چیکارش میشه کرد.

نیومد حتی خانواده اش هم که اومدن نیومد سراغم مامان رها رو فرستاد که صدام کنه برم پیششون. بیشتر حرصم گرفته شد. دوستداشتم نرم پیش مامانش اینا تا اونم حرصش درییاد..

یه نگاه سرسری بخودم تو آینه کردم ورفتم پیش مهمونا.

پدرمحمد سلام واحوال پرسى گرمى باهام کرد پیشونی ام روبوسید مامانش هم طبق عادت خونسردى اش باهام دست داد.

ولى از شانس خوبه من سمانه نیومده بود. حرصم دیگه بیشتر گرفته بود.

بدشانشى پشت بدشانشى کاشکه صبح زنگ میزدم ازش میخواستم اونم بیاد.



همینکه باهمشون احوال پرسی کردم کنار محمد که خالی بود نرفتم بشینم و کنار رها رفتم
نشستم. سرش تو گوشیش بود ولی حتما متوجه شده بود. نیایش تو بغل رها بود همش جیغ میزد
میخواست خودشو از دست رها خلاص کنه بیاد پایین ولی رها سفت نگهش داشته بود. بخاطر
سرگیجه ام طاقت صدای جیغ هاشو نداشتم. بلندشدم و رفتم تواتاقم. کاش میشد دیگه نرم
پیششون. ولی نمیشد....

نمیدونم چرا منتظر بودم محمد بیاد تو اتاق پیشم ولی خبری ازش نبود. انگار که دلم اونو
میخواست و دل تنگش بودم شاید اگر الان محمد پیشم بود سرگیجه ام خوب میشد.

یه ده دقیقه بعد باز رفتم تو پذیرایی نشستم.

کم کم داشتن صحبت از عروسی و این چیزا میکردن.

یه لحظه نگاهم به محمد خورد مشخص بود حواسش به حرفای بزرگترهاست.

پدر محمد رودوستداشتم مرد پخته و مهربون و شادابی بود حالا که به صورتش دقیق میشم متوجه
شدم که محمد چقدر بینی و ابروهاش روی پدرش رفته بود. ولی بیشتر شبیه مادرش بود.

بابای محمد مجلس رو حسابی با شوخی و تیکه هاش گرم نگه داشته بود



توی چشمای بابا یه مهربونی خاصی میدیدم. چقدر بابا قیافش امروز مظلوم شده بود.

بلاخره بعد از به توافق رسیدنشون بهم گفتن موافقی نظری نداری؟

منم چیکار باید میکردم و لبخند زدم و موافقت رو اعلام کردم. صدای صلوات و بعدش هم دست زدن به گوشم رسید.

بهرام شیرینی رو برداشت و به همه تعارف میکرد.

دلم گرفته بود توقع نداشتم این روزه به این مهمی اینقدر گرفته باشم رفتم توی حیاط روی سکو نشستم و به آسمون نگاه میکردم.

-چرا اینجانشستی؟

برگشتم سمتش محمد بود گفتم=همینجوری

-بیا شارزکن گوشی رو بهم بده نبودش تو اتاقت

-تو کشووه

—گشتم نبود

—نمیدونم همونجا تو اتاقمه

چیزی نگفت و رفت. اول فکر کردم بخاطر خودم اومده پیشم.

کمی که نشستم و برگشتم تو اتاقم صدای خنده از تو پذیرایی می اومد.

خوشبحالشون. رفتم سر تختم دراز کشیدم.

وسقف اتاقم نگاه کردم چه روز کسل کننده ای بود امروز.

اومدم چشمامو ببندم که یکی وارد اتاق شد.

محمد بود. توی دلم ذوق کردم ولی به روی خودم نیاوردم.

—چته؟

—هیچی



-هیچیت نیست این قیافته؟

با اخم گفتم=سرم درده همین

-این چه ادا و اصولیه که ازخودت در آوردی ها؟باید همه حتما متوجه بشن چه مرگمونه

-من ادا و اصول درمیارم؟یعنی تو فکر میکنی من دروغ میگم سر درد دارم؟

چیزی نگفت باحرص گفتم=باتوام یعنی من دروغ میگم؟

سرش پایین بود وبا گوشیش ور میرفت همونطور نیشخند زد اینکارش بیشتر حرصمو دراورد
باعصبانیت گفتم=ازبس دروغگویی فک میکنی همه مثل خودت دروغ میگن. انگار که داغ کرد یهو

صداش کمی از حد معمولش بالاتر رفت

-دهنتو ببند الهام به اندازه ی کافی اعصابم ازتو وکارات خرد هست.دهنتو ببند تا نبستمش.

ته دلم ترسیدم ولی خودمو نباختم=حقیقت تلخه



عصبی اومد بالای سرم وروم نیم خیز شد از قیافش مشخص بود عصبیه

-الهام ساکت شو فقط ساکت شو

ایستاد یه نفس عمیق کشید تپش قلب گرفته بودم از ترس

دستشو گرفت به کمر شو گفت=هی میخوام باهات راه بیام تونمیداری هی میخوام اخلاقم سگی
نشه نمیداری

نمیداری آخرو کمی بلندتر وعصبی گفتش.

کمی که رفت اونور تر بلند شدم نشستم.

-الهام من تکلیفمو با تو امشب معلوم میکنم. فکر کردی کی هستی که اینقدر با اعصابو روان من
بازی میکنی ها؟ گنده تر از تو هم جرات اینکارو نداشتن.

حسابی قاطی کرده بود. نفسم بالا نمی اومد. از همیشه عصبی تر نشون میداد.

میخواستم از کنارش فرار کنم برم اروم بلند شدم که برم سمت در که گفت=کجا؟

-برم تو پذیرایی

-بشین جایی نمیری

-چرا؟

-چون من میگم

-ولی من میخوام...

دستم گرفت خشن هولم داد سر تخت وگفت=وقتی میگم نه یعنی نه

این اولین بارش بود باهام اینطور رفتار میکرد بغض توگلوبم اومد تا حالا بابا هیچوقت بامنو رها تا این حد خشن رفتار نکرده بود.

تحمل این رفتارش برام سخت بود صدام می لرزید باصدای لرزونم گفتم=بذار برم

فهمید بغض توگلوبمه چیزی نگفت.

رها پشت در صدامون میکرد=بچه ها بیاین حاج آقا و حاج خانوم دارن میرن.

محمد یه نگاه بهم کرد وگفت=قیافتو درست کن بریم

حتی حاضر نبودم باهاش حرف بزنم میدونستم اگر یه کلمه حرف بزنم بغضم میترکه.

بلندشدم و دست کشیدم تو صورتم. باهم از اتاق خارج شدیم تو حیاط بودن داشتن خدا حافظی میکردن. همینکه رفتن در رو بستیم محمد دستمو گرفت وگفت بریم

دستم از تو دستش کشیدم بیرون وگفتم نیام

-بیا بریم کارت دارم

دستم کشید که با صدای بلند گفتم=ولم کن نمیخوام پیام

بعد یهو گریه ام گرفت. مامان و بابا ورها و بهرام با تعجب نگام کردن و او مدن سمتم ولی من سریع قبل از اینکه بیان سمتم و رفتم تو اتاق و در رو قفل کردم و از ته دل گریه کردم. صدای مامان و بابا رو می شنیدم که محمد رو مواخذه میکردن در جوابشون ساکت بود.

بابا اومد پشت در و صدام میکرد با گریه گفتم=بابا ولم کنین من نمیخوام با این دیوونه عروسی کنم

-آخه چرا؟ دعواون شده؟ در رو باز کن

-نمیخوام ببینم اون دیوونه رو

-بابا چیزی شده؟ دعواتون شده؟

-نه ولم کنین بابا

دیگه صدایی نیومد انگار رفت. دلم بدجوری شکسته بود از ته دلم گریه میکردم.

رها اومد پشت در خواست در رو باز کنم اونم رد کردم.

اینقدر که گریه کردم که تموم انرژی ام تحلیل رفت بی حال روی زمین دراز کشیدم.

صدای مامان رو میشنیدم=محمد الهام از صبح تا حالا حالش گرفتس اگر بحثتون شده دعواتون گرفته بگو شاید بتونیم کاری کنیم

-نه مامان الهام فقط یکم بچه اس مگه من چی بهش گفتم

باباگفت=یعنی میخوای بگی هیچ چیز بینتون نبوده؟

-نمیدونم بقران نمیدونم ازدیشب باهام قهر کرده بود منم عصبی شدم باهاش بحث کردم

مامان گفت=یعنی محمد پسر من همیشه بی خود و بی جهت رفتاراش تغییر کنه

-نمیدونم مامان ازخودش پرسین

صدای رها وبهرامو می شنیدم که خداحافظی کردن ورفتن .

بعد رفتنشون مامان گفت=بیچاره رها وبهرام حالشون گرفته شد الهامو اینجور دیدن.

صدای باتحکم بابا روشنیدم=محمد خودت میدونی عین پسر نداشته ام تورو وبهرامو دوستدارم ولی دوستندارم دیگه تکرار بشه وببینم اشک دخترمو دراورده باشی؟واسه یه پدر خیلی سخته گریه ی دخترشو ببینه،

نمیدونم بحثتون راجب چی بوده ولی دیگه تکرارنش.

صدای گرفته ی محمد روشنیدم=چشم ولی بدونین همونقدر که شما از گریه اش ناراحت شدین منم ناراحت شدم خودتونم میدونین خیلی دوش دارم ولی خیلی لوسش کردین من جرات



ندارم بهش بگم بالای چشمت ابروهه فوری باهام قهر میکنه. یعنی شما میخواین بگین من از لج کاری کردم اشک الهام دربیاد؟

-من دوتا دخترام سرتخم چشمم جا دارن تا به الان از گل نازک تر بهشون نگفتم از تو هم میخوام باهاش همینجور رفتار کنی. هر زن وشوهری توی زندگیشون اختلاف پیدا میکنن تو والهامم استثنا نیستین من فقط همینو میخوام بدونی محمد آقا دوستندارم دیگه تکرار بشه لااقل به گوشه من نرسه.

بامکت طولانی محمد جواب داد=چشم.

از صدای بابا مشخص بود عصبیه.

-میشه برم پیشش

باباگفت=برو ولی فکر نکنم در رو به روت باز کنه بذار کمی که آرام تر شد برو.

صدایی از محمد نشنیدم.

فقط چند دقیقه بعد صداش اومد که خدا حافظی کرد و رفت.

بعد رفتنش قفل در رو باز کردم چراغا رو خاموش کردم خوابیدم.



چشمام گرم خواب بودن که مامان انگار اومد بهم سر زد دید خوابم رفت.

نمیدونم چطوری یهو خوابم برد برعکس همیشه تا چشمامو بستم خواب اومد سراغم.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم برای چند لحظه انگار هیچی یادم نبود ولی یهو تموم دیشب یادم اومد. بی خیال از روتخت بلند شدم گوشیمو یه نگاه کردم یه مسیج از محمد بود چند لحظه به اسمش نگاه کردم با اضطراب بازش کردم =مرد چیزی داره بنام غرور! برای همین همه فکر میکنن دلش از سنگه... وگرنه هزار بار بیشتر از زن به به احساسات و نوازش نیاز داره... باورنداری...؟ اهنگی غمگین تر از صدای گریه مرد سراغ داری؟

بدون اینکه جوابی بدم گوشی رو گذاشتم سر جاش. حوصله بیرون رفتن از اتاقمو نداشتم حتما مامان تا می بیند بیدار شدم شروع میکنه به سوال پرسیدن. بالاخره مجبور بودم از اتاقم بزنم بیرون. مثل همیشه مامان تو اشپزخونه مشغول کار بود اول متوجه حضورم نشد تا کمی دور شدم صداشو شنیدم =الهام مامان بیدار شدی؟

برگشت گفتم =سلام اره

-کجا داری میری؟

-برم دستو صورتمو بشورم

-باشه بعد بیا کارت دارم.

اه دیدی گفتم یه باشه گفتم میدونستم میخواد راجب چی حرف بزنه.

کمی بعد رفتم پیش مامان، بعد از کلی نصیحت کردن که دعوا نمک زندگی واین حرفا ازم پرسید که سرچی باهم بحثمون شده.

چی میتونستم بگم. اصلا شاید اگر به زبون هم می آورد برای مامان هم چیزه مهمی نباشه ولی خوب... برای من مهم بود.

جواب سربالا بهش دادم مامان هم کم کم فهمید از زیرزبون من نمیتونه چیزی بیرون بکشه بی خیال شد.

یه یک ساعتی به اومدن محمد مونده بود امروز جز اون پیامش دیگه پیامی بهم نداد تا قبلش هر جا میخواست بره خبرم میکرد.

نمیخواستم ببینمش حتی نمی خواستم اون منو ببینه. میخواستم اینقدر خودمو ازش قایم کنم که به غلط کردن بیفته.

زنگ زدم به رها واگر خونست برم پیشش. طبق معمول خونه بود.



رفتم پیش مامان، بابا هم پیشش بود بابا دیگه سوال پیچم نکرد حتما مامان بهش گفته بود چیزی نمیگم.

-مامان میخوام برم پیش رها

-رها؟ چرا؟

سرمو کمی پایین آوردم و گفتم=میخوام برم

باباگفت=بخاطر محمده؟

-اوهوم

-الهام بابا بهتر نیست بمونی همینجا ومشکلتونو حل کنین؟

-نه من نمیخوام ببینمش

-نکنه اذیتت میکنه؟ اگر اذیتت میکنه بهون بگو بابا



-نه نه باورکنین اینطور هم نیست ازش ناراحتم فقط همین

مامان گفت=حالا مثلا میخوای بری که چی بشه؟

-میخوام تنبیه اش کنم

بابا لبخند زد انگار از حرفم لبخند اومد رو لباش.

مامان سرشو تکون دادوگفت=باشه وقتی اومد ما چی بهش بگیم؟

شونه هامو انداختم بالاوگفتم=بگین رفت پیش رها دیگه.

-حالا لازمه بیچاره رو تنبیه کنی؟

-اوهوم

بابا بلند شدوگفت=باشه برو آماده شو می رسونمت.

یه باشه گفتم ورفتم سمت اتاقم.زیرلب هی بامحمد حرف میزد=حالا که اومدی دیدی نیستم
حالت گرفته بشه می فهمی که باید اخلاقه گند تو درست کنی،وقتی ببینی نیستم حالت جا میاد



اقامحمد، اینقدر خودمو ازت قایم میکنم که به غلط کردن بیفتی.اونسری هم که در رو روش قفل کردم هی می اومد دم در منت کشی.آدمت میکنم.

هی ازاین حرفا میزددم وحرص میخوردم.سرسری لباس پوشیدم واماده شدم حوصله هیچ چیزینداشتم.

سوارماشین که شدم بابا اول سکوت کرد بعد ۲و۳دقیقه به حرف اومد=الهام میدونم دوستنداری بگی سرچی بحثتون شده ولی اگر اذیت میکنه یا کار خطایی میکنه حتما به منو مامانت بگو ما نگرانیم.

-نه بابا اونقدر ا هم بدنیست محمد،یه بحث کوچولو بود

-پس اون گریه ات واسه ی چی بود؟

کمی مکث کردم وباخجالت گفتم=ناراحت بودم خو اونم همش میگفت باید بیای پیشم من نمیخواستم

-فقط همین؟

سرمو تکنون دادم وگفتم=اوهوم



دوستنداشتم دیگه سوالی ازم پرسیده بشه.

وقتی رسیدیم بابا نیومد داخل منو گذاشت ورفت.

رها باخوشرویی اومد استقبالم نیایش تا منو دید شناخت هی با دستای کوچیکش برام دست میزد
دوستداشتتم بخورمش رفتم بوسیدمش ورها دیدم داره ادای گریه کردنمو درمیارهبعدش خندید
خودمم خندم گرفته بود گفتم=درد دختره ی دیوونه

-ها چیه نکنه اومدی اینجا قهر؟من تا محمد اومد دم در تحویل میدم ها

-تحویل بده کیه که بره

-نه جدی اومدی قهر؟

-نه نمیدونم نمیخواستم ببینمش

گوشیمو از توجیه مانتوم در آوردم نازی دوتا پیام برام فرستاده بودبازشون کردم=الی اومدما باید
به اقاتون بگی بیاد ببینمش

اون یکی هم نوشته بود=سلام خوبی؟کجایی سرت گرمه ها سراغی ازت نیست.

نیشخند زدم و گفتم=نازی هم دلش خوشه

-چرا؟ راستی کی میان؟

-یه یکی دوهفته دیگه.میگه میخواد آقای گنده دماغو ببینه

کمی مکث کرد انگار دوزاریش افتاد و گفت=محمدمیگی؟

-اره

خندید و گفت=حالا سرچی بحثتون شده بود؟

-توروخدا تو دیگه شروع نکن رها

-باشه بابا شروع نمیکنم تموم میکنم.

رفت برام شربت درست کنه وازتواشپزخونه گفت=بهرام وقتی دیدت گریه کردی خیلی عصبی شد بخاطرهمین مازود رفتیم گفتم چیزی به محمد نگه بحثشون بشه.

-اره بابا هم خیلی ناراحت شد

-بهرام هی میگفت دیدی گفتم این پسره ادم نیست من یه چیزی میدونستم

حتما اذیتش میکنه وگرنه الهام طوری نبود که جلوی همه بخواد گریه کنه میگفت تاحالا گریه ات
روندیده بوده. خلاصه عصبی شده بود در حد تیم ملی منم هی سعی میکردم تقصیرا روبندازم
گردن تو

-مگه دیوونه ای؟ چرا اینطور گفتی؟

-چه میدونم اخه از محمد عصبی بود.

-محمدو بهرام از اول هم از هم خوششون نمی اومد

-اره اونم تقصیر محمد

-اره آقای گنده دماغ. یه جوری به بقیه نگاه میکنه انگار همه کلفتشن باید اجباری همه بحرفش
گوش بدن بلدنیست خواهش کنه دستورمیده.

-حالا اینقدر پشت سرش حرف نزن

-خوبش میکنم.

بهرام یک ساعت یا شایدم کمتر بعد از سرکار اومد.

الهام شام رو کشید سرمیزشام بودیم که گوشیم که تو اتاق نیایش گذاشته بودمش صدای زنگش اومد. بلند شدم رفتم سمت گوشیم. محمد بود.

نمیدونستم بردارم رهاصدام کرد=الهام محمده؟

-اره داره زن میزنه بردارم

-اره خوب بردار دیگه

جوابشودادم بالحن سرد

-بله؟

-الهام کجایی؟



-سلام

-سلام کجایی؟

-پیش رهام

-سکوت کرد و چیزی نگفت نگفتم=خوب؟

-من خونتونم اومدم پیشه تو، خواستم ازت معذرت خواهی کنم بخاطر رفتار دیشبم

-باشه

-پیام دنبالت؟

-نه هر وقت خودم بدونم برمیگردم

-کی مثلاً؟

-نمیدونم

-خواستی برگردی بگو پیام دنبالت

-لازم نکرده

-چرا دیشب اونکارو کردی الهام؟ چرا درک نمیکنی وقتی عصبی ام نباید باهام کل کل کنی؟

حالش انگار خوش نبود من کی باهاش کل کل کردم

-حوصله ندارم باهات بحث کنم کاری نداری؟

-الهام بذار پیام دنبالت بعد باهمدیگه حرف میزنیم

-نه نمیخوام

-چیکار میکنی اونجا؟

-هیچی میخوام برم خداحافظ

صداش گرفته شد

–باشه مراقبه خودت باش

–خدا حافظ

خدا فظلی نکرد وگوشی رو قطع کردم. خیلی ازش دلخور بودم.

وقتی قطع کردم گوشی رو با خودم بردمش رفتم پیش رها و بهرام. تا نشستم رها گفت=چی میگفت؟

–هیچی میگفت پیام دنبالت

–نه بذار یکم ازت دور باشه تنبیه بشه

–اره منم گفتم هروقت بدونم خودم برمیگردم

–چی گفت؟

–گفت اومدم خونتون ازت معذرت خواهی کنم.

- نه الهام قبول نکن

بهرام بود گفتم=چرا؟

بهرام جز افرادی بود که رازی که محمد باخودش حمل میکرد رومیدونست. چنگال رو زد به بشقاب و گفت=بذار کمی بیاد دنبالت. میاد تاجهنمم بری میاد

- نه بابا اینجور نیست

- چرا اون زیاد دوستت داره

- تو از کجا میدونی

یه مکثی کرد و گفت=خوب معلومه

فهمیدم راستشو نگفت گفتم=از کجا معلومه؟ خیلی عادی باهام رفتار میکنه.

لبخند زد و گفت=من یه مردم هم جنسه خودمو میشناسم دیگه.



حرفه بهرام ذهنمو درگیر کرد میدونستم محمد دوستم داره ولی نه اونقدری که بهرام میگفت.طوری مطمئن حرف میزد که فکر میکردی رفیق جون به جونی محمده.

بعدشام مامان زنگ زد وگفت=محمد رفته.

هرچی رها اصرار کرد نمودم وبهرام رسوندم تاخونه.توی راه بهترین مکانی بود که با بهرام راجب محمد حرف بزنم اون چیزایی درمورد محمد میدونست که حتی منم نمیدونستم اینو از اطمینان حرفایی که درمورد محمد میزد می فهمیدم.

توی راه محمد پیام داد=الهام حالم گرفته اس امروز جایی نرفتم دارم میرم پیش آرمین.

زیرقولش نزده بود نمیدونستم چه جوابی بدم فقط نوشتم باشه.

-دیگه بهت زنگ نزد؟

-چرا اتفاقا تازه پیام داد.

چیزی نگفت انگار رفت تو فکر.بهرامو عین داداش نداشته ام دوستداشتم.بهرام قبل از نامزدی با محمد همیشه هوامو داشت ولی از وقتی که محمد اومد



گاهی شرمندشون میشدم بهرام هوای منو خیلی داشت ولی محمد حتی حاضر نبود پاشو توخونه
ی بهرام بذاره فقط اول نامزدیمون که بهرامو نمی شناخت رها دعوتمون کرد رفتیم دیگه پاشو
اونجا نداشت.

نمیدونست چطور با بهرام راجب محمد حرف بزنم اگرهم دست دست میکردم نزدیکا خونه
میشدیم

-بهرام اگر بگم محمد اذیتم میکنه چی میشه؟

-تا دودقیقه پیش که اذیتت نمیکرد چی شد حالا؟

-با رفتاراش منظورمه هزار جور نوع اذیت کردن داریم

-مثلا چه نوع اذیت کردنی؟

-نوع رفتار شه خیلی بادهترای فامیلشون صمیمیه.باهاشون اس بازی میکنه گاهی کلا باهاشون
صمیمیه

سکوت کرد گفتم=خوب؟

-تو حالا منظورت از این حرفا چیه؟

-هیچی

--این رفتار ازش طبیعیه

-یعنی چی؟

-نمیدونم چی بگم

-تو محمد رو خوب میشناسی بهرام

پیچید تو کوچه و گفتم=خیلی مطمئن ازش حرف میزنی

-اگر منظورت سرشام بود هنوز سر حرفم هستم اون دوستت داره.

-تو از کجا میدونی؟

-یه مردی مثله محمد که دوران مجردیش با هزار جور دختر گشته وقتی می بینه زنش یه دختر ساده ونجیب عین توهه محکم بهش می چسبه ولش نمیکنه. آدما دنبال چیزین که خودشون ندارن اون چیزو تو وجود طرفشون جستجو میکنن. محمد هم اینطوره.

-تواز کجا میدونی خیلی دوست دختر داشته؟

-بهت نگفته بود؟

-نپرسیده بودم

نزدیکا خونه داشتیم می شدیم چیزی دیگه نگفتم بازم حالم گرفته شد یهو یه ترس اومد تو دلم گفتم=بهرام نکنه الان هم دوست دختر داشته باشه.

جلو درخونمون ماشینو نگه داشت وگفت=نه نداره

-از کجامیدونی؟

انگار متوجه شد ترسیدم گفت=مگر نمیگفتی با اطمینان حرف میزنی درموردش پس حتما یه چیزی میدونم که با اطمینان راجبش صحبت میکنم.

یکم خیالم راحت شد باید حرف بهرامو باور می‌کردم. تعارف کردم بیاد خونه قبول نکرد وقتی خواستم پیاده شم گفت=اگر مشکلی داشتی یا محمد اذیتت میکرد رومن حساب کن. فقط مثل الان نباشه که بخوای از زیر زبونم حرف بکشی.

وای متوجه شده بود گفتم=نه باور کن اینطور نیست.

دنده عقب گرفت و گفت=به مامان اینا سلام برسون.

یه خدا حافظ گفتم رفتم سمت در. الهام همیشه ضایع ای. اه.

با کلیدم در روباز کردم. مامانو بابا بیدار بودن.

یه سلام بلند دادم که متوجه برگشتنم بشن.

رفتم تو اتاقم که مامان پشت سرم اومد دوباره سلام کردم و مامان گفت=محمد اومده بود بیچاره گفت اومدم الهامو ببرم براش گوشی بخرم.

-لازم نکرده میخواد خرم کنه

-الهام دیگه اینقدر کشش نده شاید یه روزهم شما دعواتون گرفت تو تقصیر کاربودی دوستداری
اونم تورونبخشه

شاید حق بامامان بود ولی من میخوامستم تنبیه اش کنم.

امروز اولین روز از دوران نامزدی ام بود که محمد رو ندیده بودم خونه ی رها این حسونداشتم
همینکه برگشتم به اتاقم حس کردم واسه اولین بار امروز ندیدمش دلم گرفت. کاشکه الان بودش.

نبودش اذیتم کرد بدجور به دیدن هرروزش عادت کرده بودم.

موقعه ی خواب عکسشو توی گوشیم نگاه کردم. توی عکس هم قیافش جدی بود. شاید تو نگاه
اول بنظربرسه دل سنگه ولی من باتمام وجودم احساس میکردم قلب مهربونی داره.

صفحه ی گوشی خاموش شد دوباره روشنش کردم وعکسشو دیدم یه خش روی صفحه ی گوشیم
بود اونسری که پرتش کرد برد درستش کرد وقرارشد برام یکی همینجوری بخره حالا مامان
میگفت امروز اومده ببرتم واسم یکی بگیره.

عکسشو نگاه کردم لبخند زدم یهو اسمش اومد رو صفحه ی گوشیم تعجب کردم همون لحظه که
تو فکرش بودم زنگ زده بود بااینکه خیلی ازش دلخوربودم وقتی زنگ زد خوشحال شدم رفتم
زیر پتو برداشتم لحنم بازم سردبود=



-بله؟

میشد ازهمون کلمه ی اولش بفهمم که حالش گرفتس

-سلام خوبی؟

-ممنون خوبم

-کجایی؟

-خونه

خونه ی خودتون؟

-اره

-فقط منتظر بودی من برم و که بیای؟

-نمیدونم

-الهام چرا اینکارو میکنی؟

-کدوم کار؟

-یه مسیله رو خیلی کش من امروز اومده بودم اشتی کنیم معذرت بخوام

-همین؟

-خوب تو بگو چیکار کنم؟

-هیچکار

- تازه داشتیم عکستو نگاه میکردم.

تعجب کردم کاری که من قبل ازاینکه زنگ بزنه انجام میدادم.

ولی به روی خودم نیاوردم



-چرا؟

مکث کرد واروم گفت=دلم تنگ شده بود.

-اگر دوستم داشتی اون کارونمیکردی

-چه ربطی داره؟من وقتی عصبی میشم هیچی حالیم نمیشه

-چراخودتو کنترل نمیکنی؟چرا وقتی عصبی میشی کمی جلوی خودتو نمی گیری؟چرا ناراحت شدن طرف مقابلت برات بی ارزشه؟اگر دوستم داشتی سعی میکردی جلوی عصبانی شدن تو بگیری؟

-چرا همه چی رو به دوست داشتن ربط میدی؟

-چون ربط دارن

کمی ساکت شد وبعد گفت=الهام سرم درد میکنه.

مثلامیخواست دلمو نرم کنه باهمون لحن قبلی گفتم=قرصاتو بخور.

-پاشم پیام اونجا؟

دوستداشتم بیاد رو زبونم نمیچرخید بگم نه فقط گفتم=ساعتو نگاه کردی؟

-عیبی نداره

-باشه

انگار که حال اومد گفتم=یه ده دقیقه دیگه اونجام

-باشه منتظرم.

وقتی قطع کرد اصلا انگار تموم انرژی ام برگشته بود سر حال شدم.بهش مسیج دادم وقتی رسید
اس بده برم در روباز کنم.

نزدیکای خونه بود که زنگ زد وگفت یکم دیگه میرسه توحیات منتظرش بودم در رو نیمه باز
گذاشتم.

وقتی اومد از سرووضعش خندم گرفته بود بالباس توخونه اومده بود ولی نمی خواستم جلوش
بخندم.در روبست رفتم سمتش وگفتم=سلام

پشتش بمن بود در رو که بست برگشت سمتم چند لحظه نگام کرد و گفت =سلام کوچولو

واقعا دلم براش تنگ شده بود از دیدنش داشتم ذوق مرگ میشدم دوستداشتم بپریم تو بغلش. لبمو به دندون گرفتم. گفت =مامانوبابات خوابن؟

-اره

دستم گرفت رفتم عقب و گفتم =نکن

-الهام هنوز قهری مگه؟

پشتمو بهش کردم رفتم داخل اونم پشت سرم اومد.

دره اتاقو اروم بست گفت =باید کلیده این قفل و وردارم

باخم گفتم =لازم نکرده شما اخلاقتو درست کن.

-اخلاقه من خوبه منتها وقتی که کسی روش راه نره

-مگه جاده اس؟

-الهام منکه نیومدم اینجا دوباره بحث کنیم

دراز کشیدم سرتختم وموهامو باز کردم نگاهش بهم بود وهمونطور که پتو رومیکشیدم روم
گفتم=پس بامن حرف نزن.

ساکت بود چیزی نگفت.دیدم انگار قرارنیست چیزی بگه جدی جدی بگیرم بخوابم که بحرف
اومد=الهام یه لحظه پیش خودت فکر نکردی این موقعه ی شب من با این سروضع چرا اینجا؟یه
لحظه فکر کن میتونستم بذارم فردایم ولی

مکت کرد انگاربراش سخت بود گفتنش ولی بلاخره گفت=دلم نمیداشت.درسته باهات بد رفتار
کردم ولی بقران دوستتدارم واسم گفتن این حرفا سخته ولی وقتی میگی تودوستم نداری
نمیدونی چه حالی بهم دست میده.

-ولی توکاری کردی جلوی همه گریه کنم

-از زیر پتو بیا بیرون بعد حرفتو بزن

پتو رو از سرم زدم کنار وگفت=میدونم کاره درستی نبود ولی بنظرت این رفتارای تو درستن؟الهام
اگر تموم دور وری هام باهام کات کنن واسم مهم نیست ولی وقتی تو باهام اینطور میکنی این

خیلی ناراحتم می‌کنه چون واسم مهمی نمیدونم گاهی اوقات فک میکنم چون فهمیدی دوستت دارم اینکارو میکنی.

پتو رو کشیدم سرم باز و گفتم =هر جور دوستداری فکر کن.

دوستداشتنم بیاد سمتم میخواستنم با این کارم بکشمش سمت خودم. میدونستم کارم اشتباس شاید با این رفتارام باعث میشد رفته رفته ازم سرد بشه. یا قهرم براش عادی بشه.

کمی نگذشت که اومد پتو رو از سرم برداشت و گفت =خفه شدی

زیر پتو

-بخودم مربوطه

-رفتارات بچگانه اس خیلی

شونه هامو انداختم بالا. دست کشید روی صورتش کنار تخت نشست انگار دوستداشت کنارم باشه همیشه خودش میگفت وقتی پیشمه آرومه.

-الهام؟



رومو برگردوندم سمتش

-جون مادرت بس کن

-جون مامانمو قسم نخور

-خوداری کلافم میکنی بس میکنی یانه؟

باز لحنش عصبی شده بود گفتم=دیدي باز عصبی شدی؟

باحرص نفس کشید وگفت=خونمیداری اروم باشم

-من چیکارت دارم مگه؟

دستشو گرفت به پیشونیش وبا انگشتاش شقیقه اش رو فشارداد فهمیدم خیلی ناراحت شده

بلندشدم نشستم وگفتم=محمد؟

همونطور گفت=بله؟

—چته؟

—سرم درده

—محمد شاید ازقلیون باشه اخه من شنیدم کسایی که میکشن بعدش سرگیجه میگیرن

—سرشو بلند کرد=اره وقتی می کشیدم اینطور میشدم

—دیگه نمیکشی مگه نه؟

—نه ولی الهام اگر بخوای بازم اینجوری اذیتم کنی بازمیرم میکشم

مثل بچه ها گفتم=خوب محمد تو دیشب خیلی ناراحتم کردی

—منم الان خیلی ناراحتم بنظرت بس نیست؟

چیزی نگفتم یه آه کشید وبادستش شقیقه هاشو فشارمیداد.



اروم از تخت بلند شدم رفتم کنارش نشستم حسابی ازم دلخور بود حتی سرشو بلند نکرد نگام کنه. بی هیچ حرفی دستمو گذاشتم یه طرف صورتش برگشت نگام کرد خودمو کشیدم جلو تو چشماش رنجیدگی رومیدیدم دلم از نگاهش لرزید. اروم و ناراحت گفتم=محمد؟

رفتم سرپاش و خودمو بلند کردم گونه اش روبوسیدم چشماشو برای دو سه ثانیه بست. انگار میخواست جلوم مقاومت کنه یه لحظه روشو برد اونور ولی سرشو برگردوند و بادستاش نگهم داشت. میدونستم اوضاع داره بد میشه. رنگ نگاهش عوض شده بود برای اینکه جو عوض بشه یه خنده کوتاه مصنوعی کردم و گفتم=اشتی؟ باشه؟

لبخند زد و گفت=باشه

آروم روی لبم روبوسید میخواستم ازش فرار کنم یه ترسی تودلم بود از اینکه امشب بمونه اینجا یه ترس تودلم بود. ازش جداشدم همیشه بعد یه قهرمون که اشتی میکردیم خیلی خوشحالو سر حال میشدم. کم کم باید دست بکار برای کارای عروسی می شدیم. محمد نظر مو میخواست ولی آخر سر حرف حرفه اون میشد. سلیقه و انتخابش خوب بود بخاطر همین قبول میکردم و چیزی نمیگفتم. نازی هم چندروز دیگه قرار بود اسباب کشی کنن بیان.

تو این چندروز کلا همه چی خوب بود اتفاقی نیفتاده بود. قرار شد منتظر نازی باشم تا بیاد تا با نازی ورها بریم دنبال کارای عروسی ام لباس و آرایشگاه و...

محمد بیشتر کاراشو یا خودش میکرد یا میداد پسرای فامیلشون انجام بده رفیقاشو تو مسایل زندگیش راه نمیداد عقیده داشت نباید به دوست اعتماد کرد ولی من مثل اون نبودم به نازی بیشتر چشمام اعتماد داشتم.



بعد اومدن نازی چون خونشون دو کوچه بالاتر خونمون نبود واسه اسباب کشی رفتم دم در دیدمش همه کارا رو مردا میکردن فامیلاشون جمع شده بودن بخاطر همین زیاد نمودم خیلی خوشحال بودم برگشته دیگه تنها نبودم.

محمد درگیر کاراش بود همدیگه رو دیروقت و کم میدیدیم. واسه ی خرید محمد وقت نکرد بیاد مامانش وسمانه ورها باهام اومدن محمد کارتشو داده بود دست مامانش بهش گفته بود هرچی خوشم اومد بخرن نه اینکه انتخابی چیزی کنن ازاین دست ودل بازیش خوشم می اومد. ولی وقتی داشتیم کارت می کشیدیم متوجه شدیم حسابش بسته شده.

مامانش زنگ زد بهش همه عصبی و ناراحت برگشتیم.

میگفت تو حسابای شرکت مشکل پیش اومده. سرش خیلی شلوغ بود. گاهی تا نصفه شب محسن و محمد تو شرکت میموندن.

مهدی قرار بود یک روز قبل از عروسی بیاد مرخصی. من از کارای محمد سردر نمی آورد چیزی هم میگفتم بهم میگفت نگران نباش چیزی نیست.

قرار شد یه روز نازی بیاد خونمون که محمد هم ببینه. وقتی بهم زنگ زد گفتم =دلت رو خوش نکن محمد و ببینی میترسی

—چرا مگه وحشتناکه؟

-نخیر اونی که تو توخیالت از محمد ساختی نیست شاید اگر دیدت فقط یه سلام بده اگر بخواد خیلی گرم باشه حالتو بپرسه.

-خدا شانسه مارو ببین. بعد یه عمر شوهر خواهر گیرمون اومد اینطوریش گیرمون اومد

-دیوونه. ولی خوبه اونقدر هم نیس

--بابا اگر اینجوره نیام بهتره

-ساکت ببینم منتظر تم

-باشه یکم دیگه اونجام

رفتار محمد روم تاثیر گذاشته بود منم پشت خط گاهی وقتا خدا حافظی نمی کردم.

بعد از نازی بلافاصله محمد زنگ زد گفتم=محمد خان بیا این کارتو ببر فقط میخواستی ما بریم بازار خیت بشیم؟

-بقران الهام نمیدونستم این حسابم بسته شده

-خودت هم میدونی داری اونجا توان شرکت چیکار میکنی؟ چرا حسابات باز بسته شدن؟

-نمیدونم خواستم بگم امشب شاید یکم دیربیم نگران نباش ولی یه راست میام پیشت

-باشه مامانت هم کارتتو داد دستم

-باشه من برم کاردارم مراقب خودت باش

-توهم همینطور

گوشی رو قطع کرد.منتظر نازی بودم بیاد شانس نازی امشب محمد دیر می اومد.خانواده ی نازی ازخانوادم شناخت داشتن بخاطرهمین کاری نداشتن نازی شب هم بمونه پیشم.

وقتی اومد برام یه کادو آورده بود باخوشحالی ازش گرفتم و تشکر کردم.

-محمد کجاست؟

-گفت امروز یکم دیرتر میاد ولی میاد



-بیاد حتماها من باید ببینمش

-وقتی اومد ببینش عقده ات خالی بشه ببینم بازم میخوای ببینیش؟

نشست روی زمین وگفت=چرا؟مگه بداخلاقه؟

-نه ولی یه طوریه خشک نیست اخلاقش یه طوریه جدی انگار با ابهت رفتار میکنه نمیدونم وایسا
ببینش خودت متوجه میشی

-باشه بابا لااقل عکسشو بده ببینم

-ببینم توچیکاره محمد داری انگار بیشتر مشتاق دیدن محمد بودی تا من

خندید وگفت=اره یه شوهرخواهری بیشتر که ندارم

-عکسش رو برو ته ایناهاش

بادستم به سمت عکسش اشاره کردم.

نگاش کرد وگفت=اخی مامان خوبه که

-زهرمار

-قیافش خوبه

-اوهوم ولی واسه من معمولیه

-اووووووووووووووووو خوش اشتها

-درد

-ولی ازش مشخصه ازاون باجذبه هاس فک کنم یه نگاه بهت کنه خودتو خیس میکنی

-نازی اینقدرچرندنگو اصلا هم اینطورنیست

حدودیک ونیم دیگه محمد اومد دیگه حوصله ی نازی داشت سرمیرفت.که سروکله ی محمد پیداش شد.باذوق رفتم استقبالش خسته بنظر میرسید نبوسیدم فقط باهام دست داد.خستگی ازتو روش پیدابود ولی نمی خواست به روش بیاره اول رفت پیش مامان وبابا بعد بردمش پیش نازی.دم اتاق ایستاد بعکس تصویری که داشتم خیلی گرم وصمیمی با نازی احوال پرسى کرد یعنی کلا ضایع شدم.



بلا تکلیف مونده بود بعد گفت=الهام من برم پیش بابا ت اینا

-نه همین جا بشین

-نه من برم بهتره راحت باشین

سرمو تکون دادم که تا رفت نازی محکم زد تو سرم برگشت سمتش و گفتم=مرض داری؟

-نه تو مرض داری برام ازش یه هیولا ساخته بودی اینکه خیلی رفتارش خوبو صمیمیه

-نه باور کن اون با غریبه ها اینجور رفتار نمیکنه حتی بابهرام هم زیاد خوب رفتار نمیکنه.

-حتما ازمن خوشش اومده

-شاید

یه ربع ساعت بعد محمد با یه پلاستیک پر برگشت پیشمون برامون تنقلات خریده بود نازی حسابی ازش تشکر کرد یکم دیگه موند پیشم بعد که خواست برگرده محمد گفت نذار تنها این

موقعه شب بره چون خونشون نزدیک بود سه تایی پیاده رفتیم خیلی خوش گذشت. توراه کلی خندیدیم.

وای که چقدر از نازی فحش شنیدم میگفت دیوونه ای که درموردش اینطور گفتی. منو نازی خیلی باهم صمیمی بودیم مثله رها دوستش داشتم باهاش راحت بودم. از کارا حتی فحش دادنش ناراحت که نمی شدم تازه خندمم می گرفت.

وقتی نازی رو همراهی کردیم منو محمد برگشت با قدم های آهسته نزدیک خونه میشدیم دستمو گرفته بود ولی چیزی نمیگفت توفکر بود که گفتم=محمد چیزی شده؟ چرا حسابت بسته شده بود باز؟

-چیزی نیست تو حسابای شرکت باز کم اومده بود.

-خوب چرا هی حساب تو رو میبندن

-حساب محسن هم بستن

-یعنی این اقای عمو نمیدونه نزدیکه عروسیتیه شاید پول لازم داشته باشی

-باهاش حرف زدم ایشا... حل میشه امشب منتظر تل یکیم

- کی؟

- یکی از بچه ها

- محمدی چه احساسی داری عروسیمون نزدیکه؟

- هیچ احساسی

با اخم نگاش کردم که خندید و گفت=ای بابا نه خیلی احساس دارم

- مسخره میکنی؟

- نه من بگوره خودم خندیدم

- یعنی محمد خوشحال نیستی؟

- چرا بابا دارم عین گاو کیف میکنم

- اون خره

- حیوون حیوونه دیگه

دودل بودم میخواستم ببینم بعد عروسیمون خیالش از چی راحت میشه دوستداشتم بدونم بگه چه حسی داره. ولی چیزی بروز نمیداد.

دستشو نیشگون گرفتم برگشت نگام کرد نگاهش به لبام افتاد وبعد گفت=این چیه زدی به لب؟ من نمیتونم جلو خودمو بگیرم ها یوقت همه رو اینجا...

با اعتراض گفتم=محمد؟

خندید و گفت=شوخی کردم بابا.

من عاشق محمد نبودم دوستش داشتم. بنظر دوستداشتم خیلی بهتر و زیباتر از عشقه.

شاید عشق از بین بره ولی دوستداشتم هرگز. شاید کمتر بشه ولی هیچوقت از بین نمی ره.

وقتی رسیدم خونه هنوز نمازمو نخونده بودم نگاه ساعت کردم و گفتم=محمد نمازم قضا نشده؟

نگاه ساعت کرد و گفت=۱۱ و ربعه فک نکنم نمیدونم

-باشه بشین من برم وضو بگیرم

سریع رزلبمو پاک کردم ورفتم وضوگرفتم.وقتی برگشتم محمد داشت با یکی حرف
میزد.از حرفاش سردر نمی اوردم.

چادرمو سرم کردم وجانمازمو پهن کردم محمد روزمین نشسته بود جانمازو کنارش پهن کردم
وتماسش که قطع شد دستشو کشید رو گونه اش

وجانمازمو نگاه کرد بادستش گوشه ی جانمازمو که کمی جمع شده بود رو صاف کرد.گفتم=محمد
چیزی شده؟

-نه این یارو پولشو میخواد حسابم بستس

-یعنی چی؟ یعنی چکت برگشت میخوره؟

-نه بیجا کرده به عمو زنگ میزنم میگم

-عموت خیلی کاره بدی میکنه.

سرشو تګون داد وګفتم=به عموت بګو نذار چکت برگشت بخوره.

-باشه.

کمی نگاهش کردم توخودش بود گفتم=حالاچقدری هست؟

-زیاد

-مثلاچقدر؟

-دو تا چکن یکی ۷۰ تومن اونم ۴۵ تومن

-میلیون دیګه؟

-نه ریال

-چی؟

-خوب میلیونه دیګه

-محمد یه کاری کن

-ناراحت نباش عمو نمیداره فردا هم یکی از چکای محسن برگشت میخوره اونکه فقط یکیشون
برگشت بخوره دیگه تموم

-زیاده مبلغشون؟

-اوهوم

-باشه ناراحت نباش من نمازبخونم دعایمکنم ایشالا مشکل حل میشه.

سرشو بعلامت باشه تکنون داد.نمازمو خوندم ولی فکرم همش مشغول بود ازاون موقعه که با محمد
نامزد کرده بودم بیشتر اوقات فکرم مشغول بود.

سلام نمازمو که دادم گفتم=محمد ناراحت نباش ایشالا حل میشه.

با اخم نگام کرد وگفت=اگر حل نشه برم زندان اولین چیزی که اونجا ازش دق میکنم اینه که
بابات تورو ازمن میگیره

نیشخند زد و گفت=بابات بخاطر ابروش هم شده طلاقتو غیابی میگیره

-نه بابام اینطور نیست باور کن چی میگی محمد؟

-الهام تو خیلی ساده ای میدونستی؟ باباتو نمی شناسی

-بنظر من تو بابامو نمی شناسی

-پس نمیدونی که چی به بابام گفته؟ تو اصلا میدونستی بابات برای من یه ذره هم موافق نبوده
وبهرام باعث شده تامنو قبول کرده؟

-بهرام؟ مطمینی؟

-اره دیدی باباتو نمیشناسی بابات منتظر یه اتفاقه که یه تورو ازمن بگیره

-اگه اینطور بود چندروز پیش که دعوا مون شد کاری میکرد هیچ پدری بده دخترشو نمیخواه.

-اونم چون بد تو نمیخواه کاری نکرد منتظره تو بگی منو نمیخوای

-ولی من اون شب عصبی بودم داد زدم گفتم نمیخواه عروسی کنم



نگام کرد نگاهش به جوری بود نگاهمو ازش گرفتم از حرفم خجالت کشیدم گفت=نه اونجوری منظورمو نگرفتی. کاری نداره اگر باهم خوب باشیم ولی اگر بفهمه فقط کمی بفهمه کاری کردم که باعث از بین رفتن ابروش باشه یا اینکه تو مصمم باشی منو نخوای سریع طلاق تو میگیری. پس رداییت تورو میخواد. اونم همونی که بابات میخواد ولی دیرموقعه ای گفته بود. موقعه ای که جواب آزمایش خون رو گرفته بودیم. وگرنه الان باید زن اون میشدی

داشتم از تعجب شاخ درمی آوردم. اخم کردم و گفتم=من تورو میخوام نه اون

بعد محمد حرفات راستن؟

-اره همون موقعه بابات بهم گفت ازت خواستگاری کرده ولی من بهش گفتم تورو میخوام ازم قول گرفت که اذیتت نکنم میگفت دلش راضی نیست واسه من. فقط بخاطر نظره تو قبول کرده. جلوی خودم این حرفو زد.

سرشو انداخت پایین. باورم نمیشد گفتم=تو مطمئینی؟

-دارم میگم جلوی خودم این حرفو زد.

اب دهنشو قورت داد به نفس عمیق کشید و گفت=حالا این چیزا گذشته مهم نیست

-محمد توحالا باید این چیزا روبهم بگی؟

-اون موقع دلیلی واسه گفتنشون نداشتم

-محمد توکه میگی بهرام خیلی تعریف تو داده که بابا راضی شده چرا چشم نداری بهرامو ببینی؟

-من کاری بهش ندارم اون خودش که کاربامن داره

-ولی بهرام واقعا مرد خوبیه

-همه خوبن جزمن اره؟

-نه محمد توهم خیلی خوبی.

لبخند تلخی زد همونجا دراز کشید همونطور که سقف رونگاه میکرد گفت=الهام دارم خسته میشم.

نزدیکش نشستم وگفتم=ازچی؟

دستشو بلند کرد وباانگشتش زد به گونه ام وگفت=ازهمه چی.همیشه یه جای کارمی لنگه واسم.



-الان که فقط قضیه چکاس ایشالا حل میشه دیگه مشکلی نداری که

چشماشو بست وگفت=کاشکه

-خوابت میاد؟

-اوهوم

-برو سرتخت

-نه کمی دیگه میخوام برم

بلند شدم رفتم سمت جانمازم میخواستم نمازبخونم ولی تمرکز نداشتم دوباره نشستم نزدیکش
ودستم روی دستش گذاشتم چشماشو باز کرد گفتم=محمد چی شده؟چراهمش داری ازیه چیز
فرار میکنی؟ازچی می ترسی؟فک میکنی نمیدونم تموم عجلت واسه عروسی اینه که ازیه چیزی
میترسی.

من کم کم به رفتارای محمد عادت می کردم.جوابمو نداد تازه متهم شدم به اینکه خیلی بدبین
وشکاکم به یه قضیه.

میگفت جز از خدا از کسی نمی ترسه. درست

ولی هرچی به تاریخ عروسی نزدیک می شدیم انگار اونم عین من اضطراب میگرفت. ولی با این تفاوت که من از یه مسیله دیگه نگران بودم و اون از یه چیزی دیگه. دوسه بار دیدم که بهرام تلفنی با محمد حرف میزنه و محمد هم بعد قطع تماس عصبی میشد هرچی از دهنش در می اومد نثار بهرام میکرد. همونطور که فاصله بله برون تا عقدم خیلی کم بود و برای من خیلی زود گذشت عروسی هم همینطور بود.

یه دختر بودم یه دختر کاره زیادی از دستش برنمیاد اونم یه دختر ساده ای مثل من. محمد گرگ بود یعنی تواین دوره وزمونه گرگ شده بود و من هنوز همون الهام ساده بودم.

رنگ صورتش از سرفه هایی که میکرد انگار تیره شده بود نگران بالای سرش ایستاده بودم رفت تو حیاط. بهرامو صدا کردم مامان و بابا خونه نبودن. بره پیشش. خواستم براش اب ببرم.

لیوانو پر آب کردم رفتم تو حیاط. پشت بهرام بمن بود بهش گفت =چی زدی اومدی اینجا ها؟

همونطور که سرفه میکرد گفت =حرف دهنتو بفهم

-نگا محمد خان بزرگوار دیگه اخطار نمیدم بار آخره خودتو جمع وجور کن دو سه روز بیشتر به عروسیت نمونده حرفامو یادت نره.

دیگه نتونست چیزی بگه سرفه هاش شدیدتر میشد.

-د ابو بده بهش دیگه

رها پشت سرم بود بهرام برگشت دیدم واومد لیوان آبوازم گرفت.

نمیدونم انگار بهرام نگران بود که حرفاشو شنیدم که اینجور گفت یانه لحنش شوخی بود=فک کنم شوهرت حشیشی تریاکی چیزی زده ها.

چیزی نگفتم.

مبلا و وسایله جاگیره خونه رو برداشته بودیم که فامیلای مامان از شهرستان میان وشب هم اینجا می موندن راحت باشن وجا باشه آخه تعدادشون زیاد بود.

کم کم حالش بهتر می شد بهرام همراهیش کرد آوردش داخل.



سه روز دیگه عروسیم بود. به اندازه ی کافی استرس داشتم. رها می گفت فکرمو درگیر نکنم. خیلی وقت بود سپیده رو ندیده بودم ولی محمد می گفت دوستداره واسه چیدن جهیزیه ام بیاد کمکمون با اینکه ته دلم راضی نبودم قبول کردم. تموم وسایل رو برده بودیم فقط چیدنشون مونده بود. خودم استرس کم داشتم حرفای بقیه هم استرسمو بیشتر می کرد.

تاحالا شده سعی کنی خودتو گول بزنی در صورتیکه خودت هم میدونی یه جای کار داره می لنگه.

داشتم خودمو گول میزد مگر کاره دیگه ای هم میتونستم بکنم. وقتی حالش بهتر شد اومد تو اتاقم رو تخت دراز کشیده بود میخواستم ازش بپرسم ببینم بهرام برای چی اون حرفو بهش زده.

من میخواستم دروغ بشنوم ولی محمد اون شب حتی حاضر نشد بهم دروغ هم بگه. من داشتم مستقیم با نگاهم غیرمستقیم می گفتم محمد بهم دروغ بگو که خودمو راضی کنم. من دروغ شیرین رومیخواستم نه حقیقت تلخ رو.

هی باخودم تو ذهنه خودم کلنجار میرفتم بالاخره داش کردم =محمد؟

چشماس بسته بود همونطور بی حال گفت =ها؟

ازلحن جواب دادنش خوشم نیومد دوباره گفتم =محمد؟

دوباره همونجور گفت =بله؟



بااعتراض گفتم=محمد باتوام

چشماشو باز کرد وگفت=بله بفرما

لحنش یه جوری بود احساس کردم حوصلمو نداره داره به زور جواب میده. با ناراحتی نگاهش کردم دید انگار قرار نیست چیزی بگم چشماشو دوباره بست.

کمی نگذشت که دوباره گفتم=محمد؟

اینبار با لحن خشن کمی عصبی برگشت سمتم وگفت=ها چیه؟

تموم اون چیزی رو که میخواستم بهش بگم یادم رفت آب دهنموقورت دادم گفتم=هیچی

انگار فهمید بد حرف زده بالحن بهتر گفت=بله جانم چی میخوای بگی.

اخم کردم نگاهش کردم وبعد رومو ازش برگردوندم گفت=خوب بگو چی میخوای بگی؟

-هیچی. بگم که تو بام اینطور حرف بزنی.

-مگه چی گفتم حالا؟ بگو جونم گوش میدم

-نمی خوام

-گفتم بگو

-نمیگم.

درست همونجور قبلی دراز کشید و گفت=هرجور راحتی.

صدای گوشیم بلند شد. اه شانس من حالا همیشه گوشی رو سایلنته ها.

-یا صداشو خفه کن یا بردار.

با حرص نگاش کردم. از جام تکون نخوردم

صدای تیزش رومغز منم بود

-اه بردار دیگه

-تا بلندشم برم خودش قطع شده

-برو ببین کدوم نفهمیه که این موقع زنگ زده

-درست صحبت کن

بلند شدم رفتم سمت گوشی.رها بود.مخم از حرفه محمد سوت کشید عصبی گفتم=هنوز اینقدر ادب وشعور نداری که درست حرف بزنی

-چرا چرند میگی؟

داشت حرصمو درمی آورد با این نوع حرف زدنش.نمیدونم امشب چه مرگش بود.چشماس سرخ بودن انگار.

گوشی رو گرفتم سمتش وگفتم=رها بودخیلی بی ادبی

لباشو با زبونش تر کرد وگفت=اها فک کردم یکی ازدوستانه.بعد این رها مگه اینجا نیست که بهت زنگ میزنه.

یه نگاه عصبی بهش کردم از اتاق اومدم بیرون و در رومحکم کوبیدم که صدایی بدی داد وقتی خورد به دیوار.

رها تو آشپزخونه بود بهرام هم نیایش رو برده بود توحیات.

رفتم پیش رها وگفتم=کارم داشتی زنگ زدی؟

صداش اروم بود=اره بیا کارت دارم

رفتم کنارش وگفتم=چی شده؟

-تو چرا قیافت این شکلی شده؟

-ول کن این محمد اعصابو روانه درستی نداره .

-اره الهام منم میخوام برم.این دوتا که انگار دشمن خونی همن میتروسم بمونم بحثشون بگیره.

-کی؟محمدوبهرام؟چرا چی شده مگه؟

-چه میدونم عصبیه واسه خودش حرف میزنه.

-چی میگه؟

دست کشا ظرف شویی رو ازدستش بیرون آورد وگفت=خدا اخرو عاقبت منو تو رو با این باجناق
بخیر کنه.

-میگی چی شده یانه؟ بهرام چشه؟

-چرا چیزی که واقعیت نداره بگم تورو هم ناراحتو و عصبی کنم. تو دو سه روز دیگه عروسیته اصلا
ذهنتو درگیر چیزای عادی نکن.

-باشه من ذهنمو درگیر نمیکنم چی شده؟

-بازم دوخواهر جفت شدن غیبت کنن والا گناه داره حالا غیبت کی رو میکردین؟ من؟

بهرام بود اصلا متوجه نشدم کی اومده بود حالا هم وقت اومدن بود. لبخند تصنعی زدم ورها
گفت=بهرام من آمادم بریم خونه. الهامم که تنها نیست محمد اینجاس.

-اره شما برین محمد پیشم میمونه.

به نشانه ی موافقت سرشو تگون داد وروبه الهام گفت=الهام یه لحظه میای تو اتاق کارت دارم؟

-باشه عزیزم الان میام.

روسری اش رو از رومیز برداشت سرش کرد بهرام نیایش رو گرفت سمتم وگفت=برو پیش خاله.

از دست بهرام گرفتمش.همونجا ایستادم ورها و بهرام رفتن.عجیب بود ایندفعه نیایش اروم بود
یهو سرشو گذاشت رو شونه ام.ازاین کارش تعجب کردم دو سه بار محکم بوسیدمش خیلی
ازاینکارش ذوق کردم.

باخودم بردمش تو اتاقم.محمد هنوز دراز کشیده بود.هنوز همون بوی آشنای روزه عقدمون
رومیداد همیشه ازاین میزد.خودش این بو رو خیلی دوستداشت مثل خودش تند و تلخ بود یه
جورایی.

توجهی به حضورم نکرد..به سقف اتاقم چند تا عروسک آویزون بود.نیایش دستشو بلند میکرد که
بگیرتشون.ولی دستش نمی رسید هی به زبونه خودش میخواست بهم بفهمونه که عروسکا
رومیخواه آخر سرهم گریه کرد همراه گریش چند بار جیغ هم میزد.بچه داریم اصلا خوب نبود
نمیدونستم چطور ساکتش کنم.صدای محمد دراومد=ساکتش کن الهام ..

عروسکه رو میزمو برداشتم دادم دستش پرتش کرد صدای محمد باز دراومد=خفش کن دیگه.



هول شده بودم همونجوری برش گردوندم پیش رها.

هنوزم نق میزد رها با بهرام بحث میکرد که تقصیره اونه ازبس لوسش کرده.وقتی برگشتم تو اتاق محمد نشسته بود عصبی نگام میکرد جرات نداشتم توچشماش نگاه کنم.صداش دراومد باز=مگه نمی بینی این قرصه لعنتی روبا پوستش قورت دادم باز خوابم نبرد بعد این بچه رو آوردی بالا سرم نق بزنه؟

نگاه گوشه تختم کردم یه پوست قرص بود که چندتا خالی بود اون لحظه فقط همین باعثه تعجبم شدگفتم=باچی خوردیشون؟

-قورت دادم

-بدون اب؟

-اره

-تو حالت امشب خوبه محمد؟اون سرفه هات این عصبی شدنت چیزی شده؟

بعد مکث طولانی جواب داد =نمیدونم.



تو دلم گفتم میذاشتی فردا جوابمو میدادی.

–خوب برم برات غذا بیارم چیزی نخوردی؟

–نه

–چرا؟

اشتها ندارم.

–خوب چرانمیگی چرا حالت بد شد؟ اگر دفعه ی دیگه اینجور بشی حتما باید بریم دکتر.

برگشت سمتمو نگام کرد و گفت=تموم شد؟

سرمو تکیون دادم جوابمو نداد گوشیشو از رو تخت برداشت. زیرلب هی فحشو ناسزا میداد

–محمد چی داری میگی باکی هستی؟

–عموم واون پسرای

حرفشو خورد کلا جلوی من حرف فحشای رکیک نمیداد میدونست دوست ندارم همیشه در حد معمولی فحش میداد.

-چرا باز چی شده؟

-چیزی نشده فقط دهنمو سرویس کرده تموم اعتبارمو تو بانک از دست دادم .

باحرص حرف میزد میترسیدم از فشارعصبی بلایی سرش بیاد.

-باشه محمد اینقدر حرص نخور خودتو ازبین بردی.

-هه چرند نگو

-خیلی بدی چرا باهام اینجوری حرف میزنی؟

-امشب سگ شدم اخلاقم سگی شده ول کن

-بخاطرهمین هی پاچمومیگیری



عصبی نگام کرد. طاقت تو چشاش نگاه کردنو نداشتم.

یه جذبه ای تونگاهش بود که ازش میترسیدم.

اخم کردم و گفتم: منو اینجور نگاه نکن خیلی داری باهام بد رفتار میکنی من بابام اینطور باهام رفتار نمیکنه.

__همین دیگه لوست کردن

__باشه حالا که اینطوره تو زن لوس برای چیته؟ باهم قهر میکنیم.

سرموندا ختم پایین چیزی نگفت سکوت کرده بود این بیشتر حرصمو درمی آورد یعنی اینقدر قهر من براش بی ارزش بود .

__دیدى از خداته دوستدارى قهر کنیم.

با بی حوصلگی گفت؛ چته تو؟ خودت حرف میزنی خودت جواب خودتو میدی خومن دیگه چی بگم؟

با بغض جواب دادم: محمد اخلاقت یه جورى شده تو اینجور نبودی

متوجه بغض تو گلوم شد یعنی عاشق همینش بودم که حتی اگر در درونم ناراحت بودم وقتی میگفتم خوبم ولی بازم متوجه میشد حاله درستی ندارم. خوب محمدهم حسن های زیادی داشت ولی گاهی همون یه اخلاقو رفتار بد تموم حسنا ی ادمو می پوشونه.

اینجور مواقع باتنها راهی گه دلش نرم میشد بنظرم گریه بود. ناراحت بودم از رفتاراش باهام ولی زورم بهش نمی رسید. سخته با مهربونی باهاش حرف برنی با زبون تند جوابتو بده به ظاهر مسیله بزرگی نیست ولی قلبه ادمو اذیت میکنه.

نیمد ساعت بعد هم همین منوال گذشت متوجه شده بود ناراحتتم سربه سرم نداشت ولی بازم چیزی نگفت. رها وبهرام هم رفتن. ازمایان وبابا هنوز خبری نبود رفته بودن پیش دوست بابا که تازه همسرش فوت شده بیچاره هرروز زنگ میزنه به بابا گریه میکنه کسی هم دور ورش نیستو تنهاس ساعت نزدیکاً نصفه شب بود.

بینمون سکوت داد یکی دوبار محمد نفسشو باحرص داد بیرون ولی توجهی نکردم.

_الهام گوشیمو خاموش میکنم میذارم داخل کشو.

با صدای اروم گفتم: باشه

_چرا مامانت اینا دیر کردن؟

_گفتن شاید یکم دیر بیان

_آها

دیگه چیزی نگفت از سکوت بینمون داشتم کلافه میشدم من دلم محمد رو میخواست این بی تابم میکرد.

نگاهش کردم متوجه شد اونم نگاهم کرد سرمو انداختم پایین که صدای آهشو شنیدم.

همون موقعه مامانوبابا اومدن. خیلی ناراحت بنظر میرسیدن سلام دادم وبرگشتم پیش محمد دیدم داره. لباسشو گه عوض کرده میکشه پایین اماده ی رفتن بود؛ من برم الهام مامانو بابات هم که اومدن؟

_میخوای بری؟

_اره

_محمد خیلی بدی باشه برو

اشک اومد توچشمام خودمم دلیل گریه ام رونمیدونستم فقط میخواستم محمد بیاد
سمتم.نگاهش کردم دیدم اونم داره نگام میکنه رومو ازش برگردوندم اومد سمتم با دستش
صورتمو رو به خودش کرد وگفت:گریه میکنی؟چرا؟

رفتم عقبو گفتم:واسه توکه مهم نیست برو

__بازشروع نکن چی شده گریه واسه چی؟

__هیچی

باتحکم گفتم:گفتم بگو

اب دهنمو قورت دادم گفتم:رفتاره امروزت خیلی باهام بد بود خیلی ناراحتم کردی خیلی بدی

__همین؟این کجاش غم انگیزه که اشکتو دربیاره؟

__همه جاش

کمی سکوت کرد یهو منو برد تو بغلش وگفت:خیلی خوب حالا

_محمد نرووو

-نق نزن دیگه

اخم کردم نگاه کردم دیدم داره با صورت خندون نگام میکنه گفتم=تو خیلی دلسنگی من دارم
گریه می کنم تو میخندی؟

-خو خنده داره این قضیه مگه من چی گفتم که گریت گرفت

- تو بی احساسی بخاطر اینه

منو بخودش نزدیک کرد وگفت=کی گفته؟

-خودم

پیشونیشو چسبوند به پیشونیمو گفت=نه بی احساسم نه سنگ دل.احساسم شرف داره به بی
احساسی بعضی ها.

-آقای با احساس چرا حالت بد شد؟محمدخان حس می کنم تومنو شریک زندگیت نمیدونی؟

-گفتنش فایده ای نداره چیزه مهمی نیست.

نگاهمو دوختم به گردنش دوستنداشتم اون لحظه تو چشماش نگاه کنم گفتم=قلیون که نکشیدی؟

نه

مطمین باشم؟

آره وقتی میگم نمی کشم یعنی نمیکشم.

سرشو برد کمی عقب دستمو گرفتمو گفتم=قهر که دیگه نیستی؟

نه دیگه

دستمو برد بالا وبوسیدش وگفت=من برم کاری بامن نداری؟

محمد دیگه ازم ناراحت نیستی؟

نه خانومی برم؟؟؟؟

سرمو با اکراه تکون دادم وگفتم=باشه

-بیا باهام خداحافظی کن تا برم

-خداحافظ

-نه اینجوری که؟

منظورشو فهمیدم گفتم=لازم نکرده تنبیه بشی که دیگه بدونی وقتی عصبی میشی چشمتو
نبندی دهنتو باز کنی

-منکه دهنمو باز نکردم تو منو هنوز ندیدی وقتی دهنم باز میشه

چشم غره بهش رفتم خندید وگفت=خیلی خوب من برم تا باز دعوامون نشده؟

لبخند زدم و خودمو کمی بلند کردم و گونه اش رو بوسیدم وگفتم=خداحافظ

لبخند زد یعنی کشته مرده این رمانتیک بودنش بودم. تا دم در همراهیش کردم.

وقتی رفت سریع دویدم تو اتاق رها که رفتنش از تو پنجره بینم. تنها نشستم تو اتاق حسابی حوصله سر میرفت اصلا هم خوابم نمی برد گوشی رو گرفتم مسیج دادم به نازی اونم مثل من بیدار بود. میگفت با این خواستگار جدیدش دوست شده کلی بهش خندیدم دختره ی دیوونه تازه ردش هم کرده بود. خواستم بهش بگم پاشه بیاد اینجا ولی ساعتو نگاه کردم دیر وقت بود میدونستم نمیتونه بیاد. ساعت نزدیکاً ۲ بود خواب به چشمم نمی اومد. فکرای جور واجوری ذهنمو درگیر کرده بود. وقتی با رها حرف میزد کمی اروم می شدم بلاخره اونم یه روز مثله من بوده.

به عکس محمد نگاه کردم دوستداشتم بریم سر خونه وزندگیمون ولی خوب....

دلم هواشو کرد گوشیمو از کنارم باز برداشتم زنگ زدم بهش ولی بقول نازی یه نفر بی احساس پشت خط میگفت دستگاه مورد نظر خاموش می باشد. یه بار دیگه گرفتم بازهم خاموش بود یهو یادم افتاد که گفت گوشیش رو میذاره تو کشو خاموشش میکنه. رفتم کشو روباز کردم گوشیش اونجا بود. خاموش بود. وسوسه شدم روشنش کنم.

دودل بودم میترسیدم بفهمه. ولی از کجا متوجه میشه. نه نمی فهمه.

اضطراب داشتم خودمم نمیدونستم چرا. از بس خودشو خشن جلوه میده وقتی هم نیست از فکرش میترسیدم. دستمو فشار دادم روی دکمه ی خاموش روشن کردنش.

اون گوشی ساده پیشش بود منتظر شدم تاهمه چی رو بارگیری کنه. عکس یه دست که رگه خودشو زده پیش زمینه بود وای محمد هم چه دلی داشت. نمیدونستم کاره درستیه یانه؟



خوب اون شوهرم بود منو اون نداشتیم؟ اگر بفهمه حتما باهام دعوا میکنه.

لبمو اروم با دندون گاز گرفتم رفتم تو پیام.

ولی همه چی عادی بود نمیدونستم چرا منتظر یه چیز بودم که تو گوشیش پیدا کنم ولی چیزی
گیرم نیومد. شبا زمان زود میگذشت کمی بعد

ساعتو نگاه کردم دقیق شده بود ۲. سی دقیقه نصفه شب.

به اون خطش زنگ زدم بر نداشت. حتما خواب بود.

اهنگ پیشوازه قشنگی داشت یه بار دیگه زنگ زدم گوشش دادم. بازم بر نداشت.

محمد عقده ای کرده بودم دوست داشتم همش با گوشیش ور برم میگفت دوستنداره وقتی
دوستاش زنگ میزنن یا پیام میدن گوشی دسته من باشه اونا چیزی حرفه ناجوری بزنین. من
بخونمش.

کم کم ساعت نزدیکاً ۳ می شد تصمیم گرفتم بیدار بمونم تا اذان صبح.

نازی هم پای من بیدارمونده بود. که صدای زنگ گوشی محمد دراومد. سریع زدمش سرسکوت
تصمیم داشتم اگر از رفیقاشه جواب ندم ولی شماره ی خوده محمد بود اون یکی خطش.

برداشتم=الو محمد؟

صدای همهمه و شلوغی زیادی می اومد. ترسیدم گفتم=محمد؟

صدای زنونه ی یه زن خفه ام کرد=الو محمد کجارفتی؟ گوشیت مونده اینجا

با صدای بلند حرف میزد از ترس اینکه مامانو بابا بیدارباشن نمیتونستم بلند حرف بزنم
گفتم=شماکی هستین؟

-محمد صدامو میشنوی گوشیت اینجاس میدم دست رامین بعد از اون بگیرش.

بدجور صدای همهمه و شلوغی بود مشخص بود جشنی چیزی بوده. حتی منتظر نشد من جواب
بدم قطع کرد شاید صدامو نشنیده بوده.

وارفتم الان محمد کدوم گوری میتونست باشه؟ خون به مغزم نمیرسید گوشیش دست اون زنه
وتوی اون شلوغی چیکار میکرده.

دلم داشت منفجر میشد احساس میکردم راهی باقی نمونده برام. زنگ زدم خونشون بهش گفتم
پاشه بیاد اینجا. از دیشب تا الان بیدار بودم. سرم گیج میرفت فقط دوستداشتم واسه چند لحظه
هم که شده چشمامو ببندم و بخوابم.

گوشو پرت کرده بودم والان نزدیک در بود هنوز برش نداشته بودم.

-الهام محمد اومد.

یه لبخند کج زدم و بخودم گفتم اومد حالا میخوای چی بهش بگی؟ بازم گولت میزنه. دیوار حاشا
بلنده حتما یا دروغ میگه یا حاشا میکنه.

آی خدا سرم داشت گیج میرفت حتی حال نداشتم حرف بزنم.

در اتاقو باز کرد نگاهش بهم بود منم اونو نگاه میکردم گفت =سلام

بامکت نگام کرد دوباره گفت = چته الهام؟ رنگ روت پریده چرا؟

سرمو تکون دادم وگفتم=ازدیشب تا حالا بیدار بودم.

—چرا؟ خوب بخاطرهمینه دیگه.

اومد سمتم وخم شد وبازومو گرفت وگفت=بلندشو برو دراز بکش بخواب.

با بی حالی بازومو ازتو دستش کشیدم بیرون زیرلب گفتم=نکن

—حالت بد میشه الان ساعت ۹.میدونی ازدیشب تا حالا چقدر گذشته وتو بیداری؟

بی توجه بحرفش گفتم=سراغه گوشیتو چرا نمی گیری؟

—راستی بهم بدش

اشاره کردم سمت در وگفتم=برش دار

برگشت ونگاه کردوهمونطور که میرفت برش داره گفت=چرا اینجا گذاشتیش؟انداختیش

اینجا؟چته الهام امروز روبه راه نیستی؟

عصبی نفسمو دادم وبیرون گفتم=خیلی وقته که دیگه رو به راه نیستم

بی توجه بحرفم گفت=چرا روشنش کردی؟ خوب من گذاشتمش اینجا خاموش کردم و رفتم.

-چرا؟ میترسی؟

-من فعلا از تنها کسی که میت رسم تویی. برو بگیر بخواب حالت بدنشه. منم باید برم سرکار.

نیشخند زدم و گفتم=دیشب خوش گذشت؟

نگاهش ثابت موند روم و گفتم=دیشب؟ چرا باید بهم خوش بگذره؟

بی حال بلند شدم و دستی کشیدم تو موهامو دادمشون بالا و گفتم=نمیخوام توضیح بدی فقط

بدون فهمیدم دیشب چه گورستونی بودی

اومد سمتم نگام کرد از حرص رومو ازش برگردوندم و گفتم=الهام منو نگاه کن

-نمیخوام

-الهام یه لحظه نگام کن



با حرص گفتم=نمیخوام گفتم که نمیخوام ببینمت

سکوت کرد نمیدونستم برای چی بلند شدم. رفتم سمت تخت. سرم بدجور گیج میرفت دراز کشیدم صداشو شنیدم وگفت=الهام باز چی شده؟ تو این همه زنگ زدی منو کشوندی اینجا ایناروبگی؟

-چیزه کمی نیست.

-خوب قشنگ بگو ببینم چی

پریدم وسط حرفش وگفتم=راستی گوشیت کجاست؟ اون یکی؟

دستشو کرد توجیبش وگفت=گمونم گم شده هرچی دنبالش گشتم پیدانشد زنگ هم زدم خاموش بود.

-دست رامینه.

سریع با بهت گفت=رامین؟ تو رامینو از کجا میشناسی؟

چشمامو به ارومی بستم وگفتم=دیشب زنگ زدن گفتن گوشیت دست اونه برو بگیریش.



با تحکم پرسید=کی بهت زنگ زد الهام؟درست منظور و بهم برسون

-میخوام بخوابم

-تا جوابمو ندی حق خوابیدن نداری

نیشخند زدم و گفتم=خیلی جوگیر شدی.واسه خوابیدن هم باید تو دستور بهم بدی اره؟

اومد کنارم و لبه ی تخت نشست و گفت=الهام عزیزم خوب چرا میخوای عصبیم کنی درست بگو
ببینم باکی حرف زدی.

-حوصله ی بحث کردن ندارم

دستشو گذاشت روی صورتم و گفت=چشماتو باز کن و حرف بزن

چشماتو سفت بستم و گفتم=نمیخوام

-خیلی خوب هر جور دوستداری.بگو تعریف کن



-خیلی مشتاقی بدونی نه؟

-خوب باید بدونم دیگه

آب دهنمو قورت دادم وانگار نمیتونستم به زبونم بیارمش دوباره آب دهنمو قورت دادم خیلی
اهسته واروم جواب دادم=دیشب یه زن ازگوشی تو زنگ زد به این خطت که اینجا گذاشته بودی
همش اسمتو صدا میکرد همونطوری که من صدات میکنم میگفت محمد.بدون هیچ پسوند
وپیشوندی.گفت گوشیت پیش رامینه .کجابودی محمد؟اونقدر سروصدای جیغ وخوشحالشون می
اومد که حتی صدای منو نشنید.محمد باره اولت نیست دیگه حتی اگر واقعیت هم بگی باورت
نمیکنم.

بغض اومد تو گلوم ادامه دادم=تو نصفه شب اونجا چیکار میکردی؟پیش کسی که راحت اسمتو
صدا میکنه تو اون هیاهو؟تو میفهمی ازدیشب تاحالا چه بلایی به سره من آوردی سرم از فکرو
خیاله جور واجور داره منفجر میشه.فقط نگو که من اشتباه فک میکنم.

گریه ام داشت می گرفت.

دوستندا شتم دیگه جلوش گریه کنم ایندفعه باید محکم باشم.

سرش پایین بود با ساعت تو دستش ور میرفت وگفت=یکی از رفیقای آرمین که برادرش رفیق
منم میشه یه جشن کوچولو گرفته بود من نمیخواستم برم ولی بچه ها اصرار کردن چون دوسه



روز دیگه عروسیمه کمی برم پیششون. من نیم ساعت هم نشد که اونجا بودم سریع برگشتم الهام
باور کن. بقران راست میگم.

-چرا بمن نگفتی؟

-خوب الهام مخالفت میکردی.

باحرص گفتم=معلومه که مخالفت میکردن. چه قدر صمیمی بودین که همدیگه رو با اسم کوچیک
صدا میکنین.

-خوب میخوان خودمونی و گرم باشیم باهم بده؟؟

-سرمو تکنون دادم وگفتم=اره کاره خوبی میکنی که با زن و دختر مردم گرم میگیری. موفق باشی.

چشمامو بستم نمیدونم چرا اینقدر خونسرد بودم.

فک میکردم اگر ببینمش به حد مرگ عصبی میشم ولی اینطور نشد

-باور نمیکنی؟ بچون مامانم راست میگم الهام.

-چرا باور میکنم.

-ناراحت شدی؟

-نه خیلی خوشحالم

-چشماتو باز کن حرف میزنی

-علاقه ای به دیدن چیزی ندارم.

سکوت کرد یه سکوت سنگین

عادت نداشتم اتاق روشن باشه بخوابم گفتم=لامپا رو خاموش کن

کاری نکرد.بعد چند ثانیه گفتم=خو لامپا رو خاموش کن.

بازم از جاش تکون نخورد با حرص چشمامو باز کردم اومدم بلندشتم خودم برم چراغو خاموش کنم
که ماتم برد به چشمای محمد.

اشک تو چشماش جمع شده بود روشو ازم برگردوند داشتم از تعجب شاخ درمی آوردم
گفتم=داری گریه میکنی؟

همونطور که سرش پایین بود سکوت کرد .باورم نمیشد محمد و گریه؟

اصلا باورش برام سخت بود.هول شده بودم نمیدونستم باید چیکار کنم.

کمی بهش نزدیک شدم سرمو خم کردم نزدیک صورتش کردم و گفتم=جدی داری گریه میکنی؟

یه آه کوتاه کشید و سکوت کرد.طاقة نداشتم محمد رو اینجور ببینم.تودلم گفتم گوربابای هرچی
جشن واون دختراس.محمد که منو دوستداره.

دستمو گذاشتم یه ور صورتش و گفتم=محمد واقعا فک نمیکردم بخواد اینطوری بشه.

-خیلی نامردی بهم میگی دوستندارم ببینمت نه یه بار نه دوبار.

-من؟من کی گفتم نمیخوام ببینمت.

چیزی نگفت یه نفس عمیق کشید لبخند زدم و گفتم=مامان راست میگه مردا مثل بچه هان اصلا
باورم نمیشه بخوای گریه کنی من فک میکردم تو اصلا اهل گریه کردن نیستی.



چیزی نگفت باز.

-محمد ایندفعه هم بخشیدم ولی فک نکن که من هالوهم بخوای سرم شیرہ بمالی. باور کردم ولی باید قول بدی پاتو اینجور جاها ازاین به بعد نداری باشه؟

دستشو گرفتم ودوباره گفتم=باشه؟

برگشت نگام کرد سرشو تکون داد یعنی باشه. دوستنداشتم بیشتر ازاین اذیت بشه.

دستشو کشید تصویرتش وبه اون دستش که تو دستم بود نگاه کرد ونگاهش ثابت موند رو دستامون. نگاه به دستامون کردم ببینم به چی نگاهش خیره شده

چشمم به حلقه اش افتاد. از روزی که این انگشتر رو دستش کردم تا به امروز هر وقت من می دیدمش دستش بود طوری که تو دستش جا انداخته بود دور انگشتش مثل یه حلقه دور تا دورش قرمز شه بود و جا انداخته بود.

نگاهم به دست خودم رفت که حلقه داخلش نیست

فهمیدم داشت به چی نگاه میکرد یه لبخند تلخ زد ونگاهشو گرفت سریع گفتم=دیشب خواستم وضو بگیرم درش آوردم. الان میرم میارمش.

سریع بلند شدم از اتاق زدم بیرون همون موقعه رها وارد شد وبا صدای بلند گفتم=مامان من اومدم.

همونطور که به سمت حموم ودستشویی می رفتم گفتم=سلام. مامان تو آشپزخونس

عجیب بود این وقت صبح رها اینجا پیداش بشه.

گشتم هرچی گشتم حلقمو پیدا نکردم.چشمام دیگه نزدیک بود از بی خوابی تار بره.حالا جواب محمد رو چی میدادم؟بگم حلقمونو گم کردم.

اشک تو چشمام جمع شد خیلی دوستش داشتم.بیشتر تموم انگشترایی که داشتم. انگار آب شده بود رفته بود تو زمین.ازمامان هم پرسیدم اونم ندیده بودش.

ناراحت با صورت گرفته برگشتم تو اتاق .محمد جلو آیینه بود برگشت نگام کرد ولی حرفی نزد.با ناراحتی صداش کردم=محمد؟؟

-بله؟

نگفت جانم هر وقت اینطوری صداش می کردم میگفت جونم جز موقعه هایی که ناراحت وعصبی بود.



نگاهش بهم بود منتظر بود حرف بزnm مثل دختر بچه های لوس گفتم=تو که همیشه می گفتی
جانم وقتی صدات می کردم.

-خیلی خوب جونم چی میخواستی بگی؟

نمیدونستم چه جور باید بهش بگم اصلا عکس العملش چیه.خصوصا اینکه دو روز دیگه عروسیه
وحلقه ام باید دستم باشه.

محمد اعتقاد داشت حلقه ی ازدواج یه چیزه تکه.چون صیغه ی عقد رو اون موقع جاری میکنن
اون حلقه میمنت و مبارک میشه و میگفت هیچ حلقه ای به پاش نمیرسه.منم باهاش موافق بودم
ولی برام زیاد مهم نبود همیشه دستم باشه.

-الهام چیه؟چی میخواستی بگی؟

رفتم سمتش و گفتم=محمد حلقمو گم کردم.یعنی دیشب که رفتم وضو بگیرم درش آوردم
گذاشتم کنار آینه.ولی الان نیست.

منتظر عکس العملش بودم نیشخند زد و گفت=چون برات مهم نبوده.

-محمد نه باور کن من خیلی دوستش داشتم.



دستشو که حلقه توش بود رو نشون داد وگفت=نه من دوستش دارم.

دلش ازم پر بود مشخص بود. حرفی برام نمودن دید ناراحتی گفت=برگرد شاید تو اناقت باشه.

سرمو با ناراحتی تکون دادم.

داشت آماده ی رفتن میشد منم از بی خوابی بدجور سرم گیج میرفت. اومد سمتم و خم شد
وبوسیدم وگفت=ناراحت نباش فداسرت.

نگاهش کردم. ناراحت بود دلش یه جوری ازم گرفته بود اینو حس می کردم ولی نمی خواست به
روی خودش بیاره. صداسش کردم=محمد؟

-جونم

-محمد باهام قهری؟

-نه مگه بچه ام قهر کنم



سرمو انداختم پایین وبا انگشتای دستم ور رفتم بعد یه مکث طولانی گفتم=آخه من خیلی ناراحتت کردم که گریه کردی.

نفسشو داد بیرون وگفت=عیبی نداره.تو خوب باش من هیچیم نیست تو الکی بهونه نگیر که قهر کنی من از چیزی ناراحت نمیشم.

-محمد من حلقمونو دوستداشتم باور کن.

-دوستش داشتی ولی مواظبش نبودى اره؟

با بغض گفتم=محمد من عذاب وجدان دارم نمیدونم یه طوری شدم نمیدونم چرا

اومد کنارم لبه ی تخت نشست وگفت=من تا دلم نشکنه چشمام تر نمیشن.نگاه به ظاهر من نکن من خیلی دل نازک تر اون چیزیم که فکر میکنی.همه تو نگاه اول فک میکنن یه آدم بی احساس و بی مسولیت وسنگدلم.ولی اینطور نیست من درونم دنیای احساسه. باور کن الهام.اگر گریه کردم درست بود دلمو شکستی با کارات ولی همش تو مقصر نبودى خودم چند روز که درون آشوبه یکی از دلایلم هم همینکه قراره از خانوادم جدا بشم.برام کمی سخته.

-محمد منم خیلی ناراحتم من نمیتونم از مامانو بابام دور باشم.ولی محمد ببخشید که ناراحتت کردم ببخش باشه؟

سرمو برد تو بغلش گفت=اشکالی نداره.

احساس می کردم چشمام تر شده. این حرفه محمد قلبمو فشرد.

قرار بود تا دو روز دیگه از این خونه برم. واسه ی همیشه. فقط بعنوان یه مهمون پیام سر بزنم همین. برام این خیلی سخت بود.

ولی تو بغل محمد انگار قلبم آروم میشد میدونستم که یکی پشتم هست کنارم هست. تنها نیستم.

سرمو بیشتر بخودش فشار داد وگفت=الهام باید برم دوسه جا هم کار دارم که دیگه خیالم بابت همه چی راحت بشه. از فردا هم تا سه شنبه هفته ی دیگه هم نمیرم سرکار.

-چه خوب. محمد تو نمیترسی؟

-از چی بترسم؟ من مثل تو ترسو نیستم

-من ترسو نیستم درضمن منظورم این بود استرس نداری.

-اگه ترسو نبودی که از سوسک نمیترسیدی. این عادیه منم یکم استرس دارم



-من از سوسک نمیترسم چندشم میشه.

-باشه خانومی من برم؟

سرمو بلند کردم وگفتم=باشه فقط یه لحظه؟؟؟

رفتم نشستم سر پاش محکم بوسیدمش گفتم=دلم ریش شد وقتی اونجور دیدمت منو بخشیدی
دیگه اره؟

ابروهاشو بالا انداخت وقاطع گفت=نه

با تعجب گفتم=چرا؟ توکه تازه باهام خوب بودی؟

-اینکه دلیل نمیشه

ناراحت گفتم=خوب چیکار کنم منو ببخشی

-هیچکار



فک کردم داره شوخی میکنه نگاهی دقیق بصورتش کردم ولی قیافش جدی بود. یقه اش رو با دستم درست کردم وگفتم=همونطور که من تورو ناراحت کردم تو هم با اونکارات منو ناراحت کردی.اینم بدون کاره خیلی زشتو بدی کردی خیلی.

-دیگه؟؟؟؟

-همین.

-نه بگو بیشتر بگو

-حرفی ندارم دیگه.

-ولی من اشکتو در نیاوردم

-تو از کجامیدونی؟یعنی حتما باید پیام جلوی روت گریه کنم؟

-ولی رفتارت وحرفات خیلی ناراحتت کننده بودن.

-خوب من معذرت خواهی کردم.



-اوهوم

-خوب گفتم ببخشید چرا نمی بخشی؟

-نمیتونم

-خیلی بدی من خودم ناراحت بودم تازه داشتم کمی حالم بهتر میشد که باز ناراحتم کردی.

دستمو کشیدم به چشمم اومدم از رو پاش بلند شم سفت گرفتم ناراحت گفتم=ولم کن توکه منو دوستنداری

-باز این حرفو زدی.خوب چه ربطی داره؟

-خیلی هم ربط داره.

به اجبار همونطور موندم با اخم نگام میکردو

سفت گرفته بودم با چشمام که اشک توشون جمع شده بود نگاش کردم وگفتم=محمد ببخشید

گریم گرفته بود.سرمو انداختم پایین که



-نمیدونم ازش می پرسم میگم بهتون

بعد از اینکه کمی پیششون نشستم رفتم تو اتاق گوشیمو برداشتمو بهش پیام دادم.

ولی جواب نداد. نیم ساعت گذشت و خبری نشد. احتمالا سرش شلوغ بوده.

کمی دیگه صبر کردم نزدیکاً ساعت ۸ بود که بهش زنگ زدم. بار اول برنداشتم بار دوم داشتم
عصبی می شدم خواستم گوشی رو قطع کنم که جواب دادن

-بله

-سلام محمد کجایی تو؟ میدونی کی بهت پیام دادم چرا جواب ندادی؟

-سلام الهام خانوم من محسنم

تعجب کردم صداهاشون چقدر پشت تلفن شبیه هم بود. تا حالا پشت تلفن با محسن حرف نزده
بودم. رها میگفت یکمم قیافشم شبیه محمده ولی من قبول نداشتم ولی صداش پشت خط خیلی
شبیه صدای محمد بود.



جواب دادم=سلام آقا محسن محمد کجاست کارش دارم؟

-منو محمد درمونگاهیم.نگران نشین یکم حالش بد شد آوردمش اینجا یکم دیگه برمیگردیم

-چرا چی شده؟اتفاقی افتاده

هول شده بودم

-نه گفتم که چیزیش نیست خیلی سرفه های شدیدی داشت منم ترسیدم آوردمش دکتر

-اره یه بارم اینطور شده.تورو خدا اقامحسن حالش خوبه؟میخواین من پیام اونجا؟

-نه الهام خانوم نگران نباشین گفتم که خوب شد داریم برمیگردیم بهش میگم بعدن بهتون زنگ
بزنه

-اره من خیلی نگران شدم حتما بگین بهم زنگ بزنه

-باشه سلام برسونین

-باشه باشه حتما

گوشی رو قطع کرد این مورثی بود تو خانوادشون پشت تلفن خداحافظی نمیکردن.

سریع رفتم پیش مامانو بابا خبرو دادم .تو دلم اروم قرار نداشتم .بابا که حالمو دید گوشی رو برداشت وزنگ زد به بابای محمد.

بهرام که دومبل اونور تر نشسته بود آروم گفت=هیچیش نیست بابا اصلا نگران نباش

-یعنی چی بهرام کارش به بیمارستان کشیده میگی هیچیش نیست.

بلند شدم رفتم صدای رها رو می شنیدم که به بهرام میگفت=چیکارش داری این حرفا روبهش میزنی خوب ناراحت میشه.

ازدست بهرام دلخور بودم .لحن حرف زدنشو درمورد محمد دوست نداشتم.

منتظر بودم صحبت بابا با حاج آقا تموم بشه ببینم چی میگه.میدونستم مثل اون روز باز حالش بد شده.دل تو دلم نبود تا بدونم دلیل این سرفه هاش چیه.دلم طاقت نمی آورد گوشی رو برداشتم زنگ زدم بهش چند تا بوق طولانی خورد تا برداشت وقتی جواب داد دودل بودم خودشو یانه چون فقط گفته بود بله.دید چیزی نمیگم دوباره گفت=جانم الهام بگو



فهمیدم خودشه صداش یکم انگار گرفته بود سریع بدون سلام گفتم=محمد کجایی؟ حالت
خوبه؟ چی شدی یهو؟

-چیزی نبود عزیزم

-چی رو چیزی نبوده.محسن گفت بردت دکتر.میگفت حالت بد شده وسرفه میکردی

-چیزی نبود خوب شدم این محسن هم بزرگش کرده

-اصلا هم بزرگش نکرده تو سعی میکنی که نشون بدی اتفاقی نیفتاده اون راستشو گفت

-یعنی من دروغ می گم؟

-نه منظورم این نیست.دکتر چی گفت؟

-چیزی نبود خوب شدم

-آها پس برای تفریح رفتی دکتر؟

-اره حوصلم سر میرفت

- مسخره میکنی؟

- نه . تو خوبی؟

- محمد بقران من نگرانتم دل تو دلم نبود بگو دکتر چی گفت؟

- دکتر گفت از بس خانومت اذیت میکنه اینطور شدی؟

- محمد اینقدر حرصم نده میگی یانه؟

- خوب گفتم چی رو بگم

- باشه کاری نداری؟

- پفی کرد پشت تلفن و گفت =

- بابا الهام خانومم عزیزم من حالم خوبه. چیزیم نیست ممنون که نگرانمی.



-مطمینی خوبی؟

-اره باور کن خوبم.رفتین وسایل خونه رو بچینی؟

-نه فردا صبح مامانم ومامانت ورها میرن شاید منم رفتم فقط وسایل جزیی مونده چیزی نیست
زود تموم میشه

-خیلی خوب .راستی سپیده هم میخواد بیاد

-باشه اشکال نداره.محمد مراقبه خودت باش

-باشه من برم الهام یکم کار دارم مواظب خودت باش

-باشه اگر قرصی چیزی دکتر بهت داده حتما بخورشون

-چشم کاری نداری؟

-نه عزیزم

بازم بدون خدا حافظی گوشی قطع شد یکم خیالم راحت شد باهاش حرف زدم. اصلا اون چیکار سپیده داره که هی تایید میکنه بیاد. رها اومد داخل خدا رو شکر تو این خونه اصلا در زدن یه چیزه مسخره قلمداد میشد.

تا اومد داخل گفت =چه خبر از محمد؟ باباش که خبر نداشته حالش بد شده

-اره سرکار بوده که حالش بد شده.

-چش بوده؟ باهاش مگه حرف زدی؟

-آره حالش بهتر بود رها مثل اون سری شده ولی همش خودش میگه خوبم

-بهرام میگه اون سری که حالش بد شده بود گفته سینه اش درد میکرده.

وقتی اون درد می کشید انگار من درد میکشیدم. ناراحت سرمو انداختم پایین.

صدای مامانو شنیدم که دم اتا قم ایستاده و گفت =الهام آماده شو میخوایم بریم پیش محمد

خوشحال سرمو بالا گرفتم و گفتم =جدی؟؟



-اره بریم ببینیم حالش چگونه چش بوده

سریع بلند شدم و گفتم=الان آماده می شم.

خوشحال شده بودم میتونستم ببینمش.

-خبری ازش نداری؟

-چرا باهاش حرف زدم. حالش خوب بود

-نگفت چی شده؟

-نه همش میگفت خوبم

-ولی باباش اصلا خبر نداشت

-اره سرکار بوده حالش بد شده

-باشه زود آماده شو بریم.رها مامان توهم میای؟

رها با دودلی نگاه به مامان کرد و گفت =نمیدونم دوستدارم بیام ولی..

فهمیدم بهرام راضی نیست بیاد منم گفتم =مامان بذار هر جور راحتی
رها دوستداشت بیاد ولی اصراری نکردم میدونستم بهرام اجازه نمیده.

تو دلم ذوق داشتم میخواستیم بریم خونشون .موهامو چند روزی میشد رنگ کرده بودن.بقول رها
ناز شده بودم محمد هم خیلی خوشش اومده بود.یه آرایش خیلی ملایم کردم می ترسیدم محمد
بهم گیر بده.بدش بیاد.

منو وبابا ومامان سه تایی حرکت کردیم.رها وبهرام هم موندن خونمون تا برگردیم آخه بابا میگفت
نیم ساعت بیشتر نمی مونیم سریع برمی گردیم.

مامان وبابا برای محمد چند تا شیر وکامپوت خریدن میدونستم عمرا کامپوت نمیخوره بدش می
اومد ولی گرفته بودن ومنم چیزی نگفتم.

دم خونشون که رسیدیم طپش قلب گرفتم نه از ترس از استرس دیدن محمد از
دوستداشتنش.ازاینکه محمد الان داخل این خونس.

پدر محمد با مادرش اومدن به استقبالمون.ماشین محمد رو دیدم کنار ماشین باباش.نمیدونم چرا
دیدن این چیزا از محمد اینجا برام شیرین بود.



حاج آقا مثل همیشه شاد وقبراق نبود تو خودش بود.

محمد وسمانه باهم واردشدن سمانه داشت می خندید وبامحمد حرف میزد.محمد هم مثل همیشه بود ولی احساس می کردم یکم رنگ وروش پریده.

با مامانوبابا دست داد اومد کنار من نشست دستمو گرفت وگفت=سلام خوبی؟

لبخند زده بود نگاش کردم وگفتم=سلام ممنون توخوبی؟

سرشو تگون دادو کنارم نشست وگفت=منم خوبم

سرمو بردم نزدیکش طوریکه کسی صدامونو نشنوه گفتم=محمد حالت بهتره؟دکتر نگفت چرا باز اینطور شدی؟

نگام کرد تا اومد دهن باز کنه جوابمو بده بابا ازش پرسید=محمدجان خدا بد نده چی شده بود؟هممون نگرانت شده بودیم بابا.

آب دهنشو قورت داد وگفت=چیزی نبود بابا این محسن بزرگش کرده بود



مامان پرید وسط حرفش و نگران پرسید=محمد تورو خدا اگر قرصی دارویی چیزی بهت داده سر وقت بخور.

محمد سرشو تکون داد و گفت=چشم

بازم ازش می پرسیدن اون همش جواب سربالا میداد.محمد داشت برام میوه پوست می کند ولی من اصلا میلی نداشتم تا مامان محمد صدام کرد و گفت=الهام جون یه لحظه میای کمکم.

رفتم تو آشپزخونه پیشش و آروم گفتم=الهام کارت دارم نمیخوام کسی بفهمه

-چرا؟ چیزی شده؟

شربتارو گرفت سمتم و گفت برو اینا رو تعارف کن بعد بیا پیشم کارت دارم.یه چشم گفتم سینی رو ازدستش گرفتم و رفتم توسالن پذیرایی وقتی به محمد تعارف کردم گفتم=الهام خودتو خسته نکن.مگه کسه دیگه ای نبود شربتارو بیاره.

لبخند زدم و گفتم=اشکالی نداره.

وقتی رفتم پیش مامانش همونطور بستنی هایی رو که تو بستنی خوری ریخته بود داشت میداشت تو سینی آروم گفتم=بشین الهام.



به تایید نشستم وگفت=الهام دخترم توفهمیدی محمد برای چی حالش بد شده؟

—خودش که چیزی نمیگه ولی گمونم باز سرفه های شدیدی کرده که محسن بردتش دکتر

سرشو با ناراحتی تکون داد وگفت=به ماهم چیزی نمیگه چند بار هم که ازش پرسیدیم عصبی شد داروهایی که دکتر بهش داده بود رو انداخت دور.باباش خیلی ناراحته.توروخدا یکم باهаш حرف بزن.می ترسم خودشو باباش باهم بحثشون بشه.تو زنتی حتما یکم پایپیش بشی بهت میگه.دوستندارم روشن تو روی هم باز بشه.خیلی نگرانشم نمیدونم این پسر رو کی رفته خیلی یکدنده اس.مگر مهدی برادرش نیست چرا اون اینطور نیست.تورو خدا باهаш حرف بزن سر راهش بیار.

قبول کردم ویکم باهاش همدردی کردم ناراحت بود ولی یعنی من میتونستم محمد رو رام کنم؟حالا دلیل ناراحتی حاج آقا روفهمیدم محمد با این جوشی بودنش همه رو داره ازخودش می رنجوند.وقتی از پیش حاج خانوم برگشتم

با سمانه رفتم تو اتاقش وبعد به محمد مسیج دادم بیاد تو اتاق سمانه.میخواستم از اوضاع احوال سمانه بپرسم ولی باز ذهنم درگیر شده بود داشتم فکر می کردم چی به محمد بگم.

وقتی محمد اومد با خنده گفت=دختر یه دقیقه یه جا بند نباش هر دقیقه یه جامیری خوبابشین دیگه

—جایی نرفتم که

سمانه با ذوق گفت=بچه ها کمی بشینین اینجا.

ابروهامو واسه محمد بالا انداختم متوجه شد رو به سمانه گفت=الهامو کار دارم بعد اگه وقت شد میایم پیشت.

گوشیش زنگ خورد وگفت=باشه هر جور راحتین.

راه افتادم سمت اتاقش نزدیک اتاق رها بود اونم پشت سرم وارد شد.اتاقش یکم نامرتب بود چندا تا از لباساش روی تختش بود پتوش هم کف اتاق افتاده بود.

-یعنی من یه بار نیومدم تو اتاق که مرتب باشه

خم شدم پتو رو برداشتم جمعش کردم اومدم بلندش کنم از دستم گرفتش وگفت=خودم جمعشون می کنم.

-تو اگه میخواستی جمع کنی قبل از من اینکارو میکردی.

-اوووو حالانگار حالاچی شده. پتو رو گذاشت سر تخت.رفتم سمت لباساش که گفت=تو اومدی منو ببینی یا که کار کنی؟ول کن خودم برشون میدارم.



-مگه تو میگی چت بوده؟

-چه ربطی داشت حالا؟

-برگشتم سمتش وگفتم=چرا داروهایی که دکتر بهت داده بود رو انداختی دور؟

-گروه تجسس وجاسوسی اینجا خیلی سریع عمل میکنه ها

-چرا اینکارو کردی؟میخوای حالت بدتر بشه؟

-من چیزیم نیست.اون دکتر هم واسه خودش می گفت

-اره همه چرند میگن تو راست میگی

-اره همینه که هست

راهو اشتباه رفتم سریع بخودم اومدم وبا مهربونی رفتم کنارش نشستم وگفتم=محمد؟

-جونم

دستشو گرفتم و گفتم = تو اگر حرفتو بمن نرنی میخوای به کی بگی . یعنی کسی نزدیکتر از من هم به تو هست؟

-سرشو تکون داد و گفت = اوهوم

باحرص و طعنه پرسیدم = کی؟؟؟؟؟؟؟؟

-خدا

از فکری که تو ذهنم بود ناراحت شدم لبخند زدم و گفتم = تو اصولا کسی رو که دوست داری باهاش کم حرف میزنی؟

-تو از کجامیدونی که حرف نمیزنم باهاش؟

-ازاونجایی که روز خواستگاری بهم گفתי گاهی نماز میخونی ولی من ازاون موقعه که نامزد کردیم ندیدم که تو نماز بخونی؟



سکوت کرد حرفی نداشت بزنه. دوست نداشتم اذیتش کنم منم چیزی نگفتم فقط آخرین جملمو راجب این موضوع زدم=اگر آدم کسی رو دوستداشته باشه بحرفاش گوش میده یه جورایی مطیع اونه. وگرنه به زبون گفتن دوستت دارم خیلی آسونه.

یه اخم کوچولو کرد و نگاهش بهم بود گفتم=محمد همه ی زنو شوهررا رازاشونو بهم میگن ولی تو اصلا راجبه چیزه مهمی باهام حرف نمیزنی

-چون نمیخوام ناراحتت کنم

-نه بخاطر این چیزا نیست من میدونم

انگار که با از این نوع آرایش کردن و رنگ جدید موهام خوشش اومده بود چون کمی که سرم پایین می بردم یا نگاهش نمی کردم احساس میکردم داره نگام میکنه وقتی نگاش می کردم نگاهشو ازم می گرفت.

-محمد بخاطر من جون هرکی دوستداری بگو دکتر چی گفت .یه کاری نکن برم از خوده محسن بپرسم.

خندش گرفته بود وگفت=تو اگه تونستی یک کلمه ازدهن محسن حرف بکشی بیرون بیا هرچی خواستی بهم بگو

- پس حتما یه چیزی هست که محسن هم میدونه

-اره گفت سرطان دارم

-زبونتو گاز بگیر

-خوب توهمش علاقه داری من یه بیماری رو بگم که بهش مبتلا شدم

-اصلاهم اینطور نیست مانگرا انتیم

دستشو گذاشت پشت شونه ام و بلند شد و خم شد پیشونیمو بوسید و گفت =من نوکرتم خوبه؟

سرمو تکون دادم و گفتم=تو عمرم نتونستم از زیر زبونت چیزی بکشم بیرون

-منم عاشق همین رفتاراتم.

رفت سمت لب تابش و آوردش و دوباره پیشم نشست.

لجم گرفته بود حالا اگر مامانش می پرسید چی باید جوابشو میدادم.

احساس میکردم خیت میشم جلوشون.

اخم کردم نزدیکترم نشست وبرام چند تا عکس گذاشت وگفت=اینا رو نگاه کن.

یه نگاه سرسری کردم ودیگه نگاه نکردم گفتم=چه عطر خوشبویی زدی.

نمیدونستم چیکار کنم .

-نگاه نمیکنی الهام؟

-دوستندارم ببینم.

-الهام اینا نگاه کن تو کتاب گینس ثبتش کردن

شونه هامو باحرص زدم بالا وگفتم=نمی خوام.

-باش

داشتم حرص میخوردم بحالت تهدید گفتم=محمد میگی چی شده یانه؟ باره آخره می پرسم

سرشو بالا گرفت وگفت=پس دیگه نپرس چون چیزی نشده

باعصبانیت نگاش کردم لپ تاب رو گذاشت کنارش ودستشو گذاشت دور کمرم وگفت=حرص نخور خانومم چقدر باید بگم تا باورت بشه حاله من خوبه؟میدونم نگرانمی دستتم درد نکنه.

دستمو برد نزدیک لبش که ببوسه دستمو کشیدم و دستشو از دور کمرم برداشتم که گفت=باز شروع نکن الهام حوصله ندارم.

-خودت میخوای اینطور بشه

-ابزار علاقس که تومیکنی؟

-تا دلت هم بخواد

-خوب من الان باید چیکار کنم؟

-برو داروهاتو بیار

-انداختمش دور

-کجا انداختیشون؟

-یه شربت بود که تمومشو ریختم تو حیاط قرصا رو هم انداختم توسطل زباله

-تو حالت خوبه این چه کاری بود کردی؟ پاشو برو قرصا روبیار

-یعنی میگی برم قرصا رو از تو آشغالا بیارم؟

-آره برو بیار.

-تورو چون عزیزت ول کن الهام اون قرصا رو بخورم که دیگه فرداشب سینه قبرستونم

لبمو خود به خود گاز گرفتم وگفتم=من نمیگم تو بخورشون فقط بیارشون اسماشونو بینم بعد
برات بگیرم

-من اگر میخوامستم بخورم نمینداختمش دور

-برو بیارشون



-ول کن الهام

-اذیت نکن خوی به بار بحر فم گوش بده برو بیارشون

-الهام تورو چون عزیزت ول کن دیگه

-برای باره آخر میری بیاری یانه؟

-ای بابا چه گیر سه پیچی دادی ول کن دیگه

بلند شدم و گفتم=باشه هر جور راحتی ولی دیگه اسم منو نیار

-چرا؟

جوابی ندادم رفتم سمت در با اعتراض گفتم=خیلی لوسی تقصیره خودت هم نیست لوست کردن
نه نه یعنی لوست کردیم جرات نداریم بهت بگیم /نه/ تا به خانوم میگی بالا چشمت ابروه قهر
میکنه مگه عقده ای هستی؟.هر جور راحتی بسلامت.



خشکم زد باورم نمیشد اینطور جوابمو بده فکر می کردم بیاد دنبالم یا حداقل نذاره با قهر از اتاقش بیام بیرون. بیشتر عصبی شدم که دوباره گفت=میدونی چرا؟ چون همش باهات راه اومدم اگر همون اخلاقی که با بقیه داشتم باتو داشتم الان اینطور نبود. نمیدونم برای چی اینقدر این رفتار زشتتو تکرار میکنی مثلاً میخوای حرفتو به کرسی بشونی نه؟ بخاطر این قهر های بی دلیل هم که شده برخلاف اون چیزی که میخوای عمل می کنم تا بفهمی دیگه نخوای با لوس بازی حرفتو به کرسی بشونی. خستم کردی کلافم کردی همش باید حواسم باشه دست از پا خطا نکنم بهت برنخوره که قهر نکنی. همونطور که من ملاحظتو میکنم توهم باید الهام ملاحظه ی منو بکنی.

جمله های آخرش با

لحن صلح آمیز بود ولی فکرشم نمیکردم این حرفا رو بهم بزنه.

برگشتم سمتش و گفتم=تموم حرفاتو زدی؟ آگه من لوسم تو زن لوس واسه ی چی میخوای برو یه زن دیگه بگیر

خودمم نمیدونستم دارم چه چرندیاتی میگم

-من زن دارم زنمو با دنیا عوض نمیکنم. تنها اخلاق بدت همینه این رفتارت اذیتم میکنه. چرا خوبی هاتو با یه بدی از بین میبری الهام؟

قلبم از حرفاش داشت می سوخت شایدم راست می گفت ولی منو خیلی ناراحت کرده بود
گفتم=من عقده ای ام دیگه اره؟هرچی ازدهنت بیرون اومد بهم گفتم؟

بلند شد وگفت=شرمنده الهام یکم عصبی شدم

صورتش کدر شده بود ته ریش ر آورده بود دستشو کشید رو گونه اش ونگام کرد.

-من میخوام برم دیگه هم کاری به کارت ندارم.

-چی داری واسه خودت میگی؟نکنه میخوای روزه عروسیمون هم قهر باشیم؟

-اره خیلی هم خوبه.

-واسه تو خوبه که من واست مهم نیستم برای من مهمه.

حرفشو انکار نکردم دلم از حرفاش رنجیده بود دستمو که بردم سمت دستگیر در رو گرفت با
لحن دلجویانه گفت=چته الهام؟تورو جون عزیزت بس کن دیگه دو روز دیگه عروسیمونه

-همه ی حرفاتو زدی حالا میگی چمه ولم کن میخوام برم



-خوب حقیقت بودن دیگه

از رو نمیرفت دستمو از دستش بیرون کشیدم وگفتم=بذار برم

عصبی نگام کرد وگفت = حقیقت تلخه. برو بدرک چون میدونی دوستت دارم ناز تو میخرم اینطور
میکنی برو هری.....

در رو باز کرد رفت سرتخت نشست سرشو انداخت پایین.

قلبم ازش رنجیده بود مسلما اونم ازم ناراحت بود ولی شاید من خودخواه بودم که فقط ناراحتی
خودم برام مهم بود.

دوستداشتم گریه کنم تا حالا تو عمرم بابا باهام اینجور حرف نزده بود وقتی کوچیک بودیم
بزرگترین دعوای بابا با منو رها. لحن کمی تندش بود سرمون تا حالا داد نکشیده بود.

بابام دختراشو خیلی دوستداشت دختر دوست بود حتی بخاطر منو رها گاهی با مامان بحث
میکرد.

رفتم پایین فقط مامانو بابای محمد وبا مامان وبابای من بودن. رفتم جفت مامان نشستم. محمد هم
چند ثانیه بعد اومد میدونستم واسه احترامه مامان وبابا اومده چون حتی یه نیم نگاه هم بهم
نکرد. کمی بعد یواش طوریکه کسی نفهمه تو گوش مامان گفتم بریم.

حال و حوصله دیگه نداشتم با سمانه راجبه عشقش حرف بز نم اصلا درست یادم نبود بی خیال
شدم.موقعه ی رفتن محمد وباباش بدرقمون کردن.ازمحمد مشخص بود دوستنداشت کسی بفهمه
باهم قهریم ولی من برام مهم نبود زیاد.

تو ماشین همش تو خودم بودم مامان وبابا هم متوجه شدن.

وقتی برگشتیم رها وبهرام خونمون بودن.حاله محمد رو می پرسیدن منم گفتم خوبه.

رها فهمید ناراحتم دیگه چیزی نگفت.

وقتی رفتم تو اتاقم گوشیمو از توکیفم درآورد ته دلم دوستداشتم بهم پیام داده باشه ولی نه
پیامی نداده بود گوشی رو از رو سایلنت درآوردم که اگر مسیج داد متوجه بشم.

مثل بچه ها بغض کرده بودم هنوز لباسامو عوض نکرده بودم سر تختم نشسته بودم که رها اومد
پیشم نیایش هم دستش بود آماده ی رفتن بود .

صداشو بچگونه کرد دسته نیایشو گرفت وگفت=خاله ی من چشه؟چرا ناراحته؟

نگاش کردم ولبخند زدم



-چی شده الهام؟ حاله محمد خوب بود؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم

-پس چته؟ چرا غمبرک زدی؟

چونه ام چند بار لرزید بغض داشتم.

-بهم میگه تو عقده ای هستی لوسی باید همونطور که بابقیه رفتار می کنم باتو رفتار کنم خیلی ناراحتم کرد

گریم گرفت

-چرا این حرفا رو زد؟ بیخود وبی جهت؟

چونه ام می لرزید گفتم=خیلی بده من نگرانش

یهو بهرام اومد کنار در .چون در باز بود گفت=رها د بجنب مامانم اینا منتظرن



یهو نگاهش به سمت من اومد. سریع سرمو انداختم پایین متوجه شد دارم گریه میکنم آروم به رها گفت =چشه؟

رها سرشو تکون دادوگفت =باز با محمد بحثش شده

بهرام یه نفس عمیق کشید وگفت =چرا الهام؟ چی شده؟

اروم گفتم =هیچی

-باره اولش نیست من میدونم. چی شده؟ چیزی بهت گفته؟

-اره خیلی باهام بد حرف زد

گریه کردم باورم نمیشد بتونم اونقدر قشنگ جلوی ذونفر گریه کنم. نیایش هم از گریه ی من گریه کرد.

بهرام رو به رها گفت =هی میگم این پسره لیاقتشو نداره تو بگو نه

رها با خونسردی گفت =حالا مگر چی شده. همه زن وشوهرها دعوا میکنن.



-اون بی شرف این چیزا حالیش نیست من می شناسمش.دیگه داره صبرم لبریز میشه.

رها با تذکر مثل همیشه اروم گفت=بهرام زندگی خودشونه مانباید دخالت کنیم.فردا باز آشتی می کنن تو این وسط تو بده میشی.

-بیا بریم رها .

رو به منم گفت=بسه گریه نکن.درست میشه.

سرمو تگون دادم خوشحال بود که یه پشت دارم اونم مثل برادرم بود.

وقتی رها وبهرام رفتن بیشتر دلم گرفت.دوستداشتم باهاشون حرف بزنم ولی رفتن.

همش حرفای محمد به یاد می اومد نمیدونم چرا همش منتظره زنگشو پیامش بودم.ولی خبری ازش نبود هرکی پیام میداد فک میکردم محمده.ولی تا فردا صبح ازش خبری نشد منم با هر صدای زنگ ازگوشیم خیال می کردم محمده.حرصم گرفته بود اگر خیلی بفکر بود خودش پیام میداد چرا من همش منتظرش باشم با هر زنگ بپرسم سرگوشی.منم گوشیمو سرش خاموش کردم.

صبح منو رها ومامان ونازی رفتیم وسایله جزیی خونه رو بچینیم خونه رو بزرگترا چیده بودن فقط وسایل جزیی مونده بود قرار بود سپیده هم بیاد.



یه واحد ۱۰۰ یا ۱۲۰ متری بود واسه منو محمد کافی بود. محمد گفته بود بعد عروسی میخواد خونه رو به نامم کنه. ولی من بهش میگفتم که قبول نمیکنم.

بهرام رسوندمون تا در خونه.

باورم نمیشد قراره منو محمد برای همیشه کنارهم اینجا زندگی کنیم. فقط چند دقیقه به خونمون نگاه می کردم.

همه ی کارا رو رها و مامان میکردن و منو نازی باهم می گفتیم و می خندیدیم. سروکله ی سپیده و سمانه هم یه نیم ساعت بعد ما پیدا شد.

سمانه پکر بود ولی سپیده سر حالو قهراق بود. اصولا اونا هم واسه کار کردن نیومده بودن کنار منو نازی نشستن و صحبت می کردیم. واقعا سپیده قشنگ بود میتونستم قشنگ اعتراف کنم که از من زیباتر بود سمانه میگفت سامان خیلی سپیده رو دوستداره. سامان حق داشت. برخلاف همیشه سپیده زیادی باهام گرم گرفته بود. سر از کاراش در نمی آوردم نه به اون روزا نه به الان.

خیلی هم خوشحال بود برعکس سمانه.

بعد از اینکه کارا تموم شد مامان سپیده و سمانه رو آورد خونمون.

تا نهار پیشمون موندن و سمانه می گفت که مهدی میاد دنبالشون. از محمد خبری نداشتم.



بعد از ناهار سمانه وسپیده اومدن تو اتاقم پیشم. کل اتاقمو برانداز کرد نگاهش که به عکس محمد خورد گفت=منم عکس محمد رو تو اتاقم دارم

با تعجب نگاهش کردم وگفتم=عکس محمد رو؟

-اره ماله سیزده بدره دوسال پیشمونه باهم گرفتیم یه روز که اومدی خونمون تموم عکسامونو نشونت میدم.

یه لبخند ظاهری زدم وگفتم=چه خوب

-منو محمد قبل از نامزدیش خیلی باهم جور بودیم ولی اصولا مردا وقتی زن میگیرن همه رو فراموش میکنن

-اره دیگه سرگرم زندگیشون میشن.

ابرویی بالا انداخت رفت نشست سر تختم سمانه ساکت بود.

-سمانه تو چه خبر؟ چیکار میکنی؟ آماده ای واسه فردا؟

-اره تو ارایشگاه کارم تموم شد علیرضا میاد دنبالم بعد میرم آتلیه بعد میام تالار.

سپیده هم بعد سمانه گفت=منم سمانه میام اون آرایشگاهی که تومیری به علیرضا بگو دنبال منم
بیاد

سمانه سرشو تکون داد وگفت=توکه گفتی سامان میبرت آرایشگاه؟

-نه سرش شلوغه شاید نتونه بیاد

من پرسیدم=آقا سامان هم دعوت کردین؟

-گمون نکنم بیاد.همون بهترم که نیاد الان بیاد منو اونجا ببینه باز گیردادنش شروع میشه

یه خنده کوتاه کردم وگفتم=پس غیرتیه

-شدیدا دهنمو سرویس کرده

سمانه آروم گفت=مرد باید غیرت داشته باشه

-ولی من دوستندارم محدود باشم حس می کنم سامان منو محدود میکنه

لبخند زدم و در جوابش گفتم=این نشونه ی دوست داشتنشه خوشحال باش

-حلال زادس داره بهم زنگ میزنه.این روزا تا اسمشو میارم پیداش میشه

نگاهم سریع رفت سمت سمانه .نمیدونم چی تو نگاهش بود که ناراحتم کرد سپیده یه ببخشید
گفت از اتاق رفت بیرون تا تنها شدیم به سمانه گفتم=هنوز بهش فکر میکنی؟

ناراحت جوابمو داد=سعی میکنم زیاد فکرمو درگیرش نکنم ولی نمیتونم

-ولی اینطور که معلومه سامان جونش واسه سپیده در میاد

سرشو با ناراحتی تکیه داد وگفت=میدونم

-سمانه محمد ازاینکه سپیده وسامان باهم ارتباط دارن خبر داره؟

-نمیدونم ولی سپیده عارش نمیاد قبلا هم عکس دوست پسرشو نشون محمد میداد شایدم

بدونه محمد



-باشه ولی خودتو اذیت نکن از قدیم گفتن واسه کسی بمیر که واست تب کنه

-میدونم ولی همینکه سپیده رو می بینم برام از سامان میگه حاله گرفته میشه اونکه از چیزی خبر نداره.

-همون بهتر که خبر نداره اگر بدونه شاید اذیتت کنه توجه کنی میخواد حرفایی راجب محمد بزنه که منو ناراحت کنه

-اره لج تورو که داره

-خودش گفته؟

-نه ولی از رفتاراش می فهمم

-واسم مهم نیست مگه حالا کی هست

یه ده دقیقه بعد برگشت حاله سپیده هم گرفته بود حتما اونم با سامان دعواش شده. تموم اون مدتو با سامان حرف میزده سمانه خیلی حالش گرفته بود دلم براش می سوخت.

حالا دیگه حاله سه تامون غصه دار بود هم من هم سمانه وهم سپیده.

ولی سه تامون سعی داشتیم به روی هم نیاریم.

کمی بعد سپیده زنگ زد مهدی اومد دنبالشون.مهدی رو هرچی اصرار کردم نیومد داخل کمی بشینه.ساعت نزدیک ۵ بود.خبری از محمد نبود گوشیم هنوز خاموش بود.

یه عروس یه روز قبل از عروسیش از دامادش بیخبره.استرس زیاد داشتم.مامان ورها هم بعد رفتن سپیده اینا برام میز گرد گرفته بودن باهام حرف میزدن.راهنمایی ام میکردن.ولی من فکرم مشغول بود تمرکز نداشتم.

مامان محمد چند بار زنگ زد و راجب فردا با مامان حرف زد.همه یه جورایی درگیر بودن.فقط انگار من درگیر فکر وخیالای خودم بودم.

امشب قرار بود رها بمونه پیشم.امشب آخرین شبی بود که خونه ی پدرم بودم از فردا شب دیگه خونه ی شوهرم باید باشم.

یاده اولین روز نامزدیم با محمد افتادم که با پسرعموهاش بحث میکردن یه لبخند اومد روی لبام واما امشب آخرین شب دوران نامزدی ام بود.



ولی اون روز با امروز یه عالمه تفاوت داشت الان منو محمد قهر بودیم حتی ازش خبرنداشتم الان کجاس وداره چیکا رمیکنه.اون روز حسی خوبی داشتم وامروز نه....

ساعت ۵ وربع رو نشون میداد یه اه کشیدم به در و دیوار اتاقم نگاه کردم.

هرعروسی رو که می شناختم یه روز قبل عروسیش رو پا بند نمی شد ولی من از بیکاری نمیدونستم چیکار کنم.

رها که اینقدر کار ریخته بود سرشون که یک شب قبل از عروسیش تا دیروقت بیرون بودن و پای کارا بودن ولی من نه.

رها ازدیشب خونمون بود نازی زنگ زده بود گوشی مامان ومیگفت کلی برام گریه کرده.خودمم دوست داشتم گریه کنم.همش داشتم حرص میخوردم

چقدر سپیده رو داربود میگه منم عکس محمد رو تو اتاقم دارم.مخم سوت میکشید میدونستم چون میدونه من اینجور لجم درمیاد میخواد منو ناراحت کنه.انگار همش با رفتارش میخواست بهم فخر بفروشه بدم میومد ازش اه.....

دستم خالی بود میخواستم انگشتی رو که واسه نشونه روز بله برون برام آوردن رو دست کنم دیگه انگشته منو محمد شبیه هم نبود آخه قبلی دوتاشون ست بودن.



چقدر دلم گرفته بود اگر فردا هم اینطور میشد خوشیم کامل می شد.

ازبیکاری رفتم کتاب فال حافظ رو آوردم یه تفال بزنم. یاده خودمو رها افتادم یادش بخیر وقتی فال می گرفتیم اگر باب میلمون در نمی اومد اینقدر می گرفتیم تا اونی دربیاد که خوشمون میاد. دنیایی داشتیم واسه خودمون دعواهامون بحث کردنامون. هرچی بزرگتر میشدیم خیلی کم پیش می اومد باهم دعوامون بشه.

غروب شده بود دلم بیشتر گرفت. از غروب متنفرم بودم خصوصا غروب روز جمعه. رفتم تو آشپزخونه پیش رها داشت سالاد درست میکرد گفتم=هرشب سالاد میخوری دلت نزد؟

-نه شام باید سبک باشه

-ولی نه اینقد

-چته چرا اینقدر پکری؟

بی خیال رفتم سمت یخچال وگفتم=هیچی همینجوری

یه موز برداشتم واومدم کنار رها ایستادم به سالاد درست کردنش نگاه میکردم گفتم=نیایش کجاست؟

-مامانو وبابا بردنش بیرون بهونه میگرفت

-اها

از رها هم آبی گرم نمیشد بی حال داشتم برمی گشتم تو اتاقم که در رو زدن چند بار محکم پشت سره هم از تو آیفون نگاه کردم بهرام بود زیر لب گفتم انگار سر آورده

در رو باز کردم عصبی اومد داخل گفتم سلام

بدون اینکه جوابی بده رفت تو پذیرایی دوباره برگشت رنگ صورتش کبود شده بود شاید از عصبانیت بود گفت=بابات کجاست؟

رها اومد گفت=سلام بهرام چه زود اومدی؟

عصبی یه بار دیگه گفت=لال شدی میگم بابات کجاست؟

رها ترسید وگفت=چی شده بهرام؟نیایش گریه میکرد بهونه میگرفت بابا ومامان بردنش همین پارک بغل خونه

من ماتم برده بود زیر لب هی تکرار میکرد ومیگفت=لعنت به این شانس

چقدر عصبانی شدن بهرام ترسناک تر از عصبانیت محمد بود یا شایدم برای اینکه همیشه بامن خوب بود الان برام ترسناک شده بود.

رها هم ترسیده بود رفت براش یه لیوان آب بیاره تا رها رفت تو آشپزخونه گفت=محمد کجاست؟

اروم جواب دادم=نمیدونم

بابا ومامان اومدن با کلید در روباز کردن بهرام یه نگاه بهشون کرد سریع برگشت سمتم وگفت=دارم اون روزو می بینم که یه آشغالی مثل محمد شدی یا با یه بچه برمیگردی اینجا.اونوقت هم من تا اخر عمر خودمو نمی بخشم.چون مسبب بدبخت شدنه تومنم

چشمام از ترس گشاد ترشده بود رها اومد لیوانو گرفت سمت بهرام.بدون اینکه لیوانو ازدست رها بگیره باخشم نگام میکرد

گفتم=چرا اینطور میگی بهرام؟مگه چی شده؟محمد الان کجاست؟

بهرام نفسشو داد بیرون لیوانو ازدست رها گرفت وگفت=چیزایی که میگم رو میخوای باور کن میخوای هم....

نذاشتم حرفشو ادامه بده محکم جدی گفتم=باور می کنم

گمون کنم تعجب کرد از حرفم .لیوانه آبشو سرکشید داد دست رها و اشاره کرد بهم همونطور که
میرفت جلو مامان وبابا گفت=زنگ بزن بکشونش بیاد اینجا.فقط چیزی متوجه نشه.

رها ترسیده بود اروم گفت=چی شده الهام؟بهرام چش شده؟

ناامید نگاش کردم وگفتم=می ترسم رها.

دستمو گرفت وبا خودش برد تو اتاقم در رو بست گفتم=

-رها برو بهرامو صدا کن بیاد اینجا دلشوره دارم خیلی نگرانم

-منم دسته کمی از تو ندارم کم پیش میاد بهرام اینطوری عصبانی بشه.

-رها توروخدا برو صداش کن

-باشه

از اتاق رفت بیرون.این قسمت زندگیم برام انگار تکراری بود من این لحظه رو یه جا دیده بودم.

سریع هوشیار شدم رفتم سمت گوشیم روشنش کردم.

انگار ده سال واسم طول کشید تا بارگیری گوشی تموم شد.

همون موقعه رها اومد داخل گفتم=چی شد؟

-الان میاد

استرس داشتم پامو اروم می کوبیدم رو زمین.

چند دقیقه گذشت که نیومد رها ازاینجا صداش کرد واونم گفت الان میاد.

۴ تا مسیج برام پشت سره هم اومد.سه تاش ماله محمد بود سریع بازشون کردم=الهام چرا
گوشیت خاموشه؟

=کارت دارم الهام عزیزم جواب بده.

=پدرمو درآوردی بسه دیگه اه..گند بزنی این زندگی رو.

خیره شدم به مسیجه آخرش.رها پرسید=میخوای زنگ بزنی بهش؟بهت پیام نداده یا زنگ بزنی؟



-فعلا نه.چرا بهرام نمیاد

-صداش کردم الان میاد

-کجاس؟

-پیش بابا

تنم لرزید =تنهان؟

سرشو تگون داد.

بیشتر بی تاب شدم همون موقعه بهرام زد به در اومد داخل سریع بلند شدم تا اومد داخل نگاهه
منو رها بهش بود کلافه بود اینو از نگاهش می شد فهمید.

رها پرسید=چی شد بهرام؟

ادامه ی حرفه رها گفتم=چی به بابام گفتین؟اصلا میگی چی شده یا نه.

-عصبی ام خیلی هم عصبی ام من منتظرم بیاد میخوام رو در رو کنم زنگ زدی؟

-چی کار کنی؟؟؟؟؟رو در رو واسه ی چی؟

-نیگا الهام جان این مرد مرد زندگی نیست.دروغ پشت دروغ.پنهون کاری پشت پنهون کاری.تو اصلا میدونی بهت دروغ گفته که هیچیش نیست.ریه هاش خرابن اوضاعش افتضاحه. دکتر گفته همینطور پیش بره نابود میشه باید عمل بشه.

ماتم برد رها بجای من گفت=ریه هاش؟چرا؟

اشاره کرد بهم گفت=زنگ بزن بهش بگو بیاد اینجا

گوشی دستم برد خواستم شماره بگیرم ولی دستم می لرزید ازاسترسم بود به زور شمارشو گرفتم.بهرام گفت=صداش رو بذار رو بلندگو

هرچی میگفتن گوش میدادم.بعد دوسه تا بوق جواب داد=جانم الهام

-سلام

-الهام من دلم هزار راه رفت آخه تو کجایی؟چرا ازاینکارا میکنی؟میخوای منو آزاربدی؟

صدامم می لرزید گفتم=محمد پاشو بیا اینجا

-چیه جونم کارم داری؟

-اره پاشو بیا اینجا

-چیزی شده؟ خانومی من درگیر کارای فردام ساعت ۸ میام پیشت چطوره؟

بی تاب گفتم=نه تورو خدا پاشو بیا

مکت کرد وگفت=چیزی شده؟

-اره پاشو بیا

-چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

-محمد حالم خوب نیست پاشو بیا

-چشم الان راه می افتم

گوشی رو قطع کردم.دیگه منتظره حرفی نشدم.

بهرام باهام حرف زد=می فهمم ناراحتی شاید شوکه شدی ولی من خوبیه تورو میخوام باور کن

-این همه مدت خوبیه منو نمیخواستی حالا یه شب قبل عروسیم اومدی .معلوم نیست هم میخوای چیکار کنی.

-باورکنین جون نیایش که برام خیلی عزیزه من تا امروز ظهر متوجه کارا محمد نشده بودم یعنی میدونستم ولی نه همه چی رو.حالا هم مطمئن شدم که اومدم اینجا

سرمو با دستام گرفتم وگفتم=باز چیکار کرده؟

رها مثل مجسمه ای ساکت بود چشماش به دهن منو بهرام خیره کرده بود .

دوباره گفتم=بهرام اگر کاری کرده به بابا نگو .من می ترسم.

-اتفاقا من میخوام جلو بابات باهاش حرف بزنم.



میخواست بره از اتاق بیرون دست کشید توی صورتش و گفت= کوتاهی ازمن بود روزی که بابا منو نماینده ی خودش کرد تا درمورد محمد تحقیق کنم کوتاهی کردم به حرف یکی دونفر بسنده کردم حالا هم خودم باید همه چی رو روشن کنم.اگر بازم خواستیش باید همه چی رو قبول کنی اگر نخواستیفوقش طلاق.

نیشخند زدم چقدر راحت می گفت طلاق.همین؟؟

از اتاق رفت بیرون رها هم پشت سرش رفت.

نمیدونستم باید چیکار کنم کاری هم از دستم بر نمی اومد.

محمد اومد.دیراومد.یا شایدم نه دیرنکرده بود زمان برای من دیر می گذشت.

تپش قلب دیوونم کرده بود.از روز اول هم محمد وبهرام دله خوشی ازهم نداشتن ناسلامتی باجناق هم بودن.وقتی از راه رسید بابا اجازه نداد برم پیشش.من موندم واتاقم.

میدونستم هرچیکه بهرام میگه درسته چون خودم میدونستم یه چیزی هست که محمد سعی درمخفی کردنش داره.

بابا ومحمد وبهرام توی اتاق رها بودن.بیکار یه گوشه نشسته بودم که صدای محمد رو شنیدم که گفت=بهرام دست بر میداری یانه؟



تقریباً صدایش بلند بود رفتم در اتاقو باز کردم همونجا ایستادم همون لحظه هم محمد از اتاق با عصبانیت اومد بیرون بهرام هم پشت سرش.

-چی رومیخوای انکار کنی؟ اصلاً روت میشه چیزی رو کتمان کنی.

دو تاشون عصبی بودن ماما ورها هم از تو آشپزخونه اومدن بیرون.

-همشون چرت میگن

-دیشب خوده سامان تورو دیده اونم دروغ میگه؟

محمد سکوت کرد یهو انگار تازه متوجه حضوره من شد نگام کرد بدون اینکه چیزی بگه.

مامان با ترس پرسید=محمد پسر من چی شده؟ بیا بشین تا کمی اروم بشی بهرام توهم بیا.

بهرام نفسشو داد بیرون وگفت=نه ممنون ماما

رو به محمد گفت=در هر صورت من نمیتونم دیگه چیزی نگم قول داده بودی زدی زیر قولت.

محمد رفت نزدیک بهرام اروم زد به دستشو گفت=نیگا اگه تو هم مثل من زنت هر لحظه به بهونه های مختلف تردت می کرد یا شب عروسیت فکره دوزار باشی بذاری تو جیبت یا رفیقت اینطور زیراب زنیتو میکرد میخوردی اره داداش میخوردی.

بهرام ابروهاشو داد بالا وگفت=پنج تا انگشت مثل هم نیستن داداش.

کلمه ی داداش رو به طعنه گفت.

محمد خسته بود این از سرو وضعش پیدا بود گفت=میخوام برم خداحافظ

اصلا انگار منو نمیدید بی توجه بمن حرکت کرد سمتہ در که بابا ازاتاق رها اومد بیرون.انگار حالش خوب نبود تازه متوجه شدم که بابا بینمون نبود دستشو تگون داد وبا صدای محکمش گفت=وایسا محمد

محمد درجا میخکوب شد بابا رفت سمتش چقدر بی حال شده بود ایستاد جلوش محمد سرشو کمی خم کرد اول کمی ملایم گفت=پسرم محمد بهرام راست میگه میخوام از زبون خودت بشنوم.

محمد بیشتر سرشو خم کرد بابا دوباره گفت=اره راست میگه؟

صدای بابا خونه رو احساس کردم که لرزوند=چطور بخودت اجازه دادی که دروغ به این بزرگی رو بگی.چطوربخودت اجازه دادی با زندگی دخترم بازی کنی.



حاله بابا خوب نبود این منو از همه چیزی بیشتر نگران کرده بود.

باز داد زد = حرف بزن چرا چیزی نمیگی؟ مگه تو بغیر از احترام چیزی هم از مادیده بودی؟ چرا با ابروم بازی کردی؟ حالا من جوابه مردمو چی بدم؟

داشت گریم می گرفت ماما رفت سمت بابا که آرومش کنه .

سره محمد هنوز هم پایین بود . ماما دست بابا رو گرفت واروم آورد نشوندش.

اه نیایش باز شروع کرد به گریه کردن . کمی رفتم جلو و گفتم = یکی بمنم بگه چی شده؟

بابا همونطور که دستشو به سرش گرفته بود گفت = پسر قیده الهامو میزنی دلم نمیخواد دامادم یکی مثل تو باشه.

محمد هیچی نمیگفت به بابا گفتم = بابا محمد چیکار کرده مگه؟

داشتم با التماس نگاه بقیه می کردم.



بهرام اومد پهلوم وگفت=اینقدر لطفا خودتو اذیت نکن.دیشب محمدمت عرق خورده تا صبح
هذیون می گفته میدونی چرا؟.چون این دخترخالشه دخترداییشه نمیدونم چکارش میخواد با
سامان نامزد کنه.البته سامان هم داستان جدا گونه ای داره حالا کدومو بگم؟از نامزد دزدی
محمد؟یا ازاینکه قبل از تو ۳ ماه با یکی دیگه نامزد بوده زنه شرعی وقانونیش.

سریع یه نگاه به محمد کردم.خدایا اصلا باورم نمیشد حالم خوب نبود دستام انگار لرزش گرفته
بودن ازاسترس بهرام دوباره گفت=البته میدونی چرا ریه هاش خرابن چون روزی یه پاکت پاکت
سیگار دود میکنه هوا.

میدونستی مشروب خوردن براش مثل اب خوردن این پسر نجسه.بودنش تواین خونه کراحت
داره.

بهرام داشت خود خوری می کرد هی وسط حرفاش سکوت میکرد ولی اینبار

صداشو برد بالا وبه محمد گفت=بهش بگو سپیده رو فرستاده بودی سامان رو بازی بده؟خواستی
واسش چاه بکنی خدا خودت رو انداخت تو چاه.چی از جونش میخوای؟اون بار بس نبود؟

مامان دیگه داشت به گریه می افتاد واز بهرام خواهش می کرد اروم بشه بابا سرشو تکیه داده بود
به دیوار وچشماشو بسته بود.

صدام کاملاً می لرزید گفتم=محمد راست میگه؟



سرشو بلند کرد فقط نگام کرد.

لعنتی حرف نمیزد.

یعنی حرفای بهرامو قبول داشت؟

دوباره گفتم=محمد تورو خدا بهرام راست میگه؟

رفتم کنارش دستشو تکون دادم و گفتم=چرا حرف نمیزنی؟

فکش لرزید گفت=الهام ولی من تورو دوستداشتم بجون بابام دوستداشتم

دندونامو سره هم فشار میدادم که گریه نکنم .

دستمو گرفت و بیقرار و گفت=الهام فردا؟

پسش وزدم و گفتم=خیلی نامردی خیلی بهرام راست میگه وجودت تواین خونه کراحت داره.چطور
دلت اومد بامن اینکارو کنی؟اگر سپیده رو میخواستی چرا اومدی سراغ من؟هیچوقت نمی
بخشمت



صداش لحن التماسو داشت=الهام بجون مادرم بجون بابام من نظری بهش نداشتم اشتباه فک میکنی.

-توقع داری حرفتو باور کنم بعد از این همه دروغ؟ فقط یه سوال اون نامزد کی بوده؟

- نمی شناسیش

یعنی محمد به اون هم میگفته خانومم. نمیدونم چرا اون لحظه فقط همین تو ذهنم بود گفتم=به اونم میگفتی خانومم نه؟

-الهام تو خانوم منی بذار باهات حرف میزنم

صدای بابا رو شنیدم=الهام برو تو اتاق. محمد لازم نکرده با مظلوم نمایی دلشو به رحم بیاری بابا میگفت برم پس باید می رفتم. یه نگاه گذری بهش کرد و رفتم سمت اتاقم.

خدایا اصلا باورم نمیشد. از اینکه محمد بخواد اینقدر بد باشه. حالم بد بود خیلی هم بد بود سرم یه طوری شده بود اولین بار تو عمرم بود که میخواستم برم دکتر تا برام امپول یا سرم بنویسه تا شاید سرم خوب بشه.

رفتم سمت عکسش کمی نگاهش کردم به اون قیافه ی خشنش و با حرص و عصبانیت پرتش کردم سمت تخت.



خدایا داشت چه بلایی سرم می اومد اصلاحالم خوش نبود. همش تصور اینکه تموم کارایی که برای من میکرده و واسه نامزده قبلی اش کرده باشه یا اینکه سپیده رو دوستداشته باشه. دیوونم میکرد. همون مسیله اولی نا رو از بدنم میگرفت چه برسه به مسایل بعدی.

رها اومد سریع در اتاقو باز کرد گفت=الهام بیا

سریع بلند شدم و رفتم با رها. بهرام دستشو برد نزدیک دهانش و گفت=میذاره سر بلندگو کسی حرف نزنه

گوشی موبایل دست محمد بود. جواب داد.

-بله

-سلام محمد کجایی؟ میتونی حرف بزنی

محمد با مکث فقط گفت=اره

سپیده بود.

-خوب چه خبر شده؟ اوضاع خراب بوده دیشبا. ازدست رفتی

-من خوبم

-چته انگار بی حالی.

-چیزی نیست

-من زنگ زدم بگم راضیم سامان بیادخواستگاریم. توهم اصلا نگران چیزی نباش

-نگران نیستم

-اووو چه عجب. الهامت کجاست؟ نکنه باز قهر کرده بات حالت گرفتی اینم شورشو دراورده وووی

بعد خندید. داشت بمن می خندید ولی ناراحت نشدم خیلی چیزایی دیگه هم بود که باید واسه ی
اونا ناراحت میشدم.

-سپیده قطع کن



-محمد چرا امروز اینطور شدی. خیلی ناراحت شدی من قبلا هم بودم تو منو نمیدیدی. فهمیدم دیشب حالت بد شده. ولی تو حتی اون موقع ها که باهم بودیم کسی نسبتمونو می پرسید حاضر نمیشدی به زبون بیاری بگی نامزدمه. من هنوز یادمه پس توقع نداشته باش حالا که زن داری منتظرت بمونم

محمد کبود شده بود از عصبانیت گفت=معلومه داری واسه خودت چی میگی؟

-اره میدونم این تماس اخرمه لطفا توهم دیگه بمن زنگ نزن. اها راستی مبارکت باشه بالاخره یکی پیدا شد به دهن بزی شیرین بیاد

-درست حرف بزن نذار دهنم باز بشه

انگار اینو از لج جلوی من به سپیده گفت=اون موقعه هم که باهات بودم علاقه ای توکار نبود

-اره چون چشمت دنبال یکی دیگه بود اسمش چی بود؟ همونکه دورت زد؟

صداشو برد بالا =خفه شو سپیده

گوشی رو سرش قطع کرد سرمو براش با تاسف تکون دادم وروشو کرد سمت بهرام وبا عصبانیت گفت=میخوام برم اگه یه نفر دیگه جلومو بگیره حرمت نگه نمیدارم



میدونستم جدی میگه. بابا رو مامان برده بود تو پذیرایی .

- میتونی بری

- فقط یه لحظه الهامو کار دارم

- دیدی که باباش اجازه نمیده

خودمم نگاش کردم و گفتم=من باتو حرفی ندارم میتونی بری

اومدم برم دستمو سفت گرفت و گفت=تورو چون بابات الهام

دهنم بسته شد.

بهرام ورها که دیدن راضی شدم رفتن.

حالا فقط من بودم و محمد.

فقط چند ثانیه خیره نگام میکرد بنظرم قابل بخشش نبود خودشو داشت خسته می کرد همینم
به زبون اوردم.

دستمو گرفت وگفت الهام

دستمو با نفرت ازدستش کشیدم بیرون وگفتم=دیگه حق نداری بمن دست بزنی

یه عذابی تو چشمات دیدم میشد بی تفاوت گفتم=خوب بگوچیکارداری.چون جون بابامو قسم
خوردی الان روبروتم وگرنه دیگه تو خواب منو ببینی

سرشو انداخت پایین وگفت=میدونم بخاطر همین دوستدارم همش نگات بکنم

باطعنه گفتم=اها این حرفا رو به اون زنت هم میزدی؟

-اون زنه من نبود ما نامزد بودیم جداشدیم.

-پس بامن میشه دومین جدایی

یه لحظه ترسو توچشمات دیدم دوباره دستمو اومد بگیره خودمو کشیدم عقب وگفتم=گفتم بمن
دست نزن نشیدی

-خیلی خوب هرچی دلت میخواد بم بگو.ولی الهام ببخشید من همه چی رو برات ثابت میکنم



-همه چی ثابت شدس لازم نیس میخوام برم

-الهام توکه اینقدر بی رحم نبودی.ادم که نکشتم

-چرا تو احساسمو کشتی.

-غلط کردم الهام

دلم ریش شد وسرد جواب دادم =داری خودتو خسته میکنی

عصبی چند باردستشوکشید تو صورتشو گفت =الهام من نمیتونم من تورو میخوام

-اگر میخواستی واسه سپیده مست نمیکردی

عصبی بودم کج شدم برگردم اومد جلوم ایستاد وگفت =خوشت میاد غرورمو خرد میکنی؟من به اون علاقه ای ندارم بهم فرصت بده ثابت کنم.

-ولم کن برم



-الهام تورو خدا

-بس کن

-الهام ببین دارم التماس می کنم

عصبی گفتم=نمیخوام بابا نمیخواهم ولم کنکلافه شده بود از چشمش مشخص بود وگفت=از این حرفت پشیمون میشی الهام

-فعلا که تو به غلط کردن افتادی

-چون دوستت دارم هر کی جز تو این حرفو بهم میزد میدونستم باهات چیکار کنم

-واسم مهم نیست الانم میخوام برم پس اینقد جلومو نگیر

از جلوم رفت کنار وگفت=باشه برو ولی بقران الهام یه بلایی سره خودم میارم حالا ببین

با طعنه گفتم=اها خودکشی میکنی؟

دستشو عصبی کرد تو موهاشو اومد سمتم ومن رفتم عقب محکم دستمو گرفت وگفت=الهام
جون من ازت خواهش می کنم

محکم جلوش ایستادم وگفتم=یکی رو ببخشم دو تارو ببخشم سه تارو ببخشم چند تارو ببخشم
؟حرفشم نزن نمیتونم

یه لبخند تلخ زد و اومدم دستمو از دستش جداکنم نداشت وگفتم=چرا نمیفهمی گفتم حق نداری
بمن دست بزنی.

-بامن اینجور نکن الهام من دوستت دارم

-زبونت باز شده.اون موقعه ها خودمو می کشتم نمیگفتی دوستت دارم حالا شده ورد زبونت

-من اشتباه کردم دوستت دارم خیلی هم دوستت دارم

اومد دستمو بیره بالا که ببوستش باتموم حرصی که داشتم دستمو کشیدم.

-دوست داشته باش ولی من تورو نمیخوام

فقط نگام کرد انگار هر بار که بهش میگفتم نمیخواهت بیشتر خرد میشد

رفتم تو اتاقم نمیدونم اون کی رفت واسمم مهم نبود بهش بی احساس شده بودم انگاری.

همه چی خراب شد اونم یهو بی بابا به فامیلامون گفته بود که یکی ازدایی های محمد تو خارج از کشور فوت کرده و خانواده ی مادریش اجازه ندادن عروسی بگیرن ولی نمیدونستم اونا به فامیلاشون چی گفتن.

فامیلا مامان صبح فردا اومدن بعد هم رفتن خونه ی دایی.

اوضاع خانوادمون اشفته بود تلفن پشت تلفن از خانواده ی محمد میشد وبا مامانو بابا حرف می زدن. بابا اصلا حالش خوب نبود مامان هم سکوت کرده بود میدونستم با رها دردودل میکنه و چیزی بمن زیاد نمی گفت.

قرار بود دوتا از عموهای محمد بیان پادرمیونی. روز عروسیم بدتری روزی بود که تو این ۱۸ سال داشتم حتی از شب قبلش هم که اون همه اتفاق افتاد بدتر بود.

اصلا اشتباهی به غذا خوردن نداشتم بعضی هم از افراد فامیل هم بو برده بودن وهی زنگ میزدن به مامان که از زیر زبونش بکشن بیرون.

از محمد خبری نداشتم. روزای بدی بود کلا یک درصد هم دوست نداشتم ببینمش.

نمیدونستم قراره عاقبتم با محمد چی بشه. ۴روز بعد اون جریان عموهای محمد قرار بود شب بیان خونمون. حتی دوستندا شتم اونارو ببینم.

اون شب بهرام ورها هم اومدن. حتما که عموهاش هم میدونستن محمد

نامزد داشته. بابا و مامان گفتن از اتاق نیام بیرون تا خودشون بهم بگن.

از تو پنجره اتاق رها وقت اومدن نگاشون کردم دوتا عموهای محمد بودن

یکیشون هم بابای محسن بود. یه دسته گل هم دستش بود.

یعنی بنظر خودشون تموم اتفاقاتی که افتاده با آوردن دسته گل اونا درست

میشه یا شایدم اون لحظه اون فکر تو ذهن من اومد.

وقتی اومدن داخل سریع رفتم تو اتاق خودم یه آه کوتاه کشیدم ۴ روز بود

محمد رو ندیده بودم ولی به حدی ازدستش ناراحت و عصبی بودم که



اصلا هیچ احساسی بهش نداشتم گمون می کردم علاقم بهش تموم شده ولی

خوب اینطور نبود بقول خودش دوست داشتن هیچوقت از بین نمیره

ولی من نمیتونستم ببخشمش .

گوشامو تیز کرده بودم که ببینم چی میگن.از لحن بابا مشخص بود مثل

همیشه نیست.سروسنگین بود ولی بازم مثل همیشه احترام زیادی به

مهمونش گذاشت.

اول همه چی عادی بود دم در نشسته بودم و گوشامو تیز کرده بودم .



خیلی ابزار شرمندگی کردن از بابا معذرت خواهی می کردن ولی چه

فایده داشت. چیزی هم درست می شد.؟

بهرام بیشتر از بابا حرف میزد و از محمد می گفت حتی گفت چندبار

اشکمو در آورده. بابای محسن هم فوری گفت =محمد بیجا کرده خودم

باهاش برخورد میکنم.

بابا باهمون صداش که ناراحتی توش مشخص بود گفت = ما داریم یه

فکرایی میکنیم با اجازتون .من نمیتونم دخترمو دست همچین آدمی بسپارم

فکره دادخواست طلاق دارم.فقط بهش بگین مامهریه رو می بخشیم فقط

راضی باشه جدابشن که توافقی باشه زیاد طول نکشه وگرنه مهریه رو

می گیرم حتی میدونم اگر بخواد نصفه مهریه هم بده رو نمیتونه.

اصلا باورم نمیشد تو این چندروز اصلا اسم طلاق نبود. خیلی برام سخت

بود از اینکه بخوام تو این سن مطلقه بشم با اینکه دختر بودم ولی بازم برام

سخت بود.

پاهامو جمع کردم تو بغلم و سرمو گذاشتم رو زانوم که وسط حرفای

عموی محمد اسم خوده محمد اومد داشت از اون میگفت گوشام تیز شدن

دوباره =

حاج آقا محمد جوونه خامی کرد نداشت ما روز خواستگاری چیزی بگیم



خوده من حتی اون روز باهاش نیومدم دیدین که خودشون تنها اومدن

خدمتتون ولی دیگه کاری ازدست من برنمیومد. حالش اصلا خوب نیست

خودش هم خیلی پشیمونه اگر شما قبول کنین همگی باهم میایم بامحمد برا

عذرخواهی.

میگفت حالش خوب نیست میدونستم من باهاش قهر میکردم حرف نمیزدم

بهم می ریخت چه برسه دیگه به الان میدونستم قلبه مهربونی داره وگرنه

با اون ظاهرش این چیزا ازش بعید بود.

یه لحظه یاده اون موقع هایی افتادم که حرص میخورد ازم در صورتیکه

من عین خیالم نبود وقتی باش قهر میکردم ناخودآگاه لبخند زدم.



ولی تا یاد کارایی که کرده وازم مخفی کرده می افتم باز دلم پرمیشه ازش.

هرچی بابا میگفت قبول میکردم حتی اگر طلاق باشه. چون ازهرچی بتونم

بگذرم ازاینکه قبلا نامزد داشته نمیتونستم بگذرم. اصلا فکر کردن به

اینکه شاید الان هم دوستش داره یا اینکه به سپیده علاقه داره دیوونه ام

میکنه باز عصبی میشم دیگه نمیخوام ببینمش حتی اگر باباهم بگه طلاق

دلم سنگ شده بود. بی احساس شده بودم نسبت بهش.

عموهای محمد اصرار می کردن پشت اصرار ولی بابا قبول نکرد و آخر

سر مامان اومد پیشم وگفت=وسایلی که محمد واست گرفته ورو همشو



جمع کن میخوایم برگردونیم.

چند لحظه مات شدم به مامان متوجه نشدم منظورش چیه دوباره

گفت=هرچی که از روز عقد کنون یا قبلش برات آوردن خودشو خانوادش

جمع کن میخوایم پس بدیم بهشون بابات میگه.

بدون اینکه جوابی بدم رفتم سمت کمد اولین چیز یاده چند دست لباس

محمد که اینجا بود افتادم اونا رو درآوردم. بعد هم رفتم سمت کادوهایی

که دوران نامزدی برام گرفته بود قلبم انگار داشت درد می گرفت دسته

خودم نبودم.



همشونو ریختم رو لباسا محمد که گذاشته بودم روی زمین. طلاها رو هم

در آوردم باتموم وسایلی که خانوادش برام خریده بودن ولی از بعضی

هاشون استفاده کرده بودم. مانتو رو که واسم گشاد بود رو گرفته بود رو

یادم رفته بودم رفتم درش آوردم احساس میکردم داغ شدم میدونست

بخاطر گریه اس که میخوام بکنم ونمیتونم جلو مامان.

مامان رفت پلاستیک بیاره. تا رفت گریه کردم تا پاشو از اتاق گذاشت

بیرون گریه ام گرفت. محمد بمن بد کرده بود. نمیدونستم وقتی اسم طلاق

رو بشنوه چه حالی میشه. ولی دلم خنک شد دوستداشتم وقتی این خبر رو

میشنوه من باشم وقیافشو ببینم. بابای محسن می گفت بابای محمد از



خجالت نمیداد اینجا. بخاطر کارای محمد شرمنده شده.

کمک مامان تموم وسایل رو جمع کردیم و دادن دست عموهای محمد

بعد رفتنشون انگار خاک مرده پاشیده بودن تو خونمون صدا از هیچکس

در نمی اومد.

منم تو اتاق خودمو حبس کرده بودم.

شب که شد بابا و مامان ورها اومدن کمی پیشم نشستن ولی بهرام نیومده

بود تو پذیرایی بود با نیایش.

میخواستن بهم دلداری بدن ولی اسمی از طلاق نمی آوردن من منتظر این

حرف بودم ولی چیزی نگفتن. بعدش هم رها و بهرام رفتن خونشون.

زندگیم بی هدف شده بود اصلا دیگه حال و حوصله نداشتم اشتها هم کم شده

بود دسته خودم نبود میدونستم مامان و بابا خیلی غصه ام رومیخورن.

این چندروز ساعت ۱۰.۹ دیگه تو خونه خاموشی میزدیم و همگی مثلا

می رفتیم بخوابیم ولی کی بود که از فکر و خیال بخوابه.

عکسه محمد رو برداشته بودم از تو اتاقم هنوز بعضی از مسیجاشو که

باهام حرف میزد رو داشتم.

ساعت ۱۰ و خرده ای بود که دیدم بعد این چند روز بهم زنگ زده حتما

عموهاش حرفای بابا رو بهش رسوندن.

برنداشتم سه بار پشت سره هم زنگ زد ولی برنداشتم.

یه ده دقیقه بعدش دوباره یه بار زنگ زدم باز جواب ندادم.علاقه ای

نداشتم که باهاش حرف بزنم سرد شده بودم انگار بهش.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که یه شماره غریبه بهم زنگ زد اونم جواب

ندادم که پیام فرستاد =محسن ام جواب بده.



اون دیگه شماره ی منو از کجا گیر آورده ازدوباره که زنگ زد جواب

دادم اونم انگار حال وحوصله نداشت یه احوال پرسى خشک کرد

وگفت=الهام خانوم چرا جواب محمد رونمیدین؟

-حرفی نداریم بهم بزنینم

-تازه بمن زنگ زد حالش خوب نیست میگفت شما جوابشو نمیدین

-اره

-میدونم کارای بدی کرده ولی ازتون میخوام همین یه بار جوابشو بدین

-نه آقامحسن خواهش نکنین من میدونم حرفاش چیه

-حرفه سراین نیست که چی میخواد بگه من میگم حالش خوب نیست

-منکه دکتر نیستم

-ولی اگر باهاش حرف بزنین شاید خوب بشه

-ولی اگر من باهاش حرف بزnm حاله خودم بد میشه

-اگه ازتون خواهش کنم چی؟

-من بهتون احترام میذارم ولی نمیتونم

- شما که اینطور نبودین باورم نمیشه

- محمد کاری کرد که بی رحم بشم

- فقط همین یه بار

- گفتم که نه

- حالش خوش نیست دیگه اینقدر بی رحم نباش بمن زنگ زد داشت گریه

می کرد اه درک کن

چه اخلاقش شبیه محمد بود انگار این داداشش بود نه مهدی.مهدی ادم

خونسردی بود.

کمی سکوت کردم و گفتم=چشه؟

-میگفت تموم وسایلو پس فرستادین وگفتین طلاق اره؟راست میگفت؟

-بابام گفت.حرف بابام حرف منم هست.

چند ثانیه سکوت کرد وگفت=این حق شماست که واسه زندگیتون تصمیم

بگیرین ولی اینو بدونین که محمد خیلی شمارو دوستداره وگرنه به این

روز نمی افتاد من محمد روبهتر از هرکسی میشناسم

—دیگه واسم مهم نیست که دوستم داره یا نه.

—حق دارین حق رومیدم به شما. محمد بد کرد ولی الان یکم کوتاه بیاین فقط

جوابشو بدین باورکنین اوضاع اینجا هم زیاد خوب نیست

—خیلی خوب باشه

—ممنونم ازتون

—خواهش میکنم اگر بامن کاری ندارین خداحافظ

-نه سلام برسونین

گوشی رو قطع کرد یاده محمد افتادم اونم اینطور بود .

منتظرش شدم زنگ بزنه یه چند دقیقه هنوز نگذشته بود که زنگ زد

انگار محسن بهش خبر داده بود.

گذاشتم یکم معطل بشه پشت خط بعد برداشتم لحنم اینقدر سرد بود که حتی

خودمم بدم اومد=بله

صداش دورگه بود گفت=سلام الهام

یکم سکوت کردم بعدش گفتم=سلام

-الهام

سکوت کرد گفتم=چته بگو

متوجه شدم داره گریه میکنه دسته خودم نبود سنگ دل شده بودم

گفتم=باتوام چته؟

نمیتونست حرف بزنه چند ثانیه صبر کردم و گفتم=زنگ نزدی که من

بفهمم داری گریه میکنی؟ اگر کاری داری بگو اگر نه که قطع کنم



صداش انگار عوض شده بود اروم گفت=بعدن بهت زنگ میزنم

-نمیخواه زنگ بزنی خداحافظ

گوشی رو قطع کردم نفسم انگار بند اومده بود پشت تلفن .حالم داشت از

خودم بهم میخورد.

کاشکه جوابشو نمیدادم.من الان داغ بودم اگر جلوم اقدام به خودکشی هم

می کردم بازم نمی بخشیدمش.

زمان لازم داشتم تا کمی باخودم کنار بیام یا لااقل ازاین جریان بگذره که

آروم بشم.اروم شدن ونشدن هم برام فرق نداشت.چون داشتم کم کم قیده



محمد رو میزد.

فقط جریان رو به نازی گفتم فقط مونده بود پشت تلفن از تعجب بیهوش

بشه. ولی من آنچنان هم اون موقعه شوکه نشده بودم چون همیشه میدونستم

یه چیزی هست که ازم مخفی میکنه. یه چیزی که ازش می ترسید.

چندروز بعد بازم شوهرخاله اش و دایی محمد اومدن پیش بابا. ابزار

ناراحتی می کردن که وسایل رو پس فرستادیم. اونا هم گفتن حرفایی رو

که اونسری صدبار عموهای محمد گفتن. بابا خیلی ازاینکه لب به مشروب

این چیزا میزد بدش اومده بود درست بود منم بدم میومد ولی ازبس به

قضیه ی نامزد قبلش وسپیده فک میکردم زیاد به اون موضوع بها



نمیدادم.

اونا هم ناامید از درخونمون بیرون رفتن. بابا مصمم بود .

حتی یه درصد هم راضی نبود که محمد رو به عنوان دامادش دیگه قبول

کنه.

بعد یه هفته از اون جریان اون شب بابا خودش تنهایی اومد پیشم. از

حرفاش فهمیدم میخواد نظر منو راجب جدایی بدونه.

نظری نداشتم اینقدر سرد شده بودم نسبت به محمد که نظری نداشتم. اصلا

نمیدونستم کاره درست چیه. بی احساس شده بودم.



بهش گفته هر جور که خودش صلاح میدونه اگر میگه طلاق راضیم اگرم

میگه زندگی با محمد بازم راضیه ام.

بابا یه مرد بود حسه منو درک نمیکرد حتی نمی پرسید هنوز دوستش

داری یانه؟

ولی حتی اگرم می پرسید جوابی نداشتم بدم. از بس حرص و عصبانیت

و ناراحتی تو قلبم ازش داشتم جلوی احساسم رو گرفته بود خودمم سردرگم

بودم نمیدونستم هنوزم دوستش دارم یانه.



محمد که می گفت دوست داشتن هیچوقت از بین نمیره پس چی شد؟؟؟

می ترسیدمازاینکه بخوام جدابشم وبعد که سردشدم بازم متوجه بشم

دوستش دارم اون وقت بدون محمد من باید چیکار می کردم؟؟

دو سه باری خواب محمد وسپیده رو می دیدم ازبس که در روز بهشون

فک میکردم.رها میگفت این خوابام تعبیر ندارن چون درطول زیاد به

فکرشونم خوابشونو می بینم.

یکی دوبار هم مامان محمد بهم زنگ زد ولی من گوشی رو دادم دست



مامان اونم بهش گفته بود من خوابم.

تا اون روز که محسن دوباره بهم زنگ زد و برندا شتم و بهم پیام داد و گفت

که محمد با باباش بحثش گرفته و از خونه زده بیرون.

نمیدونم چرا این حرفا رو بمن میزد. دیگه بمن ربطی نداشت.

تقریباً یک ماه از این ماجرا میگذشت. ۱ ماه بود که محمد رو ندیده بودم

منی که اگه یه روز نمی دیدمش دست و پامو گم میکردم و احساس میکردم



یه تیکه از وجودم نیستش. همه بودن و وقتی اون نبود ولی انگار

هیچکس نبود. ولی الان برام مهم نبود.

بابا داشت سنجیده عمل می کرد بعد یک ماه تازه میخواست اقدام کنه برای

درخواست طلاق. اصلا دوست نداشتم اینجور جاها برم تا حالا پامو این جاها

نگذاشته بودم فقط تو فیلما دیده بودم.

رها و بهرام می ترسیدن افسردگی بگیرم چند روزی یه بار منو باخودشون

می بردن بیرون. که حالو هوام عوض بشه. ولی من تو خودم بودم اصلا

نمیتونستم به محمد فک نکنم همش به یادش بودم شده بود برام یه عادت.

اون روز منو رها وبهرام تو پارک نشسته بودیم. رها شیر درست کرده

بود داشت میداد نیایش بخوره. منم اروم یه گوشه نشسته بودم. بهرام هم

سرش پایین بود وبا گوشیش ور میرفت. گوشیشو گرفت سمتم وگفت=بیا

این چندتا جوک رو بخون خیلی باحالت

ازدستش گرفتم وخوندم اصلا بنظرم جالب نبود یاشایدم برای من خنده دار

نبود اومدم پایین بقیه مسیجا رو بخونم که گوشیش زنگ خورد. نیگا صفحه



کردم نوشته بود سامان.

نمیدونم چرا ازش بدم میومد فک میکردم اون مسبب بدبخت شدنه منه اون

همه چیز رو به بهرام گفته بود سعی کردم شمارشو حفظ کنم چند ثانیه

نگاه شمارش کردم بعد گوشی رو دادم دست بهرام.هی زیر لب شمارشو

تکرار می کردم

.

نتونستم درست حفظش کنم به دو سه رقم آخرش شک داشتم.دوست داشتم

باهاش حرف بزنم ببینم اصلا اون اینوسط چکاره بود.

بهرام ورها هی میخواستن خودشونو شاد نشون بدن خوشمزگی کنن من

کمی سر حال بشم ولی بنظرم دوتا شون خیلی بی مزه بودن. کلی از حرفای

بی ربطشون حرصم گرفته بود دوستداشتم گوشامو بگیرم چیزی نشنوم.

اخر سر هم رها نگام کرد و گفت =مگه نه الهام؟؟؟ قیافشو نیگا؟

با بداخلاقی گفتم =نکنه تا فردا صبح میخواین تو و بهرام بشینین اینجا

و حرفای بی ربط بزنین؟

انگار خورد تو ذوقش گفت =درد الهام. قیافتم درست کن شبیه شلخته ها



شدی

—حوصله ندارم ولم کن

بهرام یه نگاه سرسری بهم انداخت وگفت=بخاطر اون تحفه این قدر

خودتو عذاب میکنی؟چیزه مالی هم نبود

حرصم بیشتر شد گفتم=ولی من دوستش داشتم

نمیدونم چرا این حرفو زدم اصلا به حرفی که میخواستم بزنم فک

نکردم.بهرام سرشو با تاسف تکون داد وگفت=ازهمین می ترسیدم

بلند شدم وگفتم=بلندشین منو برسونین خونه



رها با اعتراض گفت=تازه که اومدین

-من حوصله ندارم منو بذارین خونه خودتون برگردین تا صبح اینجا

بشینین.

متوجه شدم رها ناراحت شده ولی دست خودم نبود کلافه بودم.

دوتا شون بلند شدن و حرکت کردیم سمت ماشین.

توراه هیچکس حرف نزد بهرام دید خیلی تو خودمم گفت=غصه ی کی

رومیخوری؟ نترس تورو ازش بگیریم میره سمت یکی دیگه. اصلا این تو

ذاتشه. همین چندروز قبل از عروسیت هم رفته بوده یکی از این پارتنی های

خاک برسری دوستاش.

میدونستم کی رومیگه پس بهرام هم خبرداشت گفتم =از کجا میدونی؟؟

-سامان آمارشو داره. حیف که دیر فهمیدم وگرنه نمیداشتم یه شب قبل

عروسیت این اتفاق بیفته.

سرشو بحالت افسوس تکون داد.



وقتی رسیدم خونه گوشی رو که از کیفم درآوردم دوتا تماس داشتم

روسایلت گذاشته بودمش. یکیش مامان محمد بود و یکیش هم سمانه. یه پیام

هم سمانه فرستاده بود=الهام اجی جواب بده ما خیلی اینجا نگرانیم. محمد

ازخونه دوروزه قهر کرده رفته

دودل بودم نمیدونستم جواب بدم یا نه.

این دفعه خودم زنگ زدم. بعد چندتا بوق مامان محمد برداشت.

-سلام حاج خانوم

—سلام الهام خوبی دخترم؟

انگار شرمنده بود از لحن حرف زدنش متوجه میشدم

—خیلی ممنون. حالتون خوبه؟ حاج آقا خوب هستن؟

—چی بگم اینجا هم اوضاع انچنان خوب نیست. الهام تو از من یا از بابای

محمد بدی دیدی؟ چرا جوابه مارو نمیدی محمد بدی کرده درست ولی

تو حتی جواب مارو هم نمیدی. خودمون به اندازه ی کافی از کارای محمد سرافکنده هستیم



- شرمنده گوشیم تو کیفم بود متوجه نشدم زنگ زدین

- من جز این دوبار چند دفعه دیگه هم زنگ زدم

یه مکث طولانی کردم و گفتم = شرمنده. کاری داشتین بامن؟

-اره الهام محمد با باباش بحثشون گرفت این چندروزه از خونه رفته

هرچی هم زنگ میزنیم جواب نمیده. اگر تو زنگ بزنی حتما جواب

تورو میده فقط میخوام بدونم حالش خوبه یا نه. خودت که میدونی ربه هاش

داغونن میترسم بلایی سرش اومده باشه

- حاج خانوم شرمنده من نمیتونم زنگ بزنم بهش



-الهام دخترم همه رو گذاشتم زنگ بزنی حتی از شماره های غریبه جواب

نمیده فقط میخوام از نگرانی دربیام فقط همین

-نه تو رو خدا ازم نخواین .من زنگ بزنی چی بگم. حرفی ندارم.اصلا سر

چی دعواشون شد؟

-چی بگم ازش؟ نصف جونم کرده این پسر.امیدوارم خودش یه روزی

پسردار بشه تا بفهمه من چی میگم.هرچی باهاش حرف میزنیم راضی

نمیشه بیاد دکتر این چندروز هم راه به راه سیگار می کشید و سرفه پشت

سرفه .منم نمیداشتم باباش بفهمه تا بالاخره سیگارو دید دستش دعوایی راه



انداخت که بیا و ببین اونم زد و رفت از خونه. الهام توکه میدونی این

از خودکشی هم براش بدتره میتروسم بچم بلایی سرش اومده باشه.

قرار نبود این خانواده دست از سره من بردارن گیج شده بودم گفتم=به

دلتون بد راه ندین هر جا باشه بر میگرده

-میدونم کجاست. خونه ی خودتونه. اونجاس ولی جواب کسی رو نمیده

دوستداشتم بگم اون خونه دیگه ماله منو و محمد نیست و حرفمو خوردم

و گفتم=خوب یکی رو بفرستین دنبالش یا خودتون برین

-جواب نمیده در هم باز نمیکنه



دیگه داشتم کلافه میشدم گفت=زنگ بزن بهش الهام اصلا همینکه جواب

داد قطع کن فقط میخوام بدونم حالش خوبه یا نه.

-باشه زنگ میزنم

-خدا خیرت بده من منتظر خبرت هستم.

-باشه حتما سلام برسونین

-توهم به مامان اینا سلام برسون عزیزم خداحافظ

زیر لب خدا حافظی گفتم و قطع کردم.

مادره بی خیال پسرش چندروزه رفته و جوابشم نمیده مشخص

نیست زندس مردس. اونوقت نشسته تو خونه و ابزار ناراحتی میکنه .

شمارشو تو گوشیم پاک کرده بودم ولی مسیجاشو هنوز داشتم ولی خوب

شمارشو حفظ بودم اونم از آخرین بار که زنگ زده بود دیگه اصلا زنگ

نزد

.قلبم به تپش افتاد بعد یه ماه داشتم بهش زنگ میزدم.

برنداشت حتی جواب منم نداد. نکنه جدی اتفاقی براش افتاده باشه؟؟؟



نشستم سر تخت نمیدونستم باید چیکار کنم. دلم طاقت نیاورد دوباره شمارشو گرفتم.

این دفعه جواب داد=ها؟؟؟

خشکم زد فک نمی کردم اینطور جوابمو بده. میخواستم قطع کنم ولی

دوباره گفت=چته؟ چی میخوای؟

صدای خودش بود قلبم به قفسه ی سینه ام می کوبید بدنم داغ شده بود

از بس استرس داشتم. به زور جواب دادم=خوبی؟

-بتو مربوط نیست نه بتو نه به هیچ سگی دیگه

باورم نمیشد بخواد اینطور حرف بزنه باتعجب گفتم=بامنی؟؟؟؟؟؟؟؟



-هم باتو هم بااونایی که مجبورت کردن زنگ بزنی.

-درست صحبت کن کسی به خانوادش نمیگه سگ

-مگه خودت نگفتی من نجسم؟ کراحت دارم؟ سگم ازمن بهتره نه؟

نمیدونم چرا گریم گرفت.دلم براش سوخت.

گفتم=من.....

نمیدونستم چی بگم.من این حرفو بهش زده بودم حالا هم جوابی نداشتم

وگفت=حرفی نداری قطع کن

-کجایی الان؟

-بتومربوط نیست

-نیگا تو اونجا تنهایی درخونه رو سرهمه هم بستی پس لااقل اون سیگار

لعنتی رو نکش اگر حالت بد بشه هیچکس نیست به دادت برسه.

-هه من ناهار وشامم سیگار می کشم. الانم یکی تو دستمه

لحنش کاملا مشخص بود میخواد دله منو بسوزونه .

-من بخاطر خودت میگم واسه خودت بد میشه

-به خودم ربط داره فهمیدی؟

لحنش از ارم میداد تاحالا اینقدر بد باهام حرف نزده بود انگار که ازم



حسابی روی دلش کینه داشته باشه لحنش اونطور بود گفتم=مامانت

نگرانت بود وگر نه من نمیخواستم بهت زنگ بزنم

-مامانم واسه خودش کرد

باورم نمیشد سکوت کرده بودم گفت=کار دارم

گوشی رو سرم قطع کرد .

توی بهت بودم اون اصلا محمد قبل نبود چی شده بود تو این چد

هفته.هزار تا گند زده حالا اونه که طلبکاره.

حوصله نداشتم باکسی حرف بزنم یه مسیج فرستادم برای سمانه=سمانه



من زنگ زدم به محمد. ظاهرن حالش خوب بود ولی یکی دوروز دیگه

اونجا بمونه یه بلایی سرش میاد. به مامانت حتما بگو.

-الهام چی شد؟ باهاش حرف زدی؟

-اوهوم. خوب بود

-چی می گفت؟ حالش خوب بود؟

-خیلی عصبی بود اگر در دسترسش بودم باور کن یه بلایی سرم می آوردم

-یا خدا این پسر اعصاب درستی و حسابی نداره. خدا به خیر بگذرونه

— حاج خانوم اون همش سیگار میکشه ها اونجا یه بلایی سرش میاد کسی

هم نیست که به دادش برسه.

— چیکار کنم؟ جوابمو نمیده محسن هم فرستادم دم خونه در رو باز نکرد

سرش. خدا به خیر بگذرونه. دارم اینجا دیوونه میشم

— دور از جون

— دستت درد نکنه الهام جون.

میخواست قطع کنه من من کنان گفتم = حالا چیکار میکنی؟

— چه کاری از دستم برم یاد زنگ میزنم پسرموهاش برن دنبالش

-اگه نیومد چی؟ چرا خودتون نمیرین؟

-باباش گفته من حق ندارم برم دنبالش. وگرنه میرفتم اینقدر دم در می

نشستم تا در رو بازکنه روی منم زمین نمی نداخت.

دسته خودم نبود نگرانش بودم اروم وقرار نداشتم گفتم=اگر خبری شد منو

بی خبر نذارین باشه؟

یه سکوت طولانی کرد انگاری که خوشحال شده باشه گفت=باشه حتما به

مامان وبابا سلام برسون

-حتما خداحافظ

اصلا دسته خودم نبود ازاون موقعه که دوباره صداشو شنیدم یطوری شده

بودم کاشکه بهش زنگ نمیزدم.نگرانش بودم.



مامان پا تلویزیون بود داشت فیلم نگاه می کرد رفتم پیشش نشستم

و گفتم=مامان محمد بهم زنگ زد.

برگشت سمتم=جوابشو دادی؟

-اره

-چی می گفت؟

-میگفت محمد با باباش دعواش گرفته از خونه قهر کرده رفته.جوابه

هیچکسو نمیده ازم خواست بهش زنگ بزنم.

-خوب؟

-منم بهش زنگ زدم

-الهام بابات اگه بفهمه بدش میاد

-ولی مامانش خیلی اصرار کرد نگرانش بود

-خوب باهاش حرف زدی؟

-اره حالش خوب بود ولی خیلی عصبی بود

-این طبیعیه درست میشه

سکوت کردم

-خوب توچته؟

-مامان اگر همینطور سیگار بکشه حالش بد میشه. رفته همون خونه

نمیدونستم چی به اون خونه بگم گفتم=رفته خونه ی خودش. در رو سر هیچکس باز نمیکنه

-بیچاره.والا من راضی نیستم اینطور بشه.بابات کوتاه نمیداد میگفت توهم

راضی که ازش جدابشی پس دیگه چته؟؟

-نه من فقط میگم اتفاقی براش نیفتاده

-نه خانوادش ولش که نمیکنن میرن سراغش

-ولی گفت که در رو به روی همه بسته

-بلاخره مجبوره کوتاه بیاد

-اره خوب

بلند شدم رفتم دوستداشتم بایکی حرف بزنه اروم بشم.شده بودم عین

مادرایی که نگرانه بچه اشونن.

منتظر رها شدم که بیاد.اون تنها کسی بود که نه بدی محمد رو می گفت

نه خوبیشو. کلا کاری نداشت که بخواد بدی محمد رو بگه محمد هم دوشش

داشت همیشه. میگفتن مهرخواهرزن بیشتر خوده زنه.

راست می گفتن دوران نامزدی بیشتر اوقات محمد چیزایی که واسه من

می گرفت برای رها هم می گرفت کلا دوشش داشت ازش می فهمیدم.

کاری ازدستم بر نمی اومد منم منتظر بودم اگر خبری شد منوهم خبردار

کنن.

ولی ازاون جایی که من اگه شانس داشتم این همه اتفاق یه شب قبل

عروسیم نمی افتاد اون روز هم رها وبهرام نیومدن مهمونی خونه ی



فامیل بهرام دعوت شده بودن.

واقعا لازم داشتم با یکی حرف بزنم درد و دل کنم. شب که خوابیدم خواب

محمد رو دیدم. داشت کنار من نماز میخوند ولی هرچی باهاش حرف می

زدم جوابمو نمیداد ازم ناراحت بود. رفتم کنارش نشستم وبا گریه بهش می

گفتم چرا جوابمو نمیدی ولی بازم جوابی نداد.

از خواب که بیدار شدم یه حسه خوبی داشتم کاشکه خوابم طولانی تر میشد

دوستداشتم محمد تو خواب هم پیشم باشه. یه حسه خیلی خوب بود نمیدونم

چرا. ولی دوستداشتم خوابم طولانی تر میشد..

رها وبهرام نزدیکاً غروب اومدن اینجا/وقتی صداشونو شنیدم یه لحظه از

بهرام حرصم گرفت بخاطر اینکه همیشه اون عزیز بود پیش مامانو بابا. به



محمد احترام میذاشتن ولی مشخص بود بهرام براشون عزیزتره وهواشو

بیشترداشتن محمد خودش هم متوجه میشد ولی چیزی نمیگفت. حرص

داشتم ازاینکه همه چی رو اون خراب کرد .

اصلا ازهمه حرصم می اومد چرا همه باید عروسیشون بخوبی وخوش

برگزاربشه اونوقت من یه شب قبل از عروسیم همه چی بهم بریزه.

هنوز چند دقیقه از اومدنشون نگذشته بود که مامان ،رها وبهرام کشید یه

گوشه وبهاشون حرف زد احتمال می دادم درمورده منه.اخه بعدش

دوتاشون اومدن تو اتاق پیشم.

کلا شب وروز تو اتاقم بودم فقط قبلش رفتم یه سلام دادم بهشون وبرگشتم



باز تو اتاقم.

دوتاشون اومدن پیشم نیایش رو رو گذاشته بود پیش بابا.

بسم...نصایح شروع شد از بهرام اقا.

-الهام گولشو نخوری اونکه واسه تو تنها اینطور نشده.ضامن یکی از

رفیقاش شده واسه وام.حالا طرف انگار نه انگار بانک از حسابہ محمد

پول برمیداره تازه شنیده بودم چند روزه حسابش باز شده از طرف شرکت

بسته بودنش.همون دو زاری هم که داشت دیگه باید قیدشو زد.

-آخی آخه چرا اینقدر بلا سرش میاد این چه دوستیه دیگه



اعصابم داشت خرد میشد

-داره تقاص پس میزده دنیا که هرکی هرکی نیست که هر کاری دلت

خواست بکنی.حالا من سامان رو فرستاده با طرف حرف بزنه بیاد

حسابشو صاف و صوف کنه

اروم گفتم=دستش درد نکنه

-درضمن این قضیه رو به مامانش اینا نگو اونا چیزی نمیدونن.حالا بهش

زنگ زدی چی گفت؟

-من خیی براش نگرانم

دستمو گذاشتم رو پیشونیم بهرام کمی ساکت بود و بلاخره زهره کلامشو

ریخت=از کجا میدونی بخاطر تو اینطور شده؟ مگه نفهمیدی از اون موقعه

که شنیده سامان میخواد بره خواستگاری سپیده بهم ریخته تا خرخره عرق

خورده. تا صبح چرت و پرت میگفته.

یه لحظه بخودم اومدم آخ خدایا داشتم از حسادت خفه میشدم احساس می

کردم گر گرفتم گفتم=اگه اینطور باشه حتی اگر اونجا هم بمیره نمیرم

سراغش. لیاقتش هموناس



-من احتمال دادم مطمئن نیستم

-بره و پیداش نشه اگر واقعا اینطور باشه

رها با اعتراض گفت=بهرام گفت شاید، خودت کم مشغله فکری داری اینم

میخوای بهشون اضافه کنی؟

-نمیدونم این روزا بلاتکلیفم نمیدونم چیکار کنم

بهرام بلند شد و گفت=سعی کن فکرتو زیاد بهش مشغول نکنی. رها من

برم پیش بابا



-باشه اگر نیایش اذیت کرد بیارش پیشم

یه باشه بهرام گفتو از اتاق رفت بیرون. مطمئن که شدم رفته پیش بابا

گفتم=رها برو گوشی بهرامو به یه بهونه ای ازش بگیر بیار کار دارم

اخم کرد وکنجکاو پرسید=توچیکار گوشی اون داری؟

-یه شماره میخوام فقط خودش چیزی نفهمه

-چه شماره ای؟خوب بگو منم بدونم

-من میخوام شماره این پسرعموشو بردارم



-سامان رومیگی؟

-اره بدم میاد ازش

لبخند زد و گفت=از حرفت پشیمون میشی اگر یکم باهاش آشنابشی

-فعلا که ندیده شیفته اش شدم همش اسمش تو زندگی من هست.نقش مهمی

داره ولی خودشو نشون نمیده کاراشو پشت پرده میکنه

-اره خوب تورااست میگی ولی باهاش درست حرف بزنی حالا مثلا زنگ

زدی چی میخوای بگی؟

-کارش دارم باور کن اون حالا میدونه محمد داره چیکار میکنه سیستم

اطلاع رسانی قوی داره

-نه بابا اینجورم نیست بهرام بزرگش میکنه قضیه رو.خیلی آقاست من

چندبار دیدم

-برو گوشی رو بیار فقط متوجه نشه

-خوب بذار رفتم خونه اونجا برات شمارشو میفرستم

-نه الان برو بیار تو بری خونه یادت میره

-نه یادم میمونه

-برو بیار دیگه

-گفتم یادم نمیره واست مسیجش میکنم

-برو بیار اه...

زیرلبش گفت پيله وبلند شد ورفت.

واقعا رها رو دوستداشتم اين چند مدت هم خيلي هوامو داشت.وقتي رفت

سريع برگشت چقدر زود بهرام گوشي رو داد دست رها اگر محمد بود



اینکارو نمیکرد. اصلا اجازه نداشتم دست بگوشیش بزنم.

خوده رها برام شمارشو درآورده بود ونشونم داد وگفت =اینه یه جا یاد

داشتش کن

گوشیمو برداشتم شمارشو سیو کردم

-فقط دوسه تا خط داره ولی بیشتر ازهمین شماره زنگ میزنه به بهرام

-خوب یکی دیگه ازاون شماره هاشو بده اگر خاموش بود به اون زنگ

بزنم

اون شماره هم یاد داشت کردم. گذاشتم تا یه فرصت مناسب بهش زنگ



بزنم.

آخر شب که شد مامانو بابا که خواب بودن اومدم تو حیاط. شمارشو تو

گوشیم به اسم /س/ گذاشته بودم. یه خط ایرانسل بود یه خط دائمی.

اول به ایرانسله زنگ زدم اولین چیز بوق آزادش توجهمو جلب کرد آخه

تازگی ها به هرکی زنگ میزدم آهنگ پیشواز داشت محمد که یه پیشواز

رو تا یک ماه عوض نمیکرد طوریکه بهش زنگ میزدم اون اهنگو می

شنیدم دیگه بدم می اومد برعکس من.

دوسه تا بوق بیشتر نخورد که برداشت.



-بله؟

هنوز حرف نزده دستو پامو گم کردم فقط گفتم=سلام

-.....سلام...بفرمایید

اصلانمیدونستم باید چی بگم کاشکه قبلش پیش خودم فک میکردم. هول

شده بودم خودمونی گفتم=حالت خوبه؟

-متشکرم.من شما رو میشناسم؟

نمیدونستم چطور خودمو بهش معرفی کنم آخرسر گفتم=من خواهرزن



بهرام هستم

-آها حال شماخوبه؟ خانواده خوب هستن؟ ببخشید نشناختم

-بله خیلی خوبیم ممنون

-خوب خدا روشکر

اصلا نمیدونستم باید از کجا شروع کنم هول شده بودم خودش هم متوجه

شد وگفت=بامن کاری داشتین؟ من در خدمتم

-آقاسامان من یکم هول شدم نمیدونم چی بگم

-بله متوجه ام

مکث کردم که گفت=اگر براتون سخته میخواین یه وقت دیگه بگین

چطوره؟

-نه اخه من نگرانم میتروم دیربشه بلایی سره محمد بیاد.

آخی حرفمو ناخواسته بهش زدم حالا اون بود که مکث طولانی کرد .

-محمد؟

-اره من نگرانشم

-خوب نگرانی هم داره محمد ناشیه

-منم از همین میترسم

-بی خیال بشین بلاخره از خرشیطون پایین میاد

-اقاسامان من نگرانم اونجاتنهایی بلایی سرش بیاد

-شاید

-من فقط زنگ زدم متوجه چندتا چیزبشم

-چه چیزی؟

-راست سینی جوابمو بدین میدونم شاید ازاین حرفم بدتون میاد میخوام بدونم محمد اون شب
واسه سپیده مست کرده بود؟

بهرام میگفت شما اونو دیدین

متوجه شدم بدش اومد ازاین حرفم گفت=



-الهام خانوم اگر یہ کلمہ فقط یہ کلمہ متوجہ بشم کہ سپیدہ بهش علاقه داره رابطموهمین الان
باش بهم میزنم

-اینجوری که معلومه انگار محمد بهش علاقه داره.اره؟

-نه اون ازاینکه باز گند زده بود بکارا عرق خورد خودشو تو کثافت غرق میکنه که به این چیزا
فک نکنه.این حرفو حتما ازطرف من به محمد بزن بهش بگو خیلی بیمرامی

خودش متوجه میشه منظورم چیه.

-انگار خیلی دلتون ازش پره

-ازما که گذشت ولی اینوهمیشه یادت باشه شاید بهت بگه کینه ای نیست ولی برعکس این کلمه
خیلی کینه ای میذاره کنار تا یہ روزتلافی کنه.

ناراحت میشه ولی هیچوقت به روی خودش نمیاره حتی اگر هر روز دلشو بشکنین

فوری گفتم=اره واسه منم تعجبه مثلاً یہ قضیه ای میشه عکس العملش عادیه بعد می فهمم
سراون موضوع چقدر ناراحت شده مثل من نیست ناراحت بشه بروزبده یاقهر کنه



-قلبش مهربونه برخلاف ظاهرش.ولی اگر بدبشه افتضاح به بارمیاره

-شما محمد رو خوب میشناسین بخاطر همین به شما زنگ زدم

-من ادما رو تو یه نگاه می شناسم محمد که جای خود داره

-حالا قضیه سپیده به کنار.قضیه نامزده قبلشو چطور هضم کنم شما دیده بودینش؟محمد
دوشش داشت؟

سکوت کرد طوریکه یه لحظه گفتم نکنه پشت خط نیست

دوباره گفتم=محمد قبل ازمن بایکی دیگه نامزد بوده

-میدونم

-اونو دوست داشت؟ چرا جداشدن؟

-گاهی وقتا صلاحه ازکسایی که دوستشون داری هم جدابشی

وارفتم=پس دوشش داشت؟



-خودشو نه ماشیناشو دوستداشت هنوز متوجه نشدین که محمد یه عشق ماشینه

-متوجه نمیشم؟؟

-الهام خانوم من ناراحتی قلبی دارم اگر بخوام تجدیدخاطره کنم حالم بدمیشه

-اقاسامان خواهش میکنم من نگرانشم اگر اتفاقی براش بیفته چی؟؟.باید ببینم چه خطاهایی کرده.قابل بخشش هست یانه

-وقتی خدا می بخشه مادیگه کی باشیم

-پس بهم بگین

-خیلی خوب.معذرت میخوام اینومیگم ولی محمد کله خره.اینقدر خودشو عذاب میده تا طرف مقابلش هم زجربکشه.بار اولش نیست اینکارو یه باربا من هم کرده.اگر میگی نگرانشی یعنی به هدفش رسیده.

-کدوم هدف؟ یعنی چی؟



-سپیده میگفت غرورشو خرد کردی سراین موضوع خیلی جاها ناراحتو واذیتش کردی ولی چون دوست داشت هیچی نمیگفته باهاتون کنار می اومده الانم میخواد با عذاب دادنه خودش شمارو هم اذیت کنه.

شوکه شدم باورم نمیشد.گفتم=مگه دیوونه اس؟

-اگر این محمده حتی اگرشده میاد جلوتون رگشو میزنه جون کندنشو ببینی وزجر بکشی

-باورم نمیشه خودشو زجریده که من اذیت بشم؟؟؟؟

-الهام خانوم محمد خیلی بمن بد کرد من فک میکردم عین داداشه نداشتمه.ولی با این حال راضی نیستم بلایی سرش بیاد

- اصلا باورم نمیشه این حرفایی که زدین

-ادما از دستشون هرکاری برمیاد

-حالا من باید چیکارکنم؟نمیشه که تنها ولش کنن اونجا.

-این بستگی بخودتون داره



-یعنی چیکار کنم؟

-گفتم که بستگی بخودتون داره اگر هنوزم دوش دارین ومیتونین ببخشینش باهاش کناربیاین.

-پس اون نامزدش چی؟

-فراموش کن

-یعنی بنظرتون اگر من اینکارا رو میکردم محمد منو می بخشید که ازمن توقع دارین
ببخشمش؟؟

-من چون متوجه شدم هنوزبهش علاقه دارین اینطور گفتم

-خوب اره ولی من اصلا نمیدونم اون نامزد قبلیش کی بوده عاشقش بوده یا نه اصلا چرا جداشدن
هنوزم دوش داره یانه تا اینا روندونم نمیتونم تصمیمی بگیرم

-میگم فقط کوتاه ومختصر

-باشه شما فقط بگین



-منو محمد دوتا رفیق جون جونی بودیم از همه رفیقان بیشتر باهاش جور بودم چندانفری بودیم که هر هفته شبا ۵شنبه و جمعه ها باهم می رفتیم بیرون گردش. محمد گه گاهی سپیده رو با خودش می آورد کم کم از سپیده خوشم اومد ولی خیال میکردم محمد سپیده رو دوستداره ولی چیزی نمیگه منم دهن باز نکردم کم کم داشتم بی خیالش میشدم چون خبردار شده بودم که مامان محمد اصرار داره یه نشونه ای بذارن دست سپیده محمد هم بی خیال با این قضیه برخورد میکرد منم تو اون اوضاع با نسیم اشناشدم کم سن و سال بودم زود دل می بستم بهش علاقمند شدم قرار نامزدی و خواستگاری رو گذاشتیم باهم که نسیم پسم زد .

خودشو و محمد جور شده بودن باهم از اون موقعه هرچی زنگ میزدم محمد برنمیداشت نسیم هم گفته بود منو نمیخواه اون موقعه بود که برام خبر آوردن محمد و نسیم باهم ارتباط دارن و محمد قراره بره خواستگاریش . چون محمد یه عشق ماشین بود و بابای نسیم نمایشگاه ماشین داشت اون عاشق ماشینای زیر پای نسیم بود نه خودش نامزدیشون به یک سال نرسید که جدا شدن. از اون جریان به بعد محمد مشروب میخورد به بچه ها گفته بود وقتی یادش میاد که باب بهترین رفیقش چیکار کرده میخوره که اروم بشه. من نمیگم همه تقصیرا گردنه محمده نه نسیم میتونست پشش بزنه خودش نخواست. نامزد محمد نامزده قبلی منه . درست موقعی محمد نسیم رو از من گرفت که قرار بود فردا مامانم با خانوادش صحبت کنه.

اینم یه خبره دیگه اینکه دیگه باور کردنش سخت تر بود. از این اتفاقا واسه بعضی ازدوستانم می افتاد ولی اینکه شوهرم یکی از اونا باشه واسم سخت بود.

-خیلی ناراحت شدم. واقعا نمیدونم چی بگم جای حرف واسم نداشت محمد

-محمد اشتباه کرد این روزا هم داره چوب کار اشتباهشو میخوره

-داره تقاص پس میده میدونم

-سنم کم بود اون موقعه گوله نسیم رو خوردم با عشوه گری هاش منو رام کرد نمیدونستم کسی که واسه منکه غریبه ام اینطور عشوه میاد حتما واسه غریبه هایی دیگه هم ازاین کارامیکنه من اولی و آخری نیستم واسش.

-بله درست میگین

خیلی ناراحتش شده بودم محمد حق نداشت اینکارو بابهترین دوستش بکنه.اونم از لحن صداش مشخص بوده ناراحته.

-محسن پسرعموش بهش گفته بود سامان وقتی ما وبچه ها رو می بینه از خجالت سرشو بالا نمیگیره داغونم کرد داغون اون شب هم که عرق خورده بود بخاطر این بود که سپیده جریانو بمن گفت که محمد اونو فرستاده پیشم که دهنمو ببندد اگر بخاطر سپیده نبود دیگه کوتاه نمی اومدم.عرق خورد چون می ترسید من از روی قست همه چی رو لو بدم در صورتیکه من یک درصد هم راضی نبودم زندگیتون بهم بخوره خوده بهرام اتفاقی متوجه شد.میخوره که فکر وخیال نیاد سمتش فارغ از دنیا میشه.

دیگه مهم نبود چی میگه همه چی رومتوجه شده بودم فقط اروم گفتم=من شرمندتونم



-دشمنتون الهام خانوم من دورا دور شما رو میشناسم میدونم خیلی خانوم هستین اگر اون روزا چیزی به بهرام می گفتم چون نگران بودم که باز محمد یه افتضاحه دیگه به باریبار.خواهر خانوم بهرام هم عین خواهر خودم میمونه.

-اقاسامان ازتون خیلی ممنونم من یکم حالم خوش نیست کاری ندارین؟

-نه سلام به خانوادتون برسونید خوب فکراتون هم بکنین اینوبدونین با این همه محمد اما قلب مهربونی داره.

-الان هیچی نمیدونم هر روزیه چیز تازه ازش می شنوم حالم داره بهم میخوره دیگه

-برین استراحت کنین خداحافظ

توقع داشتم خداحافظی نکنه عین محمد.

گوشی رو قطع کردم. گندکاری پشت گندکاری.همه چی رو متوجه شدم حالا فهمیدم اون شب که بهرام میگفت نامزد دزدی کرده منظورش چی بوده.

خیلی حرص میخوردم دلم تاب نیاورد یه مسیج براش فرستادم=واقعا متاسف شدم که فهمیدم
چطور با نامزد قبلیت اشناشدی.اگر به من اینقدر سیگار بکش خودتو عذاب بده تا بمیری.



بدون هیچ فکری و اشش فرستادم خیلی دیر جوابمو داد=حالم خوش نیست پس ببندش درضمن
کارام به خودم ربط داره حرفتم یادت نره این مسیجتو حذف نکن .پشیمون میشی از حرفی که
زدی.

از جوابی که گرفتم داغ کردم براش فرستادم=دیگه نه بهم زنگ بزن نه مسیج بده خدافظ.

بعد یه ده دقیقه ربع ساعت فرستاد=بسلامت

همین یه کلمه اش اتیشم زد توقع داشتم مثل همیشه حتی با عصبانیتش بودنش هم نازمو
بکشه.ولی راحت قبول کرد سعی کرم خودمو بی خیال کنم ولی نمیشد انگار .همش داشتم حرص
میخوردم.

رها مسیج فرستاد=میای بریم مانتو بخریم؟

فقط براش فرستادم /نه/

اوضاع خراب بود من دوست نداشتم از محمد جداشم ولی از طرفی هم دوست نداشتم باهاش زندگی
کنم.تکلیفم باخودمم مشخص نبود.

هر لحظه و هر ثانیه به فکر و خیال.

محمد به بهترین رفیقش خیانت کرد پس اونکه به دوستش رحم نکرد شاید بمن هم رحم نکنه
اون یه بار خیانت کرده نامزد داشته مشروب هم میخورده و حالا هم دم به دقیقه سیگار میکشه
واسه تسکین خودش.

نمیدونستم سامان به بهرام میگه که باهاش حرف زدم یانه

ولی واسمم مهم نبود که بفهمه .

خونمون ساکت بود این بیشتر باعث دل گرفتگی میشد. من تنها تو اتاقم نشسته بودم کاشکه
نازی میتونست بیاد پیشم.

وقتی تنهانیستی همه باهم هستن وقتی هم تنهایی همه باهم میرن نازی چندروزی بود هیچ
خبری ازش نشده بود.

نمیدونستم با محمد باید چیکار کنم کاش جز سلامت یه چیزی دیگه ای می نوشت تا باهم حرف
بزنیم.

براش فرستادم = دوستم نداری دیگه اره؟



میدونستم به عاقل بودنم شک میکنه ولی دسته خودم نبود بدجور دلم گرفته بود و ناراحت بودم
گوشی تو دستم بود و منتظر جوابش بودم فرستاد=Na

چقدر کوتاه یعنی میگه نه دوستت ندارم یا نه دوستت دارم.

ازاینکه منظورش این باشه که دوستت ندارم منو میترسوند براش فرستادم=یعنی دوستم نداری؟

جوابی نفرستاد نه الان نه بعدن.

خودمو سرزنش کردم که چرا بهش مسیج دادم بیشتر از قبل حرصم گرفت منظورش ازاینکارش
چی بود.

وقتیکه رها اومد اینقد از محمد گفتم تا یکم دلم ازش خالی بشه.

محمد رو دوست داشتم ولی وقتی یاده کاراش می افتادم دوست داشتم یه قدرتی بود تا بتونم دل
ازش بکنم ونسبت بهش بی خیال بشم

ولی نمیتونستم شاید اون موقع ها بزرگترین آرزوم این بود که بتونم دل ازش بکنم ونسبت بهش
بی خیال باشم

ولی نمیشد یعنی نمیتونستم که بشه.

یک هفته گذشت ۷ روز از اون روزی که با سامان حرف زدم همه چی برام مشخص شده بود.

دیگه همه چی رو از محمد میدونستم ولی ندونستن خیلی بهتر بود کاشکه هیچکس چیزی راجب محمد نمیدونست تا ابد این راز پنهون میموند .

شنبه بود اولین روز که مامان محمد مادرشوهرم زنگ زد تازه از خواب بیدار شده بودم که نگاهم به گوشیم رفت رو سایلنت بود اتفاقی متوجه شدم داره زنگ میزنه.سریع تا قطع نشده برداشتم
صدام خوابالود بود بعد از سلام گفتم=از خواب بیدارت کردم

-نه حاج خانوم بیدار شده بودم کاری داشتین بامن؟

-الهام دخترم امروز دادخواست اومده بود دم خونمون.

پس رسیده بود !!!!!

-اره باید دیگه میرسید

-من زنگ زدم به محمد گفتم

-جوابتونو داد؟

-اره یکی دو روز پیش زنگ زدم بهش جواب داد

-پس خوبه

- صدای سرفه هاش مثل پیرمردا ۸۰ ساله شده بود این کجاش خوبه کاش جواب نمیداد من نمی شنیدم که اینقدر اذیت بشم

-محمد کاره خیلی بدی میکنی درواقع خود آزاری میکنه.بهش راجب دادخواست گفتین؟

-اره گفتم خودش جوشی بود بدتر شده

-چی گفت؟

-گفت هرچی که آوردن دم در پارش کن بنداز دور

بغضمو قورت دادم پایین وگفتم=داره لجبازی میکنه

-الهام تو داری لجبازی میکنی نه اون.خوب حتما که دوستت داره اینجور میگه

بیا دست ازاین لجبازیت بردار

-حاج خانوم من لج نکردم دختره لجبازی هم نیستم

- الهام من بهش زنگ میزنم الکی دلشو خوش میکنم که بابات داره راضی میشه توهم قبول کردی که برگرده که با حاج اقا میونشون خوب بشه اینجور بگم اروم میشه

-باور نمیکنه.زرنگ تر ازاین حرفاس

-تو بمن بگو چیکار کنم دلم همش تو دستمه ازدست این پسر

-نمیدونم حاج خانوم پسر شماست شما بهتر میشناسینش

-یهدو سه دقیقه باش حرف زدم تو این دو سه دقیقه چندبار هی سرفه میکرد اونم نه سرفه های معمولی هرکی می شنید فک میکرد سرفه های یه پیرمرده.

بعد این حرفش گریه کرد برای دلداریش گفتم=حاج خانوم نگران نباشین ایشالا درست میشه



-هر روز حالش داره بدتر میشه کجاش درست شده؟

چندثانیه سکوت کردم ومتوجه شدم داره گریه میکنه اروم گفت بچم.

بلاخره گفتم=میرم پیشش باش حرف میزنم برگرده فقط بخاطره شما.

باورش نمیشد انگار .گفت=میری دنبالش؟

-نه فقط باش حرف میزنم متقاعدش کنم هرچی باشه اون بخاطرمن اینطور شده بلایی سرش بیاد
من خودمو نمی بخشم

-محمدمیگفت خوبی ولی الان واقعا بهم ثابت شد ایشالا هرچی که ازخدا میخوای بهت بده

-ممنون خوبی ازشماس فقط کسی نفهمه خواهشن میدونین که بابام بفهمه بدمیشه

-خیالت راحت باشه نمیذارم هیچکده بویی ببره

-ممنون



-امروز میری؟

-نمیدونم هر وقت که فرصتش پیش بیاد

-فقط تو رو خدا کمی زود

تبسم کردم و گفتم =چشم

-الهام باهاش یکی به دو نکن وقتی رفتی

-اون بامن دعوانکنه من چیزی نمیگم

-اگر حرفی چیزی زد از عصبانیتشه تو به دل نگیر

-اونی که باید عصبی باشه منم نه اون

-میدونم حق باتو هه هرچی بگی حق داری تو عین دخترمی به پدر و مادرت حق میدم که سخت گیری کنن. ولی اون هنوزم شوهر ته الهام تو هنوز خیلی جوونی حیف نیست تو این زن مطلقه بشی

-حاج خانوم ماکه هنوز ازدواج نکردیم فقط نامزد بودیم

-محمد شب وروز خونتون بود فک نمیکنی مردم چه فکرای میکنن راجبت چه حرفایی پشت سرت میزنن؟

-حاج خانوم پسر شما شب و روز اینجا نبود فقط دو سه شب اینجا میموند بقیه شبها هم میرفت تا زهرماری بخوره مست بشه میرفت واسه خودش جشن وپارتی های دوستاش من اصلا بنظرم اون منو دوستنداره تموم اینکاراش عذاب دادنه خودش هم برام تعجبه

-نه الهام هیچوقت ازاین فکرا نکن خودش بمن گفت که تورو دوستداره خیلی هم خاطر تو میخواد

-ولی اون خیلی چیزا رو بمن ترجیح میداد

-عزیزم توقع نداشته باش اونم مثل تواز رو احساساش تصمیم بگیره

-ولی این چیزی بود که اگر از رو عقلش تصمیم میگرفت هیچوقت به سمت اینکارا نمیرفت.

-تقصیری هم نداره ازبس این پسر عمو وپسر عمه هاش جلوش ازاینکارا میکردن ومیخوردن اینم یاد گرفته

-مگه بچه اس؟ من فقط بخاطر شما میرم وگرنه اصلا علاقه ای ندارم باهاش هم کلام بشم

-چی بگم حق باتو بهت بد کرده الهام دخترم فقط یادت نره من غدام سر گازه برم

-باشه بهتون خبر میدم

-دسته گلت دردکنه سلام برسون به مامان اینا

-سلامت باشین

گوشی رو قطع کردم ازش حرصم گرفته بود بالاخره میخواست هرطور شده طرفداری پسرشو بگیره انگار بچس که میگه از پسرعموهاش یاد گرفته.

باید خودمو آماده میکردم با روبرویی با پسر لجباز و عصبانی و خود آزار اصلا فک کنم دیووونه بود

ولی من همین دیووونه رو دوست داشتم

هیچوقت دوست نداشتم چه در رو چه در پشت سرش بدیشو بگم یا بهش توهین کنم ولی این چند وقته نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم

واسه ناهار رها و نیایش اومدن اینجا و بهرام سر کار بود.

وقتی بهش گفتم میخوام برم پیش محمد شدید مخالف بود واز بابا ترسوندن و من اول و آخر حرفم این بود=اگر بلایی سرش بیاد تقصیره منه اونوقت من چطور میتونم خودمو ببخشم.

رها میگفت اون خودش اینکارا رو باخودش میکنه و تو گناهی نداری

حرفای رها درست ولی من ته قلبم میدونستم که تقصیره منم هست.

به مامان گفتم میرم پیش نازی. بخاطر همین نتونستم که زنگ بزnm تاکسی خونه ی نازی نزدیکمون بود

خونه ی محمد هم دور نبود پیاده میشد رفت ولی خوب با تاکسی خیلی زودتر می رسیدم

پیاده رفتم تا به کوچه خونش رسیدم تازه این استرس اومد سراغم که نکنه در رو به روی منم باز نکنه اونکه جواب مسیجم هم نداد

کمی پشت در موندم تا یه زن و مرد جوون در رو باز کردن و میخواستن برن بیرون منم از فرصت استفاده کردم و رفتم داخل



طبقه دوم بود منتظر اسانسور نشدم با پله رفتم همیشه از اسانسور میترسیدم چون یه بار که
کوچیک بودم منو ومامانم تو اسانسور بودیم که خراب شد

از کوچیکی این ترس تودلم بود.

در رو زدم زنگ هم فشار دادم

دلهره داشتم نمیدونستم چه رفتاری باهام داره

برای خودمم عجیب بود چی منو اینجا کشونده بود؟؟؟؟!!

یه بار دیگه در رو زدم و صداش کردم شاید اگر صدامو می شنید در رو باز میکرد

دوبار صداش کردم=محمد!!

محمد!!

منتظر موندم



چیزی نمی شنیدم ونمی دیدم ولی احساس می کردم داره نزدیک در میشه

نفسمو دادم بیرون

وقتی در رو باز کرد

از استرس حسابی گرمم شده بود

تو چارچوب در ایستاده بود

خودش بود نمیدونم چرا توقع داشتم الان خیلی تغییر کرده باشه ولی همون محمد همیشگی بود

اروم گفتم=سلام

یه نگاه به سر وپام کرد وگفت=علیک

اینو گفت وبدون اینکه دیگه چیزی بگه رفت تو در رو گذاشت برام باز.

آب دهنمو قورت دادم وبا قدمای اروم وارد خونه شدم

توقع این منظره رو داشتم

یه خونه ی بهم ریخته. از شلختگی بیزار بودم محمد فقط بخودش می رسید اتاقش بیشتر موقع ها بهم ریخته بود.

رفت نشست سر مبل وساعتشو از رو مبل جفتی برداشت و کرد دستش همونطور که سرش پایین بود گفت= اینجا چیکار میکنی؟

نمیدونستم بهش چی بگم مونده بودم چه جوابی باید بهش بدم

سکوتمو که دید سرشو بلند کرد نگام کرد

ولی به سه و چهار ثانیه نشد که نگاهشو گرفت

دهنمو انگار قفل کرده بودن اصلا نمیدونستم باید چه حرفی بزنم

گفت= نکنه اومدی دنباله جهیزیت؟ هرچی هس بار بگو بار کنن ببرن

اروم گفتم= نه

دوباره با صدای کمی بلندتر گفتم=اومدم که باهات حرف بزنم

-از بابات و بهرام اجازه گرفتی که اومدی اینجا؟

-اونا نمیدونن

بلند شد از رو مبل و گفت=با دل و جرات دارشدی نمیترسی اومدی اینجا من بلایی سرت بیاره؟

لحن حرفاش تلخ بود دلمو اذیت میکرد

خودمو محکم گرفتم و گفتم=نه اگر میخواستی کاری کنی توان مدت دوران نامزدیمون میکردی

ورفتم سر مبل نشستم

نیشخند زد و گفت=اون تو بودی که ازم همیشه فراری بودی مامانت بهت یاد داده بود که تا نرفتیم

سر خونه وزندگیمون من حق ندارم بهت دست بزنم اره؟

-اره فعلا که می بینی حرفه اون به نفع من شد



از دوباره نشست سر مبل وگفت= کار تو وبگو برو زود

نگاهش کردم یکم انگار رنگ صورتش به زردی می رفت

ته ریش داشت همون محمد قبلی بود فقط تلخ بود گفتم=دوستداری برم؟

-نیومدی که بمونی

-خوب آره

-پس بگو وزود برو

یهو نگاهشو گرفت طرفم قبلش سعی میکرد نگاهش به نگاهم نخوره چشماشو ریز کرد
وگفت=ببینم اون چرندیات چی بود که تو مسیج گفتی؟بار آخرت باشه مسیج میدی واعصابمو
خرد کنی

-واقعا متاسف شده بودم برای کاری که کردی وطاققت نیاوردم چیزی بهت نگم وگرنه عمرا بهت
مسیج میدادم

-اون هرچی بود گذشت.کلاه خودتو بگیر باد نبره

داشت بهم برمیخورد لحن حرف زدنش اذیتم میکرد

-چیزی نمیارم بخوری هم نجسن هم کراحت دارن نمیخوام نجس بشی

-من اومدم اینجا چند کلمه باهات حرف بزنم وبرم.همین

کلافه وبی حوصله گفت=بگو

-مامانت میگفت ازخونه قهر کردی ورفتی

بحالت بیزاری گفت=من مثل تو نیستم بچه هم نیستم قهر کنم

-تواسم این حرکتو چی میداری؟

-تو اسم این حرکت خودتو چی میداری؟دخالت کردن تو زندگی دیگران یا کنجکاوی؟

-من فقط بخاطر مامانت اومدم



ابروهاشو داد بالا و از تو جیبه شلوارش یه نخ سیگار درآوردم مات شده بودم بهش

با فندک روشنش کرد وگفت=تو بخاطر این اومدی

سیگارو بهم نشون داد

اروم گفتم=تاحالا سیگار دستت ندیده بودم

-ازاین به بعد می بینی

جلوم سیگار کشید باور نمیکردم برام عجیب بود محمد بخواد اینکارو کنه

هنوز سیگارش تموم نشده بود که چند تا سرفه پشت سره هم کرد

سرفه هاش ازقبل خیلی ناجور ترشده بودن مامانش راست میگفت انگار صدای سرفه های یه
پیرمرده

یکی دیگه در آورد که بکشه کاملا مشخص بود میخواد حرصمو دربیاره گفتم=یکی کشیدی بسه
دیگه



-یکی دوتا واسه من کافی نیس

-مگه نمی بینی چطور سرفه میکنی؟ خودتو میکشی

-بهتر

اونم روشن کرد وگفتم=سیگار کشیدنه تو بمن ضرری نمیزنه فقط بخودت ضرر میرسونی اصلا چرا
سیگار میکشی؟دلیلت چیه؟

-میخوام خودمو عذاب بدم

-تو تنها خودتو عذاب نمی دی بقیه هم ازاینکارات عذاب میکشن

-سیگار میکشم اروم میشم

نفسمو دادم بیرون وگفتم=میشه خواهش کنم دیگه نکشی؟

-نه نمیشه

-محمد من دارم ازت خواهش می کنم

-منم اون روزا خیلی ازت خواهش میکردم ولی تو خیلی سنگدل بودی انگار بجای قلب تو سینه
ات سنگ بود

-اگر سنگ بود حالا اینجا نبودم. تو اگه من اون کارا رو میکردم حاضر میشدی منو
بخشی؟ مشخص بود که عین یه اشغال پرتم میکردی دور چون دختر بودم ولی حالا چون تو
پسری اشکالی نداره و من باید ببخشم. اگه کثیف ترین ادم روی کره ی زمین هم بودی توقع
داشتی با دختری ازدواج کنی که افتاب مهتاب اونو ندیده. توجلو سپیده باش خوب بودی و پشت
سر هرچی فحش وناسزا بود نثارش میکردی. ولی جلوی من بمن زیاد رو نمیدادی و جرات نداشتم
حرف بزنم تا عصبی نشی و پشت سرم میرفتی از خوب بودنم میگفتی یعنی باید ارزو میکردم که
عین سپیده باشم؟؟/ ۷ و ۸ ماه نامزد بودیم فقط دوسه بار بمن گفתי دوستت دارم اونم یکی
دوبارشو خودم ازت پرسیدم ولی با یه دختری مثل نامزد قبلیت طوری رفتار کردی که سامان رو
ول کرده اومده سمتی تو. حالا من باید آرزو کنم همچین دختری باشم تا تو رفتارت با من خوب
باشه؟

باتعجب نگام میکرد توقع نداشت براش اینقدر بلبل زبون باشم

اون یکی سیگارش هم روشن کرد و گفت=ولی تورو دوستتداشتم خودت همه چی رو خراب کردی

-یعنی میخوای بگی اونا رو دوستنداشتی؟

-داشتم ولی زود خسته میشدم. کی بهت این حرفا رو زده؟



-دوستت سامان

سکوت کرد چیزی نگفت سیگارشو کشید و دراز کشید روی مبل و تلویزیون رو روشن کرد
و گفت=پاشو بیا اینجا

-چرا؟

-پاشو بیا اینجا بشین

کیفمو گذاشتم سر مبل و خودم رفتم مبل کناریش نشستم

-اونجا نه اینجا

منظورش به روبروی خودش

بلند شدم و رفتم روبروش ایستادم و گفتم کجا بشینم ؟

-رو زمین

-تو رومبل بشینی من رو زمین؟

-گفتم بشین

بلاخره مجبورم میکردبشینم منم نشستم جلوش وگفتم=خوب؟

سیگارشو کشید واصلانگار کسی نیست که منتظرشه که حرف بزنه با کمال خونسردی سیگارشو کشید وگفت=سینه ام درد میکنه

اخم کرده بود.

-بخاطره سیگاره

-میدونم دیروز هم اینطور شدم بخاطره دوده سیگارمه

-میدونستی داری گناه میکنی؟تو داری به بدنه سالمی که خدا بهت داده صدمه می زنی؟

-نه نمیدونم من هیچی نمیدونم

بلند شد نشست کلافه بود اخم کرده بود وگفت=سیگار میکشم اروم میشم



-درک نمیکنم حرفاتو اخه سیگار چی داره که تورو اروم میکنه؟

-تو آرومم کن

منگ پرسیدم =تورو؟

اومد کنار رو زمین نشست وگفت=من هرکاری میکنم نمیتونم بی خیالت بشم

میخوام ولت کنم نمیتونم

بوی سیگار میداد بدم میومد کمی خودمو کشیدم عقب

سرفه کرد از سرفه هاش هم بدم میومد اصلا به سنش نمیخورد بخاد صدای سرفه هاش اینطور
باشه

اروم گفتم=اوضات خرابه

یه نفس عمیق کشید وگفت=چیزی نیس خوب میشم

-اره سیگار بکشی خوب میشی

اومد نزدیکترم نگام کرد وبدون این اینکه فرصت کنم حرف بزنم لباسو گذاشت رو لبام

پسش نزددم حالا که اینطور اروم میشد بذار لااقل اینجور اروم بشه

باهاش همکاری نکردم ازبوی سیگار داشت حاله بهم میخورد طولی نکشید که

دستش رفت سمت دکمه های مانتوم ورفتم عقب خودمو کشیدم کنار وگفتم=خواهشن خودتو کنترل کن من واسه اینکارا اینجا نیومدم

شالم افتاد از سرم برش داشتم که سرم بکنمش وگفت=تو زنی وظیفته که هرنیازی داشته باشم رفع کنی

-تو اینجا تنها موندی زده به سرت منو تو میخوایم از هم جداشیم

-تو غلط کردی مگه دست خودته

-فعلا که درخواستش اومد دم خونتون

-بیجاکردی دفعه ی دیگه اسم طلاقو بیاری من میدونم و تو

مچ دستمو گرفت وبا اخم نگام کرد وگفت=بامن لجبازی نکن

من با کسی لجبازی ندارم دستمو ول کن

-الهام بیا بشین سرخونه وزندگیت من هنوز اون روی سگم نیومده بالا دارم با زبون خوش بهت

میگم این مسخره بازی رو ول کن وبرگرد

این زبونه خوشش بود مثلاً

دستمو سفت گرفته بود اروم گفتم=ولم کن

صورتشو نزدیک صورتم کرد ومنو کشیده بود سمته خودش هیچ فاصله ای باهم نداشتیم

ترسیده بودم صورتمو بردم وعقب وبا خواهش گفتم=محمد داری اذیتم میکنی

-بسه الهام اگر همون روزای اول بخاطرت کوتاه نمی اومدم حالا ماله خودم بودی

ترسیده بودم دسته خودم نبود خصوصا الان که عصبی بود داشت گرییم می گرفت گفتم=نزدیکم
نشو من میترسم

اعتنایی بحرفم نکرد که صدام لرزید وگفتم=برو توروخدا

دستمو کمی شل کرد توچشامو نگاه کرد وبا لحن یکم نرم تر گفت=ترس نداره همه دخترا
اینجورن بعد عادی میشه واست

چونم داشت می لرزید متوجه نشد وگفت=الهام اذیت نکن اینجوری دوتامون راحت میشیم

یعنی بنظره اون من اینجور راحت میشدم؟؟؟اون خیال میکرد هر جور که اون دوستداره منم
دوستدارم ولی اینجور نبود دنیای منو واون یه عالمه باهم فرق داشت.من همون بوسیدنای
بامحبت معمولیشو به صدتا ازاین کارا نمیدادم اون پیش خودش چی فک میکرد!! من محبت
و توجه اونو میخواستم اونو نمیدونستم

دستمو که ول کرد کمرمو گرفت بازم لباسو گذاشت رو لبام

داشتم عذاب می کشیدم واسه اولین بار کنار محمد ازاینکاراش عذاب میکشیدم.همزمان دکمه
های مانتومو باز کرد اشک از چشم اومد پایین

یه نگاهی بهم کرد واروم گفت=الهام قول میدم اذیت نشی اینقد نترس



بند تا پمو داد عقب احساس کردم دستام از استرس می لرزن

کمی رفتم عقب و گفتم =محمد حالم خوش نیست

متوجه حالم شد

-چته؟ مگر میخوام بکشمتم که اینطور میکنی؟

حالم داشت بد میشد با اخم نگام میکرد گفتم =یه لیوان اب بهم بده

خیلی می ترسیدم بخاطر همین هیچ علاقه ای نداشتم که زود عروسی کنیم

بلند شد رفت تا برام اب بیاره

یه نفس راحت کشیدم اگر میدونستم اینطور میشه پامو تو این خونه نمیداشتم

شاید شب عروسیمون اینطور نمیشد ولی الان که انتظارشو نداشتم ونمیخواستم ترسمو بیشتر کرد.

بلند شدم دگمه ها مانتومو بستم وشالمو کردم سرم.

تموم رزلبم پاک شده بود دست زدم به لبم یکم از پوست لبم اومده بود بالا

از محمد داشت بدم میومد

خودخواه شده بود لیوانه ابو آورد داد دستم وخودشم نشستس مبل ویه سیگار دیگه روشن کرد
وگفت=ببخشید نمیخواستم اذیتت کنم

-یه ذره از آب رو خوردم وگفتم=اگر میدونستم اینطور میشه پامو تو این خونه نمیداشتم

-الهام برگرد سرخونه وزندگیت

-من زندگی نمی بینم

داد زد=پس غلط کردی که بهم بله رو گفتی

توروز اول منو دیدی نه پولدار بودم نه خوشکل بودم نه اعصاب درستی داشتم ولی تومنو قبول
کردی حالا هم باید قبول کنی؟



تاحالا سرم داد نکشیده بود عصبانی زیاد میشد ولی صداشو بالا نمی برد

-اون موقعه که قبولت کردم لااقل دلم به این خوش بود که صداقت داری ولی حالا اونم نداری

جاسیگاری جلوشو پرت کرد وگفت=دهنتو ببند الهام تا بلایی سره خودمو وخودت نیاوردم

-تومشکل داری یه لحظه عصبی یه لحظه ارومی

-منه..... هرطور هستم بخودم ربط داره مگه تو نگفتی سگم نجسم؟

بخودش فحش داد هیچوقت جلوم فحش های رکیک نمیداد میدونست بدم میاد ولی الان...

ترسیدم ازش باز عصبی شده بود ولی کم نیاوردم وگفتم=منو بگو که راه افتادم اومدم اینجا که نجات بدم

-تو فقط رو اعصابه منی.دفعه ی دیگه هم درخواست طلاق یا حتی اسم طلاق رو زبونت بیاد حسابت دیگه با کرام کاتبینه

عصبی کیفمو برداشتم وبلند شدم وبا داد گفتم=کجا؟؟

-میخوام برم خونمون

-تو خونت اینجاس

-میخوام برم خونه بابام

-تو جایی نمیری

صداش دورگه شد چندتا سرفه پشت سره هم کرد حالش بد شده بود

برگشتم سمتش و گفتم=چت شد؟

اولین کار سیگارشو از دستش گرفتم و گذاشتم تو لیوان اب.صدای جیز جیز میداد دوستداشتم
این صارو

نفسش به زور بالا می اومد ترسیدم رفتم براش اب آوردم

گذاشتم نزدیک لبش یکم خورد

-پاشو بریم دکتر

بحالت تمسخر نگام کرد وگفت=اگر دکتر الان پشت در هم باشه من در رو سرش باز نمیکنم.

داشت کمی بهتر میشد میخواست بلند بشه زیر لب گفت یا علی

وسط راه برگشت وگفت= یادته یه شب قبل عروسیمون؟؟

دندون درد داشتم پول تو جیبم نبود برم دکتر یعنی داشتم ولی گذاشته بودم کنار که همون دستبنده که قرار بود روز تولدت برات بخرمو بگیرم. خریدمش برات خواستم غافل گیرت کنم و تو عروسی بهت بدم اون شب دندون درد داشتم و حتی تو گوشیتو سرم خاموش کرده بودی ولی اون جریان شدو رفتمت خونه بابام بخاطره تو یه سیلی بهم زد همون طرفی که از دندون درد شب تا صبح بیدار مونده بودم تا یه لحظه با اون دستبنده خوشحالت کنم

باتعجب گفتم=جدی میگی؟

جوابمو نداد گفتم=چرا اینکارو کردی محمد؟من اصلا راضی نبودم

—هه

رفت از تو یخچال یه بسته قرص برداشت واومد گفتم=قرصه چیه؟



از دور نشونم داد

-ژولوفنه

-چرا میخوری؟

-سرم درده

-سرتو این خوب میکنه؟

-ارومم میکنه

-محمد تو الکی خیلی حرص میخوری زودم عصبی میشی پسرعموبابا هم سن وساله تو بود
برادرش که فوت کرد لابلا موهاش مو سفید در آورد خیلی غصه اشو میخورد

-خوب؟

-میگم خودتو کنترل کن اینقدر جوشی نباش بلایی سره خودت میاری

-بدرک

-بمن چه.واسه خودت گفتم

دست به سینه ایستاد چشماشو ریز کرد وگفت=خودت که نیومدی کی تورو فرستاد اینجا؟ مامانم؟

سکوت کردم دودل بودم از حرفی که میخواستم بزنم

-پس مامانم فرستادت

-مامانت ازم خواست ولی دلم اوردم اینجا

ابروهاشو داد بالا وگفت=عجب!!!

-میخوای باور کن میخوای باور نکن

-اها من شاخ دارم نه؟

-چرا اینجور میگی؟ خوب باور نکن

سرفه کرد و گفت = دوست داشتنت هم دیدیم

-ولی من نگرانتم

نفسشو با حرص داد بیرون و گفت =

لعنتی خودت گفتم منو نمیخوای.

راست میگفت واقعا اون چه حرفی بود که بهش زده بودم!!!!!!

-خوب گوشاتو باز کن!!گفتم منو نمیخوای

حالا اگر سیگار می کشم

اگر زهرماری میخورم

بخودم مربوطه.اینکه شادم یا نه اینکه عصبی میشم یا نه اینکه ممکنه اینجا حالم بد بشه اینا همه
بخودم ربط داره.من ماله تو نیستم تو بمن گفتم منو نمیخوای یادت رفت؟؟؟؟؟؟؟؟

داشتم عکس العمل رفتارامو می دیدم.

جوابی نداشتم بدم.

داد زد=با تو دارم حرف میزنم نه با دیوار

با اخم نگاش کردم رومو ازش برگردوندم

-نمیدونم کی تو مخت اینو فرو کرده بود که اگر چیزی خواستی باقهر کردن میتونی اونو بدست
بیاری.ولی من اینو از مغزت میارم بیرون

بازم سرفه کرد ولی نه شدید ...دستشو تکون داد وگفت=حالم خوش نیس اگر خواستی میتونی
بری...

نه به اون بمونش نه به اینکه میگه میتونی بری..

رفت تو اتاق .ولی نه اتاق خوابمون.

کیفمو برداشتم که برم..دلم باهام نیومد...اصلا دسته خودم نبود مثل مادرا که نگران بچشونن.هیچ
کاری نتونسته بودم بکنم تازه برعکس باعث شده بودم که ازسر لج کاراشو تکرار کنه.



اگر حالش بد می شد چی؟

اما باید زود بر میگشتم خونه...

راهمو کج کردم.

یواش رفتم دم اتاقی که رفته بود داخلش. دراز کشیده بود و سقفو نگاه می کرد لحظه ی اول متوجه ام نشد قیافش اروم بود فقط بلد بود جلوی من خودشو عصبی بگیره. واقعا داشتم به این نتیجه می رسیدم که در ظاهر نمیخواست زیاد بمن زیادرو بده ولی در پشت سره من خیلی هوامو داره وازم تعریف تمجید میکنه.

شاید در گذشته براش یه اتفاقی افتاده که الان اینطور رفتار میکنه.

-میخوای بخوابی؟

با اخم نگام کرد و گفت=نه

لحنمو مهربون کردم و گفتم=محمد؟

جوابمو نداد دوباره گفتم=محمد؟؟

-ها؟؟

-محمد میشه بخاطر من دیگه سیگار نکشی؟

تخس گفت=نه نمیشه

-بخاطره من

-مگر تو حاضر شدی بخاطر من کاری کنی؟

-ولی من نگرانتم دسته خودم نیست

-تو ازاین چیزا دل سنگ تری

-چرا فک میکنی من دل سنگم؟

-چون هستی

سرفه کرد با بغض گفتم=اینطور نیست

-اون شب بمن گفתי منو نمیخواهی پس یعنی دل سنگی

-هرکی جای من بود بدتر از اینا نثارت می کرد

-کافیه

-نگا صدای سرفه هات چطوره؟

-به درک

-اینقدر انگو بدرک

-چیه اذیتت میکنه؟ پس چرا خودت بمن این حرفو میزدی؟؟؟

-بغض اومده بود تو گلوم گفتم=خیلی بدی

-تو خوب باش تو خانوم باش

با لحن مسخره کردن این حرفا رو میزد.

-خیلی بدی همش گذشته رومیاری وسط

-کینه ای نیستم

-چرا خوبشم هستی.ازهمه کینه ای تر فقط خودتی

-اره اره ول کن اعصاب ندارم

-تو هیچوقت اعصاب نداری

داد زد=بس کن

گیریم گرفته بود رفتاراش باهام خیلی بد بود حتی اون موقعه ها که عصبی می شد مراعاتمو میکرد ولی الان اصلا....

خواستم برگردم اروم فقط برای اینکه دلش نرم بشه گفتم=ولی دوستت داشتم



-این چیزا واسه خر کردن قدیمی شده

-تو اینجور فکر کن.

از اتاقش اومدم بیرون گریم گرفته بود دسته خودم نبود گاهی زود اشکم در میومد.

کیفمو برداشتم اومدم بیرون. همه ی راه برگشتو باز پیاده رفتم.

توراه بلاخره اشکم دراومد. چندنفری که رد میشدن متوجه شدن وبا تعجب نگام میکردن

ولی برام مهم نبود. گوشیم زنگ خورد. حوصله کسی رونداشتم ولی رها بود مجبوری جواب
دادم=سلام

-سلام کجایی؟ بیاخونه دیگه چیکار میکنین اونجا؟

-دل میدیم وقلوه می گیریم دارم برمیگردم خدافظ

گوشی رو قطع کردم حوصله بحث نداشتم.

وقتی رسیدم خونه رها نبودش مامان هم هی از حال نازی می پرسید. این بیشتر لجمو درمی آورد خودش اخر سرفهمید حال ندارم دیگه چیزی نگفت و رفت.

غذاهم نخوردم فقط دوست داشتم بخوابم. شاید خوابه محمد روببینم....

پسم زده بود ولی دلم واسه همون محمد قبلی خودم تنگ شده بود کاش خوابشو ببینم همون محمده خودم که زیاد دوستم داشت. همونی که وقتی عصبی میشد خودشو کنترل می کرد صداش نره بالا. همونی که وقتی ناز می کرد نازمو می کشید.

همونی که باهمه بداخلاقی هاش و عصبانی بودنش بازم مهربون بود

همونی که همیشه حلقه ی نامزدیمون دستش بود...

حلقمون....

هنوز تو دستش بود چرا اونجا به این چیز توجه نکرده بودم

حلقه ی نامزدیمون هنوزم دستش بود و درش نیاورده بود....

ته دلم خوشحال شدم برام مثل یه روزنه ی امید بود شاید بازم بشه درست بشه.



چرا اینقدر بفکر این بودم که بازم مثل قبل بشه منکه دادخواست طلاق داده بودم .

تکلیفم باخودمم مشخص نبود یه لحظه بهش هیچ احساسی نداشتم ویه لحظه هم همش دلم
براش می تپید.

کاشکه حلقمو گم نمیکردم چقدر الان دوستداشتم تو دستم باشه.

شب که رها وبهرام اومدن رها اومد بازپرسی.

سرزنشم کرد که چرا رفتم پیشش

گفتم=رها سرزنش نکن اگر کسی رو سرزنش کنی نیممیری تا همون کار رو خودت انجام بدی.

-خوب لجه ادمو درمیاری یه بارمیگی نمیخوامش یه بارم اینجوری میری پیشش.

-باشه سرزنش نکن.اینو همیشه یادمه راهنمایی امتحان احادیث نهج البلاغه که داشتیم

/بلا بسخن وابسته است.اگرکسی دیگری را به شیرخوردن ازسگی سرزنش کند ازاو شیر خواهد
خورد.اینو امام علی گفته. /



- من همه ی اینا رومیدونم ولی اعصابم ازدسته تو خورده.

-خوب چیکار کنم هنو دوشش دارم.اولا فک میکردم دیگه بهش احساسی ندارم

-توکه به بابا گفתי راضی ازش جدابشی؟

سکوت کردم که گفت=حالا میخوای چیکار کنی؟

-نمیدونم ولی دوشش دارم اصلا دسته خودم نیست شاید باورت نشه وقتی میخواست باهام رابطه برقرار کنه درست بود می ترسیدم ولی ته قلبم دوست داشتم ماله اون بشم.

سرشو تکون داد وگفت=قربون ترس.

-حالاچیکار کنم؟

-چه میدونم مگه زندگی مسخرس یه لحظه بگی میخوایش یه لحظه بگی نمی خوایش

-هنوزم بخاطر کاراش ناراحت هستم ولی خوب نگرانشم الان این مهم تره



-منکه میگم این حسه دوست داشتنت هم لحظه ای حتما فردا هم بهش سرد میشی

-نه اینطور نیست.

-یعنی میخوای بگی این حسه ترحمه و دلسوزیه؟؟

-نمیدونم

-الهام اون خودش داره این بلا رو سره خودش میاره تو تقصیری نداری هرکس مسئول کارای خودشه.الکی عذاب وجدان گیر.

-نمیشه باهاش حرف بزنی شاید بحرف تو گوش داد؟

باحرص نگام کرد وگفت=دختره ی دیوونه مشخصه داری چیکار میکنی؟! اصلا برو ازش معذرت خواهی هم بکن که اینکارا رو میکرده. تا پس فردا وقیح تر هم بشه انگار پاک عقلتو ازدست دادی.

-پس چیکارکنم؟

-هیچی تو میگی اونجا که بودی ازلج تو بیشتر کاراشو تکرار میکنه پس بهش بی خیال شو
تاخودش درست بشه

-نمیتونم

-حالت خوبه الهام؟ رفتی اونجا نزدیک بوده بلایی سرت بیاره اینقدر دعوات کرده اومدی اینجا
براش تب کردی؟

-نمیدونم چم شده.

چند ثانیه با دقت نگام کرد و گفت =نکنه بتوهم چیزی داده بخوری؟

خندم گرفت =

-ن بابا جز اب چیزی نخوردم

-پس چت شده؟

-چیزیم نشده فقط یه حسی دارم ازاینکه اونجا تنهاس و شاید حالش بدبشه دلم اذیته کاشکه من
جاش بودم

اروم گفتم = هنوز دوشش دارم

-پس چرا قبلا اینجور نبودی؟

-چرا بودم گاهی که خودشو اذیت میکرد منم اذیت میشدم. مثلاً یه بار با کش دستشو سفت بسته بود خون تو دستش جمع شده بود من دیدمش داشتم دیوونه می شدم حاضرم خودم اونطور بشم تا اون.

-خوب منم بهرامو دوستدارم ولی اینکه بخواد این بلاها رو سرت بیاره بازم اینطور براش باشی یعنی دله خیلی خجسته ای داری من اگر بهرام اینکارا رو می کرد حتی نمیداشتم دیگه از دور هم منو ببینه چه برسه عین تو برم پیشش.

رو تخت دراز کشیده بودم چشمامو بستم و گفتم =حلقمون هنوز تو دستش بود.

-خدا شفات بده.

بلند شد و گفت =برم پیش نیایش.

رها راست میگفت احساسم ثابت نبود. نمیدونم چرا...

شاید بخاطر سن وسالم بود یا شایدم نه.

یه روز عصبی و ناراحت بیدار کاراش می افتادم یه روز هم انگار هیچ اتفاقی نیفتاده دلم براش پر می کشید...

ولی اینو میدونستم هنوزم دوستش دارم...

تا ۴ و ۵ روز هیچ اتفاقی نیفتاد به مامانه محمد گفتم که رفتم پیشش. همه چیز رو براش نگفتم فقط گفتم عصبی بوده راضی نشده ولی اون خوشحال بود که در رو سره من باز کرده و من دیدمش. ولی بازم نگرانش بود.

جریان طلاق منتفی شد نه اونا قرار بود بیان دادگاه نه ما.

یه روز قبل از قرار خودمو تو اتاق حبس کردم. اینقدر گریه کردم که رها طرف من رو پیش مامان و بابا گرفتم. صداشو می شنیدم که بامامان حرف میزد = مامان چیکارش دارین نمیشه که به زور ازهم جداشون کنین. هم الهام اونو دوستداره هم محمد اونو. اینقدر نگین خودش قبول کرده جدا بشن. دخترت اشکش خشک شد از بس گریه کنه که چی؟؟؟ که شاید اونجا تنهایی محمد بلایی سرش بیاد بخاطر یه شاید خودشو ازبین برد بعد شما میخواین ازهم جداشون کنین فک میکنین خدا اینجور راضیه؟ اون از بچگیش یه چیزی گفت شما هم سریع حرفشو قبول کردین.

مامان زن اروم و ساکتی بود. ازاول هم منو مجبور به کاری نکرده بود که رها اینجور بهش گفت. ولی لازم بود چون مامان این حرفا رو به بابا می گفت.



بابا که تا اشکمو دید رفت میدونستم ناراحت شده ولی میدونستم بیشتر از گریه ام از این ناراحتی که هنوزم محمد رو که بهم بد کرده رو دوستدارم وبخاطرش اینطور میکنم.

بابا به مامان گفته بود بهم بگه بشینم فکرامو بکنم اگر هنوزم می خوامش باید تموم اخلاقاشو قبول کنم. مشخص بود خوده بابا راضی نبود. حتی خودش هم نیومده بود این حرفا رو بزنه.

دلم از روزی شکست که تولدش بود وپیشه من نبود.

نزدیکا عید بود وتولد محمد ۱ فروردین بود.همیشه انتظار این روزو می کشیدم

می شد ۲۵ سالش.هنوز به دوماه نرسیده بود ازاون قضیه.

ولی واسه من سخت می گذشت.عید ۳۰ اسفند بود فرداش تولد محمد میشد.

شب تولدش مثلا شب عید بود اینقدر که گریه کردم که چشمم پف کردن.

یعنی اون روز عید هم تنها بود توخونه؟

چه عید بدی بود اولین عیدم بود که نامزد محمد بودم ولی کنارهم نبودیم...

حتی تو پیام هم تولدشو تبریک نگفتم خودش ازم خواسته بود منم نخواستم غرورمو خرد کنم.

این عید بدترین عیدم شد سرماهم خورده بودم همون روز تولد محمد چون همه مطب دکتر
بسته بود رفتیم بیمارستان. سرم بهم وصل کردن.

مامان بالای سرم بود. همش چشمم به سرم بود که تموم بشه گوشیمم تو اون یکی دستم بود روی
ویبره گذاشته بودمش.

مسیح برام زیاد می اومد برای تبریک عید. ولی حوصله نداشتم بکسی جواب هم بدم با یه مرسی
شماهم همینطور تمومش می کردم.

گوشی تو دستم لرزید برام پیام اومد. نگاه گوشی که کردم دیدم نوشته /س/

سامان بود تعجب کردم اون چی بمن پیام داده.

اصلا فکرشم نمیکردم اون بخواد پیام بده بازش کردم. یه مسیح شعری بود درآرخش هم عید رو
تبریک گفته بود.

جوابشو ندادم.

این دیگه چرا پیام داده بود کاشکه جای سامان محمد این مسیحو میداد.

چه جالب تموم کسایی که باعث شدن منو محمد ازهم دیگه جدابشیم

الان کناره هم بودن چه بهرام وچه همون سامان.

مدتی بود یه حسه بد به بهرام هم داشتم اونو مقصر میدونستم.

حالا همشون عید رو کنار همسراشون بودن جزم.

سرم که تموم شد رو دستم پنبه وچسب گذاشتن یکم ازدستم خون اومد. ازخون میترسیدم. حالا
اگر محمد اینجا بود یه دلگرمی داشتم

انگار که یه تیکه از وجودم تو اون خونه تنها بود منو محمد حتی یه روز هم ازهم جدانشده بودیم
ولی حالا چندهفته بود که نمی دیدمش

باید حساب می کردم شاید با امروز میشد ۴۷ روز.



یه آه کوتاه کشیدم. وقتی رسیدیم تو خونه تنها بودم رها با خواهر و برادرای بهرام همگی بیرون رفته بودن. دوستداشتم منم می رفتم بیرون شاید اینجوری روحیه ام باز می شد.

اخ خیلی دلم واسه محمد تنگ شده بود امروز روزی بود که بدنیا می اومد

چرا نباید کنارم باشه؟؟؟

همه بیرون بودن و بهشون خوش میگذشت اونوقت من اینجا یه چشمم خون یه چشمم اشک بود.

محیط خونه خیلی دلگیر بود گوشیمو گرفتم دستم چندتا از بچه ها مسیج داده بودن و تبریک گفته بودن. یکیشون هم مهدی بود یه لحظه دلم براش تنگ شد مهدی رو مثل داداشم دوستداشتم

همیشه آرزوم این بود یه برادر بزرگتر از خودم داشته باشم. مهدی برعکس محمد خونسرد بود مثل اون جوشی نبود. منم عیدو بهش تبریک گفتم.

بعد دوباره براش پیام فرستادم و گفتم =مهدی امروز تولد محمده.

-هوف... امروز روزیه که خدا بلاخره اینو انداخت بهمون

-دست شمادردنکنه داداشته ها

-الهام دهنموهممونو سرویس کرده

-چطور؟ چیزی شده باز؟

-اقامیگه تاخوده بابا نره سراغش برنمیگرده ماها رو قبول نداره. معذرت محمد رو انداختیم بهت

حتی بشوخی هم دوست نداشتم اینطور بگه راجبه محمد

-مهدی خیلی بدی راجبه داداش اینطور میگی

-من الان بیرونم وگرنه بیشتر برات میگفتم که دوشب پیش چه بلایی سرم آورد. هی من به مامان
میگم این سرراه پیدااش کردی میگه نه

-خیلی بدی ناسلامتی داداشته راجبش اینطور میگی تو بیشتر از من باید دلت براش بسوزه واقعا
که.

-چه لوسی باو. ناراحت نشو شوخی کردم

-ن ولی تو هوای داداشتو باید داشته باشی. من سرم درده برم بخوابم کاری نداری؟

-خوب بخوابی بای

اینم ازمهدی.

سامان یه مسیجه قشنگ فرستاده بود همونو واسه چندتا از دوستانم فرستادم.

دور از ادب بود بخوام جواب ندم دودل بودم

بلاخره براش فرستادم=عیده شماهم مبارک

راستش قصدمم از جواب دادن این بود از محمد خبر بگیرم

جواب فرستاد=همچنین

بیخیال شدم حالا اگر می زنگیدم میخواست دوساعت حرف بزنه وقتی داداش محمد راجبش اینطور میگه دیگه از سامان هیچی بعید نبود.



دلمو زدم به دریا وبهش زنگ زدم از صدای اونم معلوم بود حالش گرفتس بعد از احوال پرسى
گفتم=اقاسامان از محمد خبرى ندارين؟

-امروز تولدشه

-اره چه خوب يادتونه

-اره مگه ميشه يادم نباشه اتفاقا اين دوروزه سرهمين تولد محمد منو سپيده باهم دعوا داريم

بازم سپيده بابا تورو خدا اسمه اين دختر رو جلو من نيارين.اصلا به اسمش حساس بودم.

-چرا؟ سره محمد؟

-اره

-چرا؟ چيزى شده؟

-مهم نيست

-نه بگين خواهش ميکنم

-هووووف.دقت کردین این دختردایی وپسرعمه دهنه من وشما رو سرویس کردن

باغیظ گفتم=

-دسته شما دردکنه

-دروغ میگم؟

-نگفتین چی شده؟برای چی سره محمد دعوا کردین؟

-میخواست بره پیشش که من نذاشتم حالا اومده لامصب بهم میگه رفته براش کادو خریده لااقل کاشکه بهم نمیگفت .

-همین؟؟؟شماچیکار کردین؟

وای داشتم اتیش میگرفتم منتظر جوابش شدم

-کم نیست بهش زنگ میزنه محمد رد میده جواب مسیجاشو نمیده بعد رفته براش اینکارو کرده
شما بودین چه حالی میشدین.منم دو سه تا حرف نثارش کردم



لبمو گاز گرفتم و گفتم=محمد بیشتر از همه از اون عصبیه

-جون بجونشون کنی بازم پشته هم درمیان صدبار که محمد ازش عصبی باشه بازم طرفدارهمن

وای خدایا داغ کرده بودم خیلی حرصم دراومده بود بلند شدم و گفتم=محمد اینطور نیست

سکوت کرد دوباره گفتم=شما که روی این چیزا حساسین چطور میخواین با سپیده ازدواج کنین؟

-من غلط بکنم

-یعنی چی؟

-بلانسبت شما خر که نیستم ازش مشخصه که محمد رو دوستداره محمد هم معلوم نبود چی ازش میدونه که زیاد محل نمیداد بهش مگه مغز خر خوردم

-ولی اینطور که شنیده بودم خیلی دوستش داشتن

-اره دوش دارم ولی دوستندارم همسرم اینطور باشه

-دارین بازیش میدین؟؟

-نه من بهش علاقه دارم قرار نیست که هرکی رو دوستداریم بریم باهاش ازدواج کنیم

-ولی اونکه فک میکنه قرار برین خواستگاریش؟

-والا روز اول میگفت مثل دوتا دوست باشیم منم خرشدم یه چیزی گفتم

-بااینکه دله خوشی از سپیده نداشتم ولی ناراحت شدم براش.

-درهرصورت هرجور خودتون میدونین از محمد خبر ندارین؟

-اسمشو تکرار کرد وگفت=محمد!!!! خیلی پوست کلفت نگران نباشین.بقول معروف بادی نیست که با این بیدا بلرزه

-اروم باخجالت پرسیدم=سپیده چه کادویی برای محمد گرفته؟

-نمیدونم نپرسیدم

-من حتی تولدشو تبریک نگفتم



-من اصلا یادم نیست خودم کی بدنیا اومدم

-اون روز که پیشش بودم باعصبانیت گفت باره اخرت باشه مسیح میدی اعصابمو خرد میکنی
منم بخاطر این حرفش نه عیدو تبریک گفتم نه تولدشو

-من که یادمه اگر پشت خط جون میدادم جواب مسیجامو نمیداد مگر که هروقت دلش بخواد.
گاهی اوقات منکه باهاش حرف میزدم وسط حرف زدنم میگفت حوصله ندارم گوشی رو سرم قطع
میکرد

-خندم گرفت بامزه می گفت گفتم=نه بابا بامن اینجور نبود

-خوبه که باشما اینجور نبوده منکه هروقت بهش مسیح میدادم انتظار جواب نداشتم اصلا

-اقاسامان منم یه دوست صمیمی دارم اسمش نازی یعنی همون نازنینه

-من کسی روندارم

-یعنی هیچ دوستی؟

-نه منظورم اینه کسی که باهاش خیلی جورباشم محمد بود قبلا

-محمد هم دوستانه صمیمی نداشت

-اره خوب.

-اقاسامان اگر یه چیزی بگم قبول میکنین؟

-جانم بگین

لحن صدامو عوض کردم باخواهش گفتم=اول بگین قبول میکنین

-بستگی داره چی باشه

-خوب اگه قبول نمیکنین نگم

-خوب باید ببینم چیه

-باشه نمیگم

-خیلی خوب بگین اگر چیزه منطقیه بود قبوله

-اگه بگم برین پیشه محمد میرین؟

مکت کرد وگفت=برم پیشه محمد؟ که چی بشه؟

-باهاش حرف بزنین

-حرف زدن با اون بی فایده

-چرا

-چون یه گوشش دره اون یکی دروازه

-یعنی نمیرین؟

-نه

-ولی من جز شما کسی رونداشتم که این خواهشو ازش بکنم مطمئن باشین اگر یه برادر داشتم از شما اینو نمیخواستم ولی حالا شمارو جای داداشم دونستم ازتون این خواهشو کردم

-اگر داداش هم داشتین اینکارو نمیکرد خیالتون راحت

-پس نمیرین؟

-چرا باخودتون رو درباریسی دارین مطمینی که فقط میخوای من باهاش حرف بزنم واون دست از کاراش برداره؟بعدش چی؟

-خوب من خیالم راحت میشه

-یعنی شما فقط اینکه نگرانین اونجا اتفاقی براش بیفته؟؟؟من منظورم اینه اگر محمد از خرشیطون اومد پایین و شما میخواین چیکار کنین؟می بخشینش؟

-نه

-پس اینکارا بخاطره چیه؟



-اول اینکه دوستندارم اتفاقی براش بیفته و صدمه ای بخودش برسونه دوم اینکه عذاب وجدان دارم مهم تر از اینا دوش دارم

-پس اگر دوش دارین بایدم بتونین ببخشینش

-فعلا من به این چیزا فکر نمیکنم

-پس فکر کنین راجبش چون تا شما باش کنار نیاین اونم کنار نمیداد

-من نمی بخشمش

-پس چرا اینقدر بفکرشین؟

نمیدونستم چی بگم=حالا شما نمیخواین برین چرا اینقدر سوال پیچم میکنین؟

-میرم بشرطی که شماهم بیای

-من؟؟

-آره

-نه من دیگه نمیام یه بار اومدم واسم بس بود از لجه من بدتر کرد طوریکه حالش بد شد

-مگه شما رفتین پیشش؟

-اره یه بار

-خیلی کار اشتباهی کردین

-میدونم

-اگر میدونستین اینکارو نمیکردین

-اخره مامانش خیلی ناراحت بود خودمم نگرانم بودم

-دیدین که جواب نداد. حالا میاین؟

-یعنی اگه من نیام شما نمیرین؟

-نه

-خوب چرا؟

-میخوام بیاین

-متوجه نمیشم

-من خواهرمو هم می سپردم دست محمد پس نگران نباشین

-خواهرتون؟ یعنی چی؟

-محمد گاهی خواهرمو می رفت از دم مدرسه می آورد خونه البته قبل از اون شاهکاری که انجام
دادمن دیگه به چشم راستم اعتماد ندارم

-اها این روزا ازبس خبر تازه ازمحمد می شنوم تا اسمش میاد بازم فکر میکنم یه شاهکار جدیدی
انجام داده

-محمد بد نیست قلبش خوبه

-خوده شما میگفتین ذاتش بده

-الانم میگم ذاتش بده وگرنه بهم نارو نمی زد

-بده نه؟

-خیلی

-من ازطرف محمد ازتون معذرت می خوام واقعا متاسفم

-خواهش میکنم دیگه گذشت

یه جورایی ازش خوشم اومده بود البته مثل داداشم ازاون ادمایی بود که میفهمی خوبن

-خوب چیکار کنیم؟نمیرین بدون من؟

-نه

-اگر پیام که کسی نمی فهمه منظورم بهرام وبابامه؟

نه نه خیالتون تخت

ولی باز من نمیتونم با شما پیام

منم نمیتونم برم هر جور راحتین

خوب اگر منو با شما ببینم قیامت میکنه محمد

نه اونجوری ها هم نیست

من میترسم

نترس من نمیذارم چیزی بشه

من اجازه هم ندارم پیام

اونسری که رفتین پیشش اجازه گرفتین؟

نه

-خوب این سری هم مثل اونسری

-شما خودتون تنها برین بهتره

-نمیرم

چه حوصله ای داشت اگر تا فردا هم باهاش بحث میکردم همینطور اونم پام به پام می اومد من فک میکردم همه مردا مثل محمدن اگر محمد جاش بود یکم ناز میکردم ومیگفتم نمیام سریع عصبی میشد ولی سامان اونجور نبود.

-واقعا نمیدونم باید چیکار کنم؟

-خوب اگر میخواین نمیریم خیالی نیست

-نه اصلا

-خوب فکراتونو کنین خبرم کنین

-یه سوال.چرا اینقدر اصرار دارین منم باهاتون بیام؟

-خواهش میکنم فکره بد نکن فقط میخوام یه چیزی رو به محمد ثابت کنم فقط همین

-نه من شمارومیشناسم میدونم اینجور آدمی نیستین فقط کنجکاو شدم

-اگر شک دارین میتونین یه نفر رو باخودتون بیارین که تنها نباشین چطوره؟

-من بعدن خبرتون میکنم

-باشه

-الان کاری ندارین؟

-نه سلام برسونین

-سلامت باشین فعلا

همینم کم مونده بود پاشم با یه پسره غریبه برم بیرون درحالی که خودم نامزد دارم اگر شنایی
منو بیرون می دید چه فکرای میگرد!! راست میگفت باید اگر میخواستم برم یا نازی یا رها رو
ببرم باخودم



رها احتمالاً خیلی زیاد نمی اومد نازی هم نمیدونستم .کلا اگر باباش خونه نبود پایه بود ولی باباش خیلی سخت گیر بود بهش اجازه نمیداد زیاد با دوستاش بره بیرون.دوست پایه الان بدرد میخورد.

اگر محمد منو دوباره میدید رفتم پیشش پرو میشد.اصلا نمیدونستم باید چیکار کنم.

وقتی به رها گفتم مخالفت کرد انتظارشو داشتم=مگه من مثل تو عقلمو ازدست دادم پاشم باهات پیام؟

-این آخرین باره

-چی شدی الهام توکه اینطور نبودی؟

-چطور بودم؟

-با محمد عادی بودی نمیگم دوستش نداشتی ولی اینجور هم نبودی؟

-خوب اون موقعه پیشم بود حالش خوب بود مثل الان نبود اون موقعه خیالم ازش راحت بود



-اینطور بدعادتش میکنی فردا پس فردا بازم چیزی شد همینطور سرت درمیاره چون نقطه
ضعفتو پیدا کرده.

-چی پیشه خودت فکر کردی؟ تو فک میکنی چون الان نگرانشم بخاطر کاراش بخشیدمش؟

-پس مرض داری اینهمه خودتو به اب واتیش می زنی؟ اصلا چرا زنگ زدی به سامان؟ اگه بابا
وبهرام بفهمن چی؟ به این فکر کردی؟

-اونا نمی فهمن

-من نمیتونم پیام الهام کمی بشین به کارات فکر کن من پیام اونجا چی بگم اصلا اگه بهرام بفهمه
چی من جوابشو بدم؟

-یعنی من تنها برم؟ گفتم که بهرام نمی فهمه.

-تو اصلا تو عمرت از نزدیک دیدیش که حالا قبول کردی باهاش بری؟

-اره تو عروسیت ونامزدی محسن دیدمش

خندید و گفت=خوشمله



-قیافشو یادم نیست زیاد

-حالتا صورتش قشنگه قیافش مردونس من خوشم میاد از قیافش.چندباری اومده پیش بهرام

-په چرا بهرام سرش نرفته؟

-چرا بهرام چشماش به عسلی میخوره سامان هم چشماش روشنه

-مبارکه صاحبش حالامیای؟

-نخیر نمیام

اینقدر بهش پيله کردم و حرف زدم تا بالاخره مجبورش کردم قبول کرد باهام بیاد بعدش هم
مسیح دادم به سامان و بهش خبر دادم که منو رها میایم.

گفت فردا عصر بریم.اون روز من رفتم خونه ی رها.

یه استرسی داشتم دوستنداشتم با یه پسر غریبه برم بیرون حتی اگر رها باشه.

وقتی اومد یکم شوکه شدم. اصلا اون صدا به این قیافه نمی اومد.

فقط گفتم سلام

سرشو تکون داد

انگار بلد نبود جواب سلام بده

منو ورها رفتیم عقب نشستیم یه لحظه به صندلی جلو نگاه کرد وقتی نشستیم تازه سلام کرد
وحالمونو پرسید. محمد راست میگفت ولابلای موهاش موسفید داشت جالب بود. رها خودش سه
ساعت احوال پرسی کردن رها هم نیایش رو گذاشت جلو.

نیایش می شناختش انگار .

من یه کلمه هم دیگه حرف نزدم رها سرمونو خورد از بس حرف بزنه واز محمد بگه.

دوستداشتم خودمو ازماشین پرت کنم پایین ازدستش.

اروم زدم به پهلوش وقتی نگام کرد بهش چشم غره رفتم. دیگه یکم کمتر حرف زد. تا رسیدیم
خودشو رها باهم حرف میزدن

وقتی رسیدیم بازم استرس گرفتم انگار قرار بود من هر وقت این خونه رو ببینم قلبم شروع کنه به تپیدن.

سامان پیاده شد پیراهنشو درست کرد ویه نگاه به آپارتمان کرد وگفت=طبقه چندمه؟

گفتم=دوم

-شما همیشه انقدر کم حرفین؟

-سعی کردم نگاهم به چشماش نخوره گفتم=همیشه نه

-پشت خط که خوب حرف می زدین

لبخند زدم و برای اینکه جوابی ندم. روم نمیشد زیاد باهاش هم کلام بشم رو در رو.سه تامون راه افتادیم تا

دستمو بردم که زنگ رو بزنم سریع دستمو کشید عقب با تعجب نگاهش کردم

گفت=نه



از حرص لبمو گاز گرفتم مثلاً نمیتونست مثل ادم بگه اینکارو نکن که دستشو بهم می زنه اخم کردم و رفتم عقب گفت=زنگ یه واحده دیگه رو می زنم باز کنه

-نیازی نیست در رو سره من باز میکنه

چقدر راحت تو چشمم نگاه میکرد من سریع نگاهمو می دزدیدم ابروهاشو انداخت بالا و گفت=من بهتون قول میدم امروز من محمد رو راضی میکنم برگرده خونشون ولی باید بحرفم گوش کنین خوب؟

سرمو تگون دادم برای اینکه نگاهش از روم بره گفتم=باشه

سرایدار اومد در رو برامون باز کرد منو رها وسامان رفتیم داخل.

قد وقامتش مثل محمد بود اصلاً از پشت سر هم شبیه محمد بود.ولی خوب تیپ شخصیتی میزد محمد گاهی اوقات خیلی از دست تیپ هایی که میزد حرص میخورد.

نیایش رو رها گذاشته بود پیش همسایشون.همه چی داشت زود میگذشت برام.الان آمادگی نداشتم محمدو باز ببینم .

-خواهرتون همیشه اینقدر خجالتی ان؟



رها نگام کرد وگفت=نه حالا شمارو دیده یکم رو گرفته وگرنه تا دلتون بخواد زبون درازه.

بازم به رها چشم غره رفتم وگفتم=الان حرفی ندارم بزنم اصلا استرس دارم.

-محمد بامن.استرس دیگه چرا؟

-یعنی میخواین بگین محمد روشما راضی میکنین؟

-بله

-باورم نمیشه

دستشو گذاشت سر زنگ وگفت=نگران نباش باو

بعدش هم زد به در و صدا کرد=محمد.....محمد

جوابی نداد تا دوباره گفت=محمد سامانم

یکم ایستادیم بازم نیومد سامان زد به در وگفت=هوی باتوام

خندم گرفت

نگاهم به سامان رفت دستشو روی دهنش گذاشته بود و نگاه به در می کرد اصلا به قیافش تا به الان دقیق نشده بودم موهای خاکستری روشن بودن و لابلایش موسفید داشت. قیافش خیلی خوب بود از محمد خوش قیافه تر بود ولی خوب محمده منم قیافش جذاب بود من بیشتر قیافه ی محمد رو می پسندیدم. شایدم برای این بود که دوستش دارم.

گوشیمو داشتم میذاشتم داخل کیفم که در باز شد وای اصلا حاله خودمو دیگه نفهمیدم گوشیم افتاد خم شدم برش دارم که سامان جلوتر خم شد برش داشت. فهمیدم محمد داره نگامون میکنه اونم باتعجب.

رها به محمد سلام داد اروم زیر لب گفت=سلام

سامان گوشی رو داد دستم و دستشو دراز کرد سمت محمد محمد یه نوک دست بهش داد. فقط من سلام نداده بودم نمیدونم چرا ازش می ترسیدم. همش سعی میکردم نگاهم بهش نخوره.

میدونم الان چشماش چهارتا شده از تعجب. اروم رفت کنار سامان گذاشت رها رفت داخل ولی بمن چیزی نگفت ورفت شاید نگاهه محمد رو دیده بود اروم گفتم سلام

-سلام

دوباره گفت=بیا تو خوب

اصلا گیج شده بودم اومد سمتم ودستمو گرفت وباخودش برد داخل وگفت=داخل اینجا

یه نگاهی بهم کرد ولی من نگاش نکردم وگفت=بزنم به تخته هر روز خوشکل تر هم میشی منم اینجا هرروز داغون تر

-تو خودت اینطور میخوای

-نگا دختر بابا من امشب با تو تا تکلیفمو معلوم نکنم نامردم.

-مگه چیکار کردم؟

-با اجازه ی کی پاشدی با سامان اومدی اینجا؟

-تنها که نیستم

-تو دیگه با حرف ادم بشونیستی



-درست حرف بزن

-خفه شو چرندنگو

-بی ادب

-الهام فقط ساکت شو

رفت. داشت حفظ ظاهر میکرد اروم هم حرف میزد صداس نره واسه سامان و رها.

منم رفتم پیش رها نشستم ومحمد هم نشسته بود وگفت=خوب؟

نگاش کردم. اصلا باورم نشد ریش درآورده بود چقدر صورتش مردونه تر شده بود رنگه صورتش تیره شده بود یکم تغییر کرده بود تکیده شده بود. یقه لباسش هم باز بود.

-محمد خوبی؟ نگا با خودت چیکار کردی؟ اصلا دیدمت جاخوردم

رها بود شاید واسه من زیاد تغییر نکرده بود رها خیلی وقت بود ندیده بود محمد رو.



-چیزیم نشده خوبم.ولی خواهره شما هرروز لپاش قرمزتر میشه خوش میگذره بهش اره؟

تاجملش تموم شد شروع کرد به سرفه کردن باورم نمیشد از هر حرفی که میزد بعدش هم سرفه می کرد اوایل اینجور نبود کم پیش می اومد اینطور بشه.

-ولی حالت که بده.

-رها من خوبم

با تندی حرفشو زد رها هم چیزی نگفت.سامان تا اون لحظه آروم بود .

-خوب باند الهام خانوم خوش اومدین

سرفه هاش کوتاه و پشت سر شده بودن رها انگار ترسید بشوخی گفت =بابا محمد واسه الهام اینطور میکنی بیا واسه خودت ورش دارببر.

یه نگاه به رها کردم که یعنی ببندش دهندو.

انگار داشت درمورد میوه حرف میزد.

-محمد اومدم کمی باهات حرف بزنم

-حرفی ندارم بزنم. درضمن تو یه شب قبل از عروسیم خیلی حرفا زدی که نباید می زدی

-تو فکر میکنی همه اینا تقصیره منه؟

-اره داداش من این فکرو میکنم حرفیه؟

سامان نفسشو باصدا داد بیرون گفت=

-دختردایی ات هم ارزونی خودت

-مبارک صاحبش. نذار دهنم بازبشه هرچی رو زبونم بیاد نثارش کنم



دوباره سرفه کرد. یه سیگار از توجیبش درآورد چشما رها چهارتا شد ولی سامان خونسرد نگاش میکرد. روشنش کرد. بازم بوی سیگار.....

یاده اون روز افتادم که پیشش بودم.

گفتم=محمد نکش مگه نمی بینی سرفه هات بیشتر شدن.

-واسه تو مهم نیس منم می کشم

-واسم مهمه وگرنه اینجا نبودم

-توروهم این اقا بلند کرده آورده اینجا که به رگ غیرت من بربخوره کمی به ریشم بخنده ولی نه من کاری بکسی ندارم حسابمو با تو صاف میکنم الهام

سامان شاکی گفت=مشخصه چی داری میگی؟ من برای چی باید اینکارو کنم؟

-اصلا هم اینطور نیست محمد من خودم راضی ام که اومدم



-الهام.....یه بار گفتم.....خفه...شو

رها ناراحت گفت=محمد انگار ماهم یه چیزی بدهکار شدیم.اونی که طلبکارو شاکیه ماییم نه شما.

محمد یه نگاه به رها کرد و سرشو انداخت پایین.همیشه بهش توجه می کردم زیاد نگاه به رها نمی کرد.

با رها هم که می حرفید همش سعی میکرد نگاهشو ازش بگیره.

جوابی بهش نداد حالا اگر من این حرفو بهش میزدم واووایلا میکرد.

سامان با دست به محمد اشاره کرد وگفت=دو کلام باهات حرف دارم پاشوبیا

-بگو

-اینجا نه

-په کجا؟میخوای بریم تو باغ قدم بزنینم بهم بگی؟

اروم بهش گفت=نه تو اتاق

-هووووف

بلند شد که رها باحرص گفت=محمد منم کارت دارم بعد البته خصوصی

سرشو به نشونه قبول کردن تکون داد که منم گفتم=منم کارت داره فقط ازت یه سوال دارم

یه نگاه بهم کرد که حساب به کار اومد دستم

برگشت سمت رهاوگفت=من میرم شما یکی یکی بیاین داخل چطوره؟هرحرفی دارین بزنین دیگه

سامان پشتش ایستاد اروم زد به بازوش گفت=اگر صلاح میدونی وقت بگیریم برای صحبت کردن باهات

محمد سرفه اش گرفت جوابی نداد رفت سمت اتاق.

منو رها مونده بودیم گفتم=خیلی عصبی شده با سامان اومدم

-چش شده؟رفتاراش یه طوریه همش میخواد به ادم پیره



-مشکل پیدا کرده باید ببریمش تیمارستان

-منکه میگم کار اشتباهی کردیم اومدیم بذارش اینقدر اینجا بمونه تا عاقل بشه

-نمیدونم هیچی نمیدونم.اینا رفتن تو اتاق چی بگن؟

-نمیدونم.نگران نه نیایشم سریع باید برگردیم.

سرمو تکون دادم وگفتم=باشه

۱۰ دقیقه ربع ساعت گذشت.خبری نشد گفتم=نیومدن؟کاش می رفتیم گوش وای می ایستادیم
بینیم چی میگن.

-خانوم باهوش زشته اینکار اگر بیننمون چه فکری میکنن

-خوب صداشون کن

-صداکنم چی بگم؟



چه میدونم

یکم بعدصدای سامان اومد که رها رو صدا کرد ولی اسمی از من نیورد.رها بلند شد بره گفتم=رها
خوب گوش کن چی میگن بعد بیا واسم تعریف کن

باشه حواست باشه گوشیم زنگ خورد بردار

باش

وقتی رها رفت تنهاشدم.بلند شدم دور ور رونگاه کردم تموم وسایل جهیزیه ام بود.هرکدوم رو که
می خریدم یه شوق ذوقی داشتم که ماله منو ومحمده.ماله زندگیمونه ولی من تاحالا از هیچکدوم
استفاده نکرده بودم.

کاشکه نمی اومدم اصلا دوستنداشتم پیام اینجا مجبور شدم پیام.

چشمم خورد به پاکت سیگاراش که روی میز افتاده بود.

نگاش کردم پره سیگار بود فقط انگار از یکی دوتاش استفاده کرده .

با حرص فشارش دادم وانداختمش قاطی اشغالا.



ربع ساعت بعد هم گذشت خبری نشد. دیگه داشت بهم برمیخورد. سه تاشون تو اتاق جلسه گرفته بودن ومن اینجا تنها نشسته بودم. مثلاً من زنشم.

یکم دیگه منتظر موندم. بازم خبری نشد از رها هم حرصم گرفت نمیگه خواهرم دوساعته منتظره.

کیفم رو برداشتم اروم رفتم سمت اتاق خوابمون. محمد وسامان رو تخت نشسته بودن ورها هم روبروشون رو صندلی نشسته بود.

صداشو شنیدم=سامان جوری دیگه نمیشه بی فایده

خیلی اروم حرف میزد انگار نه انگار همون محمد عصبیه. بلاخره مثل آدم حرف زد بایکی. قیافش هم اروم بود. اروم گفتم=رها؟؟؟

سه تاشون نگاهم کردن

-جانم

-بیا

بلند شد اومد پیشم گفت=بله؟

-من میخوام برم

-کجایی؟

-خونه

-چرا؟

-شما بمونین من از اول هم نمیخواستم پیام

-باشه بمون باهم میریم

-نه من میخوام برم

رها هم اروم شده بود مثل قبل که از محمد حرص میخورد نبود. انگار فقط من بودم که داشتم اونجا حرص میخوردم.

-خیلی خوب یکم وایسا

-باشه

برگشت تو اتاق و صداشو شنیدم =میخواه بره خونه الهام.

سامان =خوب باهم اومدیم باهم برمیگردیم دیگه

صدای خشک محمد اومد =خودم می رسونمشون

از اتاق اومد بیرون و بالحن خشک گفت =یکم صبر کن خودم می رسونمت

-نمیخواه من الان میخوام برم

-نمیشه

-چرا؟

-چون من میگم.خودم بعد می رسونمت

-من باتونميام

طولی نکشید نگاهش عصبی شد وگفت=با مردای غریبه خوب میری بامن نمیتونی بیای؟

-تنهاکه نیومدم

-تو اصلا غلط کردی بی اجازه ی من پاتو از خونه میذاری بیرون

-من خودم بابا دارم ازاون اجازه میگیرم

-بیخود کردی مگه من اینجا برگ چغندرم؟

پامو کوبیدم زمین وگفتم=من میخوام برم

-تو جایی نمیری بخوای هم حرف اضافه بزنی من میدونم وتو

رها وسامان نگامون میکردن .سامان گفت=الهام بمون باخودمون میریم

محمد با عصبانیت داشت نگام میکرد .سامان هم بدترش کرد محمد دوستنداشت یه مرد غریبه
اسممو تنها به زبون بیاره.اون دیگه چشمش بود حالا همش می گفت الهام خانوم.اینم از شانس من



به رها گفتم=رها بیا بریم دیگه

رها رفت سمت کیفش ومحمد عصبی غرید =الهام بتمبرگ سر جات نذار دهنم باز شه.

رها هم بلاتکلیف مونده بود ولی حرفی نمیزد.

اروم وباحرص گفتم=بدرک باز شه.

اومد سمتم ودستمو سفت گرفت وگفت=چرا اینقدر با اعصابه من بازی میکنی؟الهام منم اگر
بخوام خوب میتونم رو اعصابت راه برم نذار به اونجابر سه کارمون

-رسیده خبرنداری.

صداش رفت بالا=دختره لوس تو به اینجا رسوندی

-توهی زن گرفتی طلاق دادی منکه هر دقیقه شوهر نکردم

-خفه شو الهام الان اگر بخوام باز اینکارو میکنم

-منو طلاق میدی بعد هر غلطی خواستی میکنی

داد زد=غلطو تومیکنی نه من.اسم طلاق هم رو زبونت نمیاری دیگه.

دستمو کشیدم وگفتم=ولم کن میخوام برم دوستندارم دیگه ببینمت

دستمو مثل وحشی ها یهو ول کرد وگفت=من ادمت میکنم اگر مامان وبابات نتونستن من میتونم.

رها هیچی نمی گفت.یعنی واقعا بهش برنمیخورد محمد با من اینجور حرف می زنه.سامان هم حرف نمی زد.

من بلد نبودم عین اون صدامو بالا ببرم

هم زورش ازمن بیشتر بود هم ازش می ترسیدم .

داشت گریم می گرفت رو به رها گفتم=بریم

یهو محمد دستمو کشید برد نشوندم سر مبل وگفت=مگه زبون آدمیزاد سرت نمیشه.

-نه نمیشه



-بتمرگ سرجات دیگه

نمیدونستم دیگه چی جوابشو بدم من مثل اون جواب آماده تو آستینم نذاشتم اصلا چشمم به چشمش میخورد دهنم بسته میشد

نمیتونستم حرف بزنم.

همون موقعه که کشیدم و گذاشتم سر مبل کلیپسم شل شد تو سرم.موهام چون پر پشت بودن همیشه کلیپسم شل میشد.

اشک توچشمام بود داشت بهم زور میگفت حتی رها یه کلمه هم ازم طرفداری نکرده بود مشخص نبود تو اتاق چی بهش گفته که رها اصلا بحرف نمی اومد.محمد عصبی رفت تو اتاق.رها رفت براش یه لیوان اب بیره.

سرم پایین بود که سامان اومد روبروم نشست وگفت=گریه میکنی ؟

ای بابا حالا باز محمد می دید نزدیک منه بیشتر عصبی میشد

اصلا مهم نبود بذار عصبی بشه مگر اشکه منو درنیورد.!!؟

محمد داشت سیگار می کشید از سرفش فهمیدم احساس کردم

اره حتما داشت می کشید بوی دود سیگار حتی از دور هم به شامم می رسید

بابغض نگاه به سامان کردم و گفتم=من ۱۸ سالمه بچه نیستم

-من ۷ سال ازت بزرگترم دیگه پس بچه ای

-هم سن محمدین

-ولی باهم خیلی فرق داریم

سرمو تکون دادم و گفتم=اوهوم

بغض گلومو گرفت و گفتم=خیلی زور میگه

-نمیدونم چطور دلش میاد اینقدر اشکتو دربیاره. خیلی زود گریه ات میگیره چرا؟



-اره محمد هم زود گریه میکنه

-من تاحالا گریشو ندیدم.

لبخند زدم همراه بغضم وگفتم=ولی من دیدم.شماهم زود گریتون میگیره؟

-من آخرین بار مکه بودم که گریه کردم فک کنم یک سال پیش

باتعجب گفتم=جدی؟

-خوب اره

-ولی من شنیده بودم واسه سپیده گریه می کردین هی.

-من؟؟؟؟؟؟؟؟

-اره

-هر کی گفته واسه خودش گفته.مگه بچه ام گریه کنم کی گفته بهتون؟

-از یکی شنیدم

-خوب از کی؟

-نمیشه اسمشو بگم

-هر کی گفته دروغ بوده .

سمانه دختر دروغگویی نبود حتما سپیده بهش دروغ گفته.ولی خوب چرا؟

-مهم نیس.درموردش حرف نزنیم.

-باشه

سرمو انداختم پایین دوست داشتم با یکی حرف بزنم آروم گفتم==محمد منو دیگه دوست نداره

خشک گفت=محمد چیزی تو دلش نیست ولی این روزا اعصابش خرده

-دوستم نداره

-اینجور نیست

-من میدونم دوستم نداره

-خوب بدرک

با تعجب نگاهش کردم که گفت=محبثو که نمیشه گدایی کرد

-منم فراموشش میکنم واسه همیشه

بلندشد ایستاد دستشو کشید پشت گردنش وگفت=میتونم بخاطر کاری که محمد باهام کرد الان
ازش انتقام بگیرم ولی....

یه ذره سکوت کرد من منتظر بودم دوباره گفت=ولی خدا رو خوش نمیداد.اینقدر هم نامرد نیستم .

-که چی؟

-دوستت داره

حتما صدای سامان رو محمد شنید!!!!

-اره

دودل بود یه لحظه انگار میخواست بدی محمد رو بگه یه لحظه میخواست بینمون رو صلح بده. از رفتاراش سر در نمی آورد. نمیتونستم بحرفاش زیاد اعتماد کنم. هرچی باشه اون از محمد زخم خوردس.

یه لحظه با کینه از محمد حرف میزد و یه لحظه خوبیشو می گفت نمیتونستم کدوم حرفشو باید قبول کنم.

رها لیوان اب برده بود واسه محمد تو اتاق.

ای خدا بجایی که الان رها پیشه من باشه و سامان پیش محمد. برعکس شده.

رها رو صدا کردم سریع اومد پیشم و گفتم =بریم خونه دیگه

-باشه بلندشو بریم

سامان گفت =می رسونمتون

رها = زحمتتون میشه

- نه دو قدم که بیشتر نیست.

محمد از تو اتاق اومد بیرون اصلا نگاه بمن نکرد منم برام مهم نبود کاشکه اصلا از اتاق نمی اومد
بیرون چشمم بهش برخورد رو به رها گفت = میخواین برین /؟

-اره محمد نیایش پیش همسایمونه باید برم

سیگار تودستش بود حدسم درست بود

روبه سامان گفت = سر بزن اینجا

سامان هم سرشو تکون داد وگفت = باشه میام چیزی لازم نداری؟؟

- نه فقط مراقبشون باش

اصلانگام نمیکرد. از بس ازش عصبی بودم نمیخواستم سر به تنش باشه. چه یقه اش هم باز گذاشته
فک کرده اومدم خواستگاریش خیلی داشتم ازش حرص میخوردم.



حالا من گریه می کنم بعد اصلا به رو خودت نمیاری که دوستت بیاد منو اروم کنه؟ همه ی اینا رو واست دارم اقامحمد.

رها اومد کیفشو از رو مبل برداشت منم بلند شدم روسری ام رو درست کردم اومدم کلیپسمو دوباره بزنم سرم که روسریم خیلی رفت عقب از سرم افتاده بود دور گردنم .

سامان تا دیدم یه جا دیگه رو نگاه کرد نگاهش بهم نخوره خیلی خوشم اومد از این رفتارش.

منم سریع کلیپسمو زدم روسریمو باز کردم دوباره ببندم که محمد با بدخلقی گفت=بزنش سرت دیگه

اصلا نگاهم نمی کرد نمیدونم چطور متوجه شده بود .

روسریم کج وکوله شده بود رفتم تو اتاق درستش کنم.لوازم آرایشی که واسه عروسیم گرفته بودم ازهیچکدومشون استفاده نکرده بودم محمد هم برشون نداشته بود.

منم از لجش یه رزلب قرمز زدم سریع موهامو یه ور زدم ریمل هم زدم رزگونه زدم ولی وقت نشد سریع با دست مالیدم رو گونه ام کم رنگ بشه رها هی صدام میزد صدای رها دراومد دیگه=الهام بیا دیگه دیرمون شد



از همون جا گفتم=اومدم

آستینه مانتومو زدم بالا.محمد هیچوقت نمیداشت اینطور کنم

خودمو دوباره تو آینه نگاه کردم اومدم از اتاق بیرون.

سه تاشون با تعجب نگام کردن حق داشتن از اون ارایش ملیح یه بارکی با ارایش غلیظ اومدم بیرون.

خدایی رزلبش ضایع بود اینو مامان محمد برام گرفته بود.

رها چشماش چارتا شد کلا دید یهو تغییر کرده اومدم بیرون.

محمد هم باتعجب نگاهش بهم خورد ونگاهشو گرفت وتلخ مثل همیشه گفت=این چه وضعیه؟

بی توجه بحرفش به رها گفتم=بریم

-هوی کجا با این اب رنگا صورتت؟برگرد پاک کن ببینم

عصبی شده بود.امروز چقدر حرصش داده بودم بیچاره رو.ترسیدم فشارش از دستم بیفته .

برای اینکه ول کنه الکی دست کشیدم رو لبم و گفتم=پاک شد بریم رها

-میخواهی بامن لجبازی کنی دیگه؟

-من اصلا باتو کاری ندارم

-پس اینجا چه غلطی میکنی؟

جوابی نداشتم اومد در رو باز کنم دستمو تو هوا گرفت و اشاره کرد به اتاق و گفت=برو مثل قبل برگرد

-اینجوری بهتره

-الهام با زبون خوش برو

-زبون خوشت اینه؟

-اره اینه.برو

-نمیخواهم خووووو

-الهام میری یا خودم پاکش کنم؟

گر گرفتم منظور شو فهمیدم فک کردم اونا هم منظوره محمد رو فهمیدن خجالت کشیدم زیر لب
گفتم=باشه

رفتم تو اتاق. صدا رها روشنیدم که باحالت گریه گفتم=الهام خدا خفت نکنه هی بهونه میدی
دستش. دخترم غش کرد از بس گریه کنه اونجا .

محمد اومد داخل اتاق در رو بست وگفتم=یاالا پاک کن

یه دستمال برداشتم کشیدم رو لبم

اشاره کرد به دستام وگفتم=فک کردی من اینجا سیب زمینی ام . جلوتو بگیرم بدتر از اینا میکنی.

-خوبه حالا دختردایی و دخترخاله هات بدتر از این می پوشن که اگر نپوشن سنگین ترن

-اونا بخودشون ربط داره



-منم بخودم ربط داره

ابروهاشو داد بالا وگفت=نه ماله تو بمن ربط داره.بکش پایین آستینتو

-حالا اگر سپیده بود اینطور نمیگفتی

بالحن تند گفت=سپیده خرابه توهم خرابی؟

-خوب نه

جوابی نداد.آستینامو درست کردم

روسریمو درآوردم از سرم که درستش کنم.

متوجه شدم داره نگام میکنه تا نگاش کردم نگاهشو گرفت.یادمه ازاین رنگ موهام خیلی خوشش می اومد.

گفت=خودم می رسونمت

-نمیخوام تو بشین اینجا هی سیگار دود کن.

-باشه حتما

-خیلی بد شدی .

-خودت اینطور میخوای؟

-من؟؟؟

-اره ببین چقدر با رفتارات عذابم میدادی.عین خودت

-یعنی داری تلافی میکنی؟

-کینه ای نیستم

-پس اینکارات واسه چیه؟

-بریم؟

-جوابمو ندادی؟

سرفه کرد و لا بلا سرفه هاش گفت=حرفی ندارم

-هیچکس نتونست درست کنه

-حرفه دهنتمو بفهم اینقد نرو رو اعصابم.بخودم ربط داره چطور رفتار میکنم.

دوستداشتم بمیرم از غصه. محمد هیچوقت اون موقعه ها با این لحن باهام حرف نمیزد همیشه مراعات میکرد.

اومد بره لبم لرزید و سریع گفتم=کجا؟؟؟

-برم ماشینو روشن کنم

-من باتو نیام محمد

مکث کرد و گفت=گفتم می رسونمت

-نمیخواهم من باتو جایی نمیرم

صداش باز رفت بالا=چرا؟؟ها؟؟ با همه میتونی بری فقط بامن نمیتونی؟

لحنمو ملایم کردم وگفتم=محمد داد نزن

بازم داد زد=خفه شو.میای یانه؟

خیلی بهم برخورد برای اینکه حرصشو دربیارم گفتم=نه باتو نمیام باهرکی برم با تو نمیرم

رها واومد در رو باز کرد وگفت=بازکه دعواتون شد

محمد سرفه اش گرفت.حتی نتونست جوابمو بده.

خیلی حرص میخورد .رها رفت سمت محمد وگفت=چت شد محمد؟

سرفه اش شدیدتر میشد.

سامان هم اومد.

صورتش داشت به کبودی میزد.

خیلی ترسیده بودم سامان شاکی گفت=اینقدر اذیتش نکن وقتی دوستت داره

جوابی ندادم. با ترس نگاه محمد کردم.

حالش خوب نبود.

سامان گفت باید ببریمش دکتر.

دستشو گرفت بلندش کرد. گلویش صدای خس خس میداد. نفس نفس میزد انگار که درست نمیتونه نفس بکشه.

رها ومن حسابی ترسیده بودیم.

درمونگاه نزدیک خونه بود سریع رسیدیم. همش خدا خدا میکردم حالش بهتر بشه.



صورتش رنگش تیره شده بود به کبودی میخورد. نشستم رو صندلی رها وسامان دنبال کاراش بودن. نمیتونستم از جام جم بخورم. داشتم منم خفه میشدم.

کمی بعد رها اومد نشست کنارم گفتم=چی شد؟

-نمیدونم انگار ریه هاش عفونت کرده

-بده؟

-اکسیژن زدن بهش.نفسش بالا نمی اومد

باترس گفتم=راست میگی؟

-نترس چیزی نیست وگرنه می گفتن ببرینش بیمارستان.لابد خوب میشه گذاشتنش اینجا

لبمو گاز گرفتم وگفتم=تقصیر من بود رها؟

-نمیدونم.محمد قلبش خیلی خوبه مهربونه ولی خیلی زودعصبی میشه.دلش مهربونه حیفه این

پسر

-توهم مثل من اینو متوجه میبشی؟

-از رفتاراش متوجه میشم. فهمیده بود میخوای گریه کنی رفت تو اتاق که نبینتت..بهرام میگفت به چندتا خانواده فقیر کمک میکرده که تازه پدرشونو ازدست دادن.راستی الهام کم خونه ؟

-اره

-میگه قبلاها خون اهدا میکرده راسته؟

-ن بابا ریه هاش مشکل دارن نمیتونه خون اهدا کنه

-ولی اینکارو میکرده به دکتر گفت

-حتما اون موقعه خوب بوده.نمیدونم

لبخند زد وگفت=کارای جالبی میکنه که اصلا بهش نمیاد من حتی اون موقعه که پشت سرش حرف میزدن چیزی نمیگفتم.وقتی الان دیدمش خیلی ناراحت شدم.یه جورایی هم بی تقصیره محیط خانوادش اینطور بوده اینطور بزرگ شده دور وری هاش هم مثل خودش بودن.

گرم گرفت وگفتم=دلش مهربونه ولی بظاهرش نمیخوره.بهرام خیلی بده فقط بدیشو میگفت چرایکم از خوبیش نمیگفت؟

-اینا دلیل نمیشه که کارای قبلنش رو نادیده بگیره

چونم لرزید وگفتم=اون ازمن قلبش مهربون تره سریع می بخشید حتی اگر خیلی ناراحتش می کردم به روی خودش نمی آورد حالا که میبینم اینطور شده میخوام دق کنم رفتاراش خیلی تغییر کردن

بغض کردم چونم لرزید تن صدام عوض شد رها گفت=چته حالا مگه زبونم لال مرده ؟

-قلبم یه طوری شده

گوشیشو دراورد گفت=من برم بیرون زنگ بزنم به شهره خانوم ببینم نیایش چیکار میکنه.باید سریع برگردم بهرام یکی دوساعت دیگه از سرکار میاد

سرمو تکون دادم وگفتم=باشه برو

رها رفت.بازم فکروخیال اومد تو ذهنم.یعنی واقعا محمد ازاینکاراهم می کرده.

کم خون بود حتی واسه آزمایش خون هم برای عقد رفته بودیم اینو بهش گفته بود.حتی قرار بود یه مدت عقد عقب بیفته جواب آزمایش رو نمیدادن ولی عموهاش با پارتی بازی درستش کردن

بودن خودشگفت بهم بعد عقدمون. شاید اون موقعه ها هم که سردرد داشت بخاطر کم خونیش بوده.

سرمو گرفتم بین دستام از فکر و خیال خسته شدم

دختر که باشی گاهی بدون هیچ دلیلی گریه میکنی

و گاهی هم از شادی سر از پا نمی شناسی

چه برسه به اینکه دلیلی واسه گریه کردن هم داشته باشی

من عاشقش بودم یا شایدم نه دوستش داشتم بنظرم

تنها جسم نیست که بکارت داره

وقتی کسی رو بخوای دوستش داشته باشی

تموم احساسات بشه متعلق به اون. بکارت روح از بین میره.

حس و حال روحیم مثل دوران مجردیم نبود فقط جسمم دختر باقی مونده بود.



یه مدت همونطور مونده بودم که رها اومد و گفت=الهام من باید زود برگردم

نیایش بی تابی میکنه

سرمو بلند کردم و گفتم=وایسا باهم بریم

-تونمیمونی پیشش؟

-حالم خوش نیست اون منو ببینه حالش بدتر میشه

-ن اتفاقا الانه که به وجودت نیاز داره ببینه پیشش حالش بهتر بشه

-نه مطمئن باش منو ببینه حالش بدتر میشه

-یعنی نمی خوای ببینیش؟

-رها دارم خسته میشم.میخوام یه تصمیم درست بگیرم.



-منظورت چیه؟

-من اونجا هم که بودم یه سوال بیشتر ازش نداشتم

-چه سوالی؟

-میخوام ببینم هنوز دوستم داره یا نه. که گمون نکنم

-اون بخاطر تو به این روز افتاده ها

-رها باید تمومش کنم این رابطه رو. رفتاراشو خودت می بینی بعدهم اگر بلایی سرش بیاد تا آخر عمر از من کینه می گیره من از چشمش می افتم. پس بهتره خودم سنگین و رنگین از زندگیش برم بیرون. برام سخته ولی باهاش کنار میام.

رها یه نگاه دقیق بهم کرد و گفت =تصمیم اخرته؟

-خستم شدم این بهترین کاره.

-ولی این نامردیه تو این موقعیت ولش کنی.



-رها واسه خودش بهتره دیدی که چقدر الکی رومن حرص میخوره من بمونم پیشش بیشتر حالش بد میشه.

-اینجور نیست چرا درموردش اینطور فکر میکنی؟

-چیزی که دارم می بینم

رها یکم مکث کرد وارومتر گفت=یه چیزی بگم بین خودمون میمونه؟

-چی؟

-اول قول بده بکسی نگي

-چی هست؟ راجبه محمد؟

-اره

-باشه قول میدم

-قسم بخور تا باور کنم

-من الکی قسم نمیخورم ولی بجون خودم نمیگم بگو

نگاهم بهش بود تا حرف بزنه.رها هم یه ته چهره ای بمن داشت شبیه هم بودیم.

-اینطور نیست که تو خیال میکنی محمد دوستت نداره.تو اتاق که بودیم بهم گفت ناراحت نشی
اگر با الهام بد رفتار میکنم میخوام کمی بخودش بیاد.بهم گفت چیزی نگم وقتی باهات حرف
میزنه.میگفت با رفتارات خیلی اذیتش می کردی.میخواد کمی بخودت بیای.اصلا خیلی رفتارش
خوب بودآروم بود مثل اون رفتارش جلو تونبود.چون دیدم داری ناامید میشی وناراحتی بهت
گفتم ولی توروخدا بهش نگی من چیزی بهت گفتم.

-یعنی تموم رفتارش جلومن نمایشی؟

-ن اینطور هم نیست.خودش میدونسته خیلی اشتباه کرده خودش چندبار ازم معذرت خواهی
میکرد.میگفت کاری نداره به این مسایل خودش میدونه اشتباه کرده کلا الان میخواد تورو بخودت
بیاره کمی رفتار تو تغییر بدی

-یعنی برای اینکه بخواد منو تغییر بده باید این بلارو سره خودش بیاره؟

-سامان خیلی خوب می شناستش.میگفت تنها بخاطر این نیست محمد از خیلی چیزا ناراحته که
اینکارو کرده .



-واقعا سر درنمیارم .

-حالا تصمیمت چیه؟

نفسمو دادم بیرون بدون معطلی گفتم=همون تصمیم قبلی.اون باید همینطور که هستم منو بخواد نه اینکه بخواد منو اینطور اذیت کنه که تغییرم بده انگار مخش تاب برداشته. کلا از اول هم میدونستم برای اینکه حرصه منو دربیاره اینکارا رو میکنه ولی خوب دلم طاقت نمیآورد وگرنه ولش میکردم بحال خودش.دیدى هم چه بلایى به سره خودش آورد.

-من چیزی نمیگم حالا فردا اگر چیزی شد کاسه وکوزه ها رو سره من می شکنی.

بلند شدموگفتم=بریم

-بریم؟

-اوهوم

-خوب اینطور زشته لااقل یه خداحظی یه تشکری.همینطور سرمونو بندزیم پایین بریم؟

-تو برو من میرم تو خیابون

-تونمیای؟

-نه تورو برو از طرف من تشکر کن

-توهم دست کمی از محمد نداری ها دوتاتون کله خرین .یهو یه تصمیمی میگیرین میخواین تا تهش هم بریم

-اره اره تورااست میگی

بدون اینکه منتظره جوابش بشم رفتم بیرون.

هنوز دوسه دقیقه نگذشته بود

از پشت سرم صدا اومد=میخواین برین؟

برگشتم و گفتم=اره

-دکتر گفت باید ببرمش بیمارستان

-بیمارستان چرا؟

-عفونت کرده دکتر تشخیصی داده که پنوم یا پنومو....

رها پرید وسط حرفش گفت=پنومونی همون عفونت ریه اس

-اره ریه اش عفونت کرده

حرف برام نیومده بود خیلی ترسیده بودم فقط نگاشون می کردم

-من کاراشو ردیف میکنم که ببریمش بیمارستان

داشتم دیوونه می شدم گفتم=همش تقصیره من بود

سرمو انداختم پایین و کمی ازشون دور شدم

رها=بچه بازی دیگه بسه الهام.می بینی که همه چی داره بدتر میشه جایی اینکه خوب بشه.اگر
اتفاقی براش بیفته اون وقت میتونی یه شب با آرامش بخوابی.

یه تصمیم قاطع باید بگیرم.

سامان اومد پیشم وگفت=محمد دوسه سالی هست که سیگار میکشه بحث یکی دو روز که نیست که شما مقصر باشین اولاً خیلی کم می کشید این روزا انگار خیلی دود میکرده

-حالا چی میشه؟؟؟

-خوب که میشه اونقدرها هم شدید نیست فقط مطمینی که میخوای بری؟رها میگفت میخوای ولش کنی اخه تو این موقعیت؟

-اقاسامان اون منو می بینه بیشتر حالش بد میشه منم واسه همیشه ازپیشش میرم

-واقعا این حرفی که میزنی رو قبول داری؟

نه ته دلم قبول نداشتم میدونستم اینطور نیست

-نمیدونم

-تازه داشت سراغتونو می گرفت

-چی می گفت؟

-گفت اینجاس

-شماچی گفتین؟

-گفتم اره

-چی گفت؟

-چیزی نگفت

-میتونه حرف بزنه؟

-اره مثل قبله یکم گلوش خس خس داره.عادیه

-باهاتون خوب حرف میزنه؟

-اره

-منظورم لحنش خوب حرف میزنه؟

-اره مگه قراره بدحرف بزنه!!

-سرمو انداختم پایین وگفتم=نه

-براتون تاکسی میگیرم برین

-رها اومد سمتمون وگفت=من برم پیش محمد

-چرا؟ مگه ندیدیش؟

-ن من سامان رو دیدم بعد هم اومدیم پیش تو

-اهان برو

-تونمیای؟



دودل بودم گفتم=

نه-

سامان= شما برین بذارین هر جور دوستداره تصمیم بگیره منم برم داروهاشو بگیرم پیام اومدین
نرین تا پیام

رها= باشه دستتون درد نکنه

وظیفس-

دوتا شون رفتن. بی هدف به ماشینایی که می گذشتن نگاه می کردم. یه ماشینی رد شد یه ترانه ی
شاد گذاشته بود صداس خیلی بلند بود.

خوشحالش چه شاد بود من حوصله گوش دادن ترانه ی شاد رو دیگه اصلا نداشتم.

رها و سامان هم زمان باهم اومدن. پلاستیک داروها محمد دستش بود رها تا اومد رو به سامان
گفت= اقا سامان اینجا دیگه کجاست اصلا رسیدگی نمیکنن تبش خیلی بالاست داشت میسوخت

پرسیدم= چشه؟ تب داشت؟

-اره میگفت دارم اتیش می گیرم

-سامان یه باشه گفت و سریع رفت.

-الهام یه زنگ بزن به مهدی بگو بیاد اینجا ولی به مامان و باباش نگو

-مهدی که فک نکنم باشه سربازیه مرخصیش تموم شده

-په میخوای چیکار کنی؟

-به پسرعموش بگو؟

-باشه بگو

شماره محسن رو داشتیم زنگ که زدم بیرون بود گفت سریع خودشو می رسونه.

-بریم دیگه؟



-وایسا سامان بیاد بعد گفت نریم تا بیاد

-کاری نداره میخواست تا کسی بگیره برامون

-نه وایسا

-تو انگار دوستنداری بریم؟ نیایش گناه داره ها

-الهام بی معرفتیه ولش کنیم دیدمش خیلی ناراحت شدم حتی اگر شده به بهرام میگم اینجام
نمیخواد که دیگه بکشتم اینقدر هم نامرد نیست محمّدو اینطور ببینه چیزی بگه. من زنگ زدم
گفت نیایش خوابش برده خیالم ازاون راحت

-یعنی بمونیم اینجا؟ مامان و بابا چی؟

-یکم میمونیم بعد میریم

ته دلم خوشحال شدم دوستداشتم بمونیم ولی انکار می کردم

-با موندن ما که چیزی درست نمیشه؟

برگشت با غیض نگام کرد و گفت=تا دیروز که از نگرانی داشتی میمردی حالا چی شده این حرفا
رو میزنی؟

-چون میخوام فراموشش کنم.

-یعنی ازش جدابشی دیگه؟

-اره

-ولی اون طلاقتمیده

-مجبور میشه

-حالا بیا بریم داخل

دوتامون رفتیم داخل.درمونگاه یکم خلوت تر شده بود صدای سامان از نزدیک اومد=رها بیاین
اینجا

سامان با رها راحت تر بود تا بامن.رها رو می شناخت خنوشون هم می رفت.



رها جلوتر من رفت دودل بودم که برم یانه.رها برگشت دستمو گرفت و بردم پیششون.انگار از لج اینکارو کردن.

سامان یه گوشه ی تخت نشسته بود.

سرم تو دست محمد بود.اکسیزن رو دهنش بود.

نگاهش بهم خورد منم نگاهش کردم .چیزی از نگاهش نمیخوندم انگار حال نداشت زیاد.

یه مردی هم اون طرف تر محمد بود اونم سرم تو دستش بود.

لحظه ی سختی و بدی بود برام.واقعا نمیدونستم الان باید چه عکس العملی داشته باشم.

این روزا برعکس قبلا خیلی زود اشکم درمیومد دل نازک تر هم شده بودم.

سامان به محمد گفت=الان تبت یکم میاد پایین.سرمتم تموم بشه میریم.

سرشو برای سامان تکون داد .



واقعا هوای محمد رو داشت مراقبش بود ولی میدونستم یعنی ازش مشخص بود که مثل قبلا
باهاش رفتار نمیکنه.

من نازی یه بی معرفتی می کرد تا یه مدتا یادم میموند دیگه چه برسه به اینا...

سامان=دستتو اینطور بگیر شل بگیر ساف نگهش دار

رو به سامان گفتم=جیباشو گشتین؟ سیگار نداره دیگه؟

-توجیب پیراهنش بود دکتره اومددیدش از تو جیبش درش آورد انداختش دور.

-اهاخوبه

محمد سرفه اش گرفت باز.صدای خس خس میداد.مشخص بود خیلی اذیت میشه اینطور که
دیدمش گفتم=ارزشش روداشت اینکارو باخودت کردی؟

برگشت رو به سامان گفتم=شما بمن گفتین خیالتون راحت من راضیش میکنم برمیگرده
خونشون؟ولی ازدست شماهم کاری برنیومد این لجباز تر ازاین حرفاست.خیلی هم بی ادبه بجای
اینکه بره از پدرش معذرت خواهی کنه تازه پیغام میفرسته پدرش بره دنبالش.یکی نیست بهش
بگه اون یه عمر بزرگت کرد برات زحمت کشید حالا بایه برخورد بد تموم خوبی هاشو فراموش
میکنی.کسیکه با پدرو خودش این رفتارو میکنه من دیگه ازش توقعی ندارم.



محمد سرفه اش کوتاه بود بند نمی اومد سامان کمکش کرد بشینه وبمن گفت=محمد برمیگرده
حرفی نداره اینقدر تند نرین من قول داده بودم سره قولمم موندم

باتعجب گفتم=راست میگه؟

محمد فقط سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد رهاگفت=من تموم این حرفایی که تو زدی رو به
محمد گفتم.حتی اگر تقصیرکار باباش باشه محمد باید میرفت عذرخواهی هرچی باشه اون
بزرگتره پدرشه.اون راضی شده بود.

-پس چرا بمن چیزی نگفتین؟

-سامان گفت فعلا بهت نگیم

-چرا؟اونوقت اینجا انگار فقط من غریبه ام؟

-اینطور نیست

-ولی فعلا که من اینجور می بینم

-قرار بود من بعدش برم پیش محمد. هنوز مطمئن نبودم بخاطر همین گفتم به شمانگه. زود قضاوت نکن

جوابی ندادم که گفت=باور نمیکنی؟

اروم گفتم=چرا باور میکنم. شرمنده اگر ناراحتتون کردم

-ن بابا من زود ناراحت نمیشم پوست کلفت کردم. خواهش می کنم!

خیالم از محمد راحت شد پس برمیگشت. خودش حرفی نمیزد اصلا حال نداشت. اروم کنار گوش رها گفتم=خیالم راحت شد

نگام کرد و جوابی نداد. شالشو تو سرش درست کرد و به محمد گفت=محمد خیلی ازت ممنونم
مامانت هم خیلی خوشحال میشه اینکارو کنی. هیچ چیز با ارزش تر از این نیست که پدر و مادر از
بچه اشون راضی باشن و دعای خیر براش بکنن. حالت هم خوب میشه دکتر گفته شدید نیست
حتی شاید با دارو هم خوب بشی بری خونه. پسر عمو تو هم یکم دیگه میاد پیشت. منو والهام باید
دیگه بریم؟ فقط دیگه خودت میدونی ما به مامان و بابات نگفتیم.

اکسیزن رو از رو دهنش برداشت و گفت=ممنون زحمت کشیدی

-کاری نکردیم. بعدهم بهت سر می زنیم .

-ممنون

یه نگاه بمن کرد یه نفس عمیق کشید

سامان=بذارش رودهنت. نفست کم نیاد

-ن خوبم فعلا

به سرمش نگاه کردم هنوز نصفیش مونده بود.

رها=بریم الهام؟

سامان=من میام براتون سرویس می گیرم

رها=خیلی ممنون

از رو تخت بلند شد یه خداحافظ زیر لب گفتم ازاون اتاق اومدم بیرون متوجه شدم داره نگام میکنه. صداشون می اومد. یکم بعد رها بشوخی به محمد گفت=من جاتو حسابی حالشو میگیرم اگر خواستی یه دل سیر کتکش میزنم چطوره؟

بی حال گفت=دلت میاد؟

بی اختیار لبخند زدم بعد مدتایه کلمه ی قشنگ گفت راجبه من.من یکم اونورتر به دیوار تکیه داده بودم ولی اونا منو نمی دیدن

محمد=کجارت؟مراقبتش باش رها

سامان=بتو میگن دل گنده ها.بهمن میگه ارزششو داشت که بخاطرش اینطور بشم.بذار یکم بهتر بشی بعد این حرفو بزن

رها=کاره درستی نمیکنی محمد.همش بمن میگه محمد منو دوستنداره میگه میخوام فراموشش کنم.

سامان=ن جانم من چیزی بهش نگین ها ازمن گفتن بود

رها=چرا؟

سامان=خوب رها آبجیت همینطوری واسه رفیق ما نازش تا آسمون میره این چیزا هم بفهمه دیگه وامصیبتا.یکم بچه اس وساده



رها=ن دیگه اینطوری ها هم نیست

صدا محمد اروم بود به زور می شنیدم=یکم پیش خودش فک میکرد متوجه میشد که اینطور نیست.

رها=جدی حرف میزد حتی نمیخواست بیاد پیشت گفت فراموشش میکنم منم گفتم محمد طلاق بده نیست. خوب کلا ناامیدش کردی هرچی بهش میگیم دوستت داره باورنمیکنه

-منم خیلی سعی میکردم فراموشش کنم ولی نمیتونستم. من بهش گفتم حق نداره اسمش طلاقو جلوم بیاره. واسش لازم بود رها باور کن. یه بار نشد بهش بگم باهام حرف نزن یا نمی خوام ببینمت ولی اون هر دفعه تو هر دعوا و قهری تکرار میکرد با اینکه می دونست بدم میاد از این کلمات. خیلی با رفتارش اذیتم می کرد شماها که غریبه نیستین میگفت این کارو بکن ومن اونکارو انجام نمیدادم چون به صلاحم نبود ونمیخواستم قهر میکرد حتی گاهی گوشیشو سرم خاموش میکرد باهام حرف نمیزد همش بدخلقی میکرد و اخر سرهم که من میرفتم باهاش اشتی میکردم باز همون کارا قبلنش رو تکرار می کرد اصلا فک نمیکرد بمنم برمیخوره میخواست باقهر کردن حرفشو به کرسی بشونه ومنم باهاش لجبازی کردم منم ادمم....

دیگه نتونست حرفشو بزنه سرفه اش گرفت.

رها=الهام از کوچیکی اینطور بزرگ شده چیزی رو که میخواست بهش نمیدادین قهر میکرد اون موقعه سریع مامان وبابا اون چیزو براش فراهم میکردن. من نمیگم الهام رفتارش درست بودن

و شاید توهم راست بگی ولی این رفتارای توهم درست نبود میتونستی کم کم با حرف و نصیحت درستش کنی اونم تورو دوستداره مطمئن باش بحرفت گوش میداد متقایدش میکردی که رفتاراش ناراحتت میکنن. خوب توهم مردشی این مسیله بزرگی نیست که بخواین اینطور بکنین بلاخره میشد درستش کرد اصولا زن ناز داره و مرد نیاز. دیگه توهم باید نازشو میکشیدی هر که طاووس خواهد جور جور هندوستان کشد. خوب هر زن و شوهری باهم بحثشون میگیره یعنی تو زورت میاد یا غرورت بهت اجازه نمیده ناز زنتو بکشی؟ کدومش؟

یکم طول کشید تا محمد جواب داد=بله تو راست میگی. من نوکرشم هستم. ولی هر چیزی حدی داره. قهره بیش از حدش عزیزش نمیکنه خوارش میکنه. حالا خوده تو حاضری من بهت بگم این قرصو بخور و اگر نخوری باهات قهر میکنم؟ خوب بچه گانست دیگه داره بهم زور میگه من از اینکه کسی بهم زور بگه متنفرم حالا هر کی که باشه.

سامان=حرفه محمد اینه میگه حرفا و کاراش عصبی و دلخورش میکنه. نمونش این بود که جلو ما بهش گفت دیگه نمی خوام ببینمت. ادم که عصبی میشه نباید هر چیزی رو به زبون بیاره. محمد دل گندس اگر زنم این حرفو بهم میزد حتما باهاش برخورد میکردم شدید. ولی این محمد ما دلش گنده اس دیگه وقتی میگه قبل از این جریان در حد مرگ عصبیش می کرده و خود خوری میکرده صداشو نبره بالا یعنی دل گندس منکه به شخصه بگم این کار از اختیارم خارجه

رها=حالا اقا سامان محمد هم اغفال کن. من دیگه برم بیچاره دوساعته منتظره الان دوباره برمیگرده. محمد بحرفام هم فک کن من خواهرمو میشناسم با اینکارات نمی تونی درستش کنی. مواظبه خودت باش.



وای محسن رو دیدم که داشت می اومد سمتم. همونجا ایستادم رها هم اومد دید اونجام تعجب کرد خیلی نزدیک اتاق بودم

محسن سلام کرد و سراغه محمد رو گرفت و بعد رفت پیشش.

رها=تو اینجا بودی؟ صدامونو می شنیدی؟

-اوهوم

-اها

باغیض نگاهش کردم

-من بهت گفتم دوستت داره بمن چه خودت باور نکردی

-واقعا خوشحالم یه خواهری عین تو دارم.

-بمن چه. منکه بهت گفتم همه چی رو.

سامان هم اومد و گفت=بریم می رسونمتون محسن پیش محمده.

با طعنه نگاش کردم وگفت=چیزی شده؟

-ن فقط بیشتر پشت سرم حرف می زدین

باتعجب نگام کرد وگفت=مگه چی گفتم؟

همون موقعه چند نفر اومدن تو قبلش خلوت بود کسی زیاد نبود. یه خانوم میانسال بود دستاشو گرفته بودن نمیتونست درست راه بره نگاهمون رفت سمتش که گفت=بریم من باید دوباره برگردم. صدنفر با یه مریض اومدن چه خبره.

-من دیگه با شما حرفی ندارم نه شما نه اون دوستتون. باشماهم نمیایم. حتما اینو به محمد بگین.

-میشه بگین چی شده؟

رها=حرفامونو شنیده

سامان=حرفا چند دقیقه پیشو؟

رها=اره

-من شوخی کردم اگر حرفی زدم ناراحتتون کرده خوب معذرت می خوام

-من نگفتم معذرت خواهی کنین

-من حرفه بدی نزدم که به شما برخورد

رها=الهام ازصبح تا حالا صد بار قصد رفتن داریم اینقدر لغتش نده بریم دیگه اینقدر بحث نکن

سامان=من که بحثی باکسی ندارم.من خودم شمارو اوردم خودمم برتون میگردونم.

رو به رها گفتم=خودمون تا کسی میگیریم بر میگردیم

رها=اقا سامان خوب شما برین الهام نخ پيله بودنش گرفته فعلاها ول نمیکنه

سامان=اینطور که نمیشه

محسن ازپیش محمد اومد پیشمون وروبه سامان گفت=سامان دکتر چی گفت؟



سامان=گفت سردرد و سرگیجه.تب ولرز.درد قفسه ی سینه و چند تا چیزه دیگه ای هم گفت اینجا نشونه ی عفونت ریه اس بخاطره سیگاره.هنوز مطمئن نیستن باید ببریمش یه جابهتر

-حالا باید چیکار کنیم؟

-باید ببریمش بیمارستان.

-منکه میگه ببریمش یه دکتر متخصص هرچی اون گفت انجام بدیم آدم سالم هم بره تو این بیمارستانا مریض میشه.

-هر جور که خودت میدونی اینجا درست رسیدگی نمیکنن.

-خوب ببریمش دیگه

-سرمش تموم بشه بعد.کجا بودی ؟

-بیرون بودم مسیرم یه طرفه دیگه بود طول کشید تا رسیدم



رو کرد بمن والهام وگفت=شماها خوبین؟الهام خانوم چشممون به جمالت روشن شد.می بینین
باهاش چیکار کردین.

تا اومدم جواب بدم رها گفت=اقامحسن خوده پسرعموتون این بلارو سره خودش درآورد
چندساله که سیگار میکشه.

محسن=درست.اینی که شما میگین درست.ولی اینطور نمی کشید.منم باشم اینکارومیکنم.دهن
به دهن گشته تو فامیل که شب عروسی پدرخانومه محمد زنشو نداده بهش.سرشکسته اش
کردین تو فامیل.

داشت حرصم می گرفت میخواستم بگم بتو مربوط نیست.

همش می خواستیم بریم ولی انگار نمیشد رفت.یه چیزی همش پیش می اومد مارو نگه
میداشت.ازشون دور شدم حوصله نداشتم کاشکه هیچکدومشون نیان سمتم.چرا نمیشد
برگردیم.

ازاین محیط خوشم نیومده بود زیاد شلوغ نبود ولی دلگیر بود.

صدای گریه ی یه بچه می اومد.



خدایا تاحالا صدبار خواستیم بریم نشده. خود به خود یه چیزی پیش میاد که نریم. من اینجا بودم
واون کسی هم که همش دلم بهانشو می گرفت الان یکم اونورتر از من روی تخت دراز کشیده
بود. مثل بیچاره ها یه گوشه زانو هامو گرفتم بغلم نشستم. میدونستم میکروب داشت شاید مریض
میشدم ولی بی خیال

اصلا بهتر منم مریض میشدم مثل محمد میرفتم سرتخت وبهم سرم می زدن. اون وقت شاید می
اومد پیشم. فک کنم از صبح تاحالا از بس ترسیدم وتو استرس بودم فشارم افتاده بود.

یعنی محمد اینقدر از دستم ناراحت میشد و زیاد به روی خودش نمی اورده؟

چرا میگفت بدش میاد ولی فک نمیکردم تا این حد.

بی حال شده بودم حتی حوصله نداشتم حرف بزنم

رها کجا رفته بود. نگاه دور ورم کردم ه نگاهم خورد به سامان داشت نگام می کرد سریع نگاهشو
گرفت.

این دیگه چش بود !! اومد سمتم وگفت=چرا اینجا نشستی؟

-حالم خوب نیست



چرا؟ چیزی شده؟

سرم گیجه حال ندارم فک کنم فشارم افتاده

خوب پاشو بریم دکتر معاینه کنه

نه خوب میشم یکم دیگه.رها کجاس؟

رها ومحسن پیش دکترن.

حرفی نزدم

اینجا پر میکروبه بلند شین الان کسی بیاد شمارو اینجا ببینه اینطور نشستین زشته بلندشو

واسم مهم نیست

مگر نمیخواستین محمد برگرده وحالش خوب بشه؟خوب حالا قبول کرده برگرده وحالش هم خوب میشه.دکترمیگفت بعضی از افراد که عفونت شدید ریه دارن موجب مرگشون هم میشه ولی ماله محمد شدید نیست.



—خدا روشکر

—باند محمد هم یکم دیگه میان

یاده حرف محمد افتادم که گفت باند الهام

—کیا منظورت؟

—مامان وباباش اینا

—فهمیدن؟

—اره محسن بهشون خبر داده

نگاهش کردم نگاهش یه طوری بود ته دلم ترسیدم وگفتم=محمد تنهاس الان؟

—اره

—خوب شما برین پیشش که تنهانباشه

دور ورشو نگاه کرد و گفت=باشه فقط....

نگاش کردم خم شد داغ کردم دست زد به روسریم آوردش جلو تر و گفت=اینطور بهتره

داغ کرده بودم اصلا توقع نداشتم اینکارو کنه.دستش به موهای سرم خورد.

بعد رفت...

حق نداشتم بهم دست بزنه.تقصیره خودم بود انگار بهش رو داده بودم.محمد اگر می فهمید می کشتم.

از جام بلند شدم مانتومو از پشت سر درست کردم روسریمو هم آوردم جلو.

رها و محسن نبودن.

خواستم برم داخل پیش دکتر که منشیش گفت فعلا مریض داخله.

هیچکدومشون نبودن.توی اتاقی هم که محمد بود نرفتم.گوشیمو در آوردم و به تک زدم به رها که زودتر بیاد.

درمونگاه خلوت شده بود یه دختر کوچولو یه خانوم فقط نشسته بودن روصندلی.

خانومی که روپوش پرستار تنش بود رفت سمت اتاقی که محمد بود. منم آروم پشت سر رفتم ویکم اونورتر ایستادم. روزه دلگیری بود شبیه غروب جمعه. همونجا ایستادم.

صدای آخ کوتاه آروم محمد اومد. دلم ازمین یه کلمه اش هوری ریخت پایین. نمیدونم تا الان چه نیرویی بود منو نگه داشته بود وگرنه منم الان باید تخت کناریش دراز کشیده بودم. به سامان گفته بودم بامحمد دیگه حرف نمیزنم ولی دلم لک میزد برای اینکه فقط یک جمله مثل قبلا بهم بگه حتی همون موقعه هایی که عصبی بود و میدونستم بازم میشه همون محمد خودم...

صدای سامان دراومد=خانوم حواستون کجاست. داره ازش خون میاد.

سامان=فشار بده پنبه رو روش که خورش بند بیاد.

صدای محمد اروم اومد=چیزی نیست. تشنمه!! یکم آب خنک میخوام

سامان=باشه الان میگیرم میام

دلم تاب نیاورد رفتم داخل. رو برو سامان قرار گرفتم.

سریع راهشو کج کرد بدون هیچ حرفی رفت.

پرستاره یکم اونور داشت آمپول رو آماده می کرد.

چشماش بسته بود .متوجه حضورم نشده بود.

رفتم بالاسرش .اکسیژن رو برداشته بودن.سرم هم کنده بودن.

پنبه روی دستاش پر خون شده بود.مشخص نبود چطور از دستش سوزن رو درآورده بود که اینقدر خون اومده بود.

خون محمد بود.سمانه رو دوستداشتم چون خواهرش بود چون هم خون محمد بود یکی مثل محمد.

پنبه رو دستشو با انگشتم اروم فشار دادم که خونش بند بیاد.چشماشو باز نکرد.

لبخند زدم اون متوجه شده بود که من پیشش ولی عکس العملی نشون نداده بود.

یاده حرفش افتادم که میگفت هروقت پیشمی آروم میشم.



انگشتم رو برداشتم ورفتم سمت پرستار ازش پنبه خواستم هیچ اعتراضی نکردم ولی خودش گفت=تقصیر خودش بود دستشو بدجور گرفته بود.خونش بند اومد میام براش چسب می زنم.

-خیلی ممنون.ببخشید شما نمیدونین دکتر چی گفته؟

-نه ولی اون خانومه همسرشون پیش دکتر بودن

-همسرشون؟

حتما رها رو میگفت گفتم=من همسرشونم اون خانومه خواهرمنه.

- من فک کردم اون خانومشه اخه اسممه همسرشو می آوردن.ببخشید

-خواهش می کنم

بهبش حق میدادم چون همش رها بالاسرش بود تامن.

پنبه رو گرفتم وبرگشتم پیش محمد.چشماش باز بود.

دستشو گرفتم وپنبه رو برداشتم واین پنبه جدید رو گذاشتم آروم فشارش دادم.



دستشو کشید تعجب کردم و گفتم = میخواستم خونش بند بیاد

-اومد

-ولی هنوز یکم خون میاد

جوابی نداد بلند شد نشست و گفت = یادت رفت؟ گفتم دیگه نمیخواهی منو ببینی؟

پنبه رو از رو دستش برداشت و گفت = گفتم من کثیفم نجسم پس بذار خونه کثافتتم از بدنم بره بیرون

-خیلی کینه ای هستی.

-کینه ای نیستم بعضی چیزا همیشه که از خاطر بره.

کمی با سکوت نگاش کردم ولی اون نیم نگاهم بهم ننذاخت



-من تموم حرفاتو شنیدم توحته دلت نمیدانم نگاه به چشمای من بکنی میترسی دلت بلرزه. به رها میگی دلت میاد اذیتش کنی بعد بیشتر از همه خودت اذیت می کنی؟ محمد این رفتارای سردت از کتک واسه من بدتره.

-می بینی چه بلایی سرم آوردی. محسن فقط سرزنش میکرد من بهش گفتم دهنشو ببندد اسمتو به زبون نیاره اون وقت تو حتی حاضر نشدی بیای بالا سرم.

-تو خودت نخواستی. حالت بدتر میشد منو ببینی.

نیشخند زد و گفت=دنیای دخترانه ی قشنگی داری. خرابش نکن. تو یه کلمه از حرفای منو نمی فهمی. والسلام

-خوب توبهم بگو. منکه از دنیای مردونه ی تو چیزی نمیدونم.

-دنیای من چیزی بود که از تو دود سیگارم بیرون می اومد. دنیای من اون شبی بود که پشت سرم هرچی خواستن گفتن. و من نتونستم یه کلمه از حق دفاع کنم. اون شبی بود دنیای من. که دیگه کسی باور نداشت دوست دارم همه پیش ذهن کوچیک خودشون منو فقط یه نیاز میدونستن من یه اشتباهو دوبار تکرار نمیکنم یه بار هوسم به عقلم غلبه کرد بسم بود. دنیای من اون شبی بود که فک میکردن من فقط یه زن میخوام فقط یه زن... نمیدونستن برای اینکه تو رو بخوام فراموش کنم تو خیابونا با نگاهم دنباله یکی میگردم که حتی اگر شده یکم شبیه تو باشه. دنیای من از اون شب خراب شد که بهم گفتن زنتو شب عروست ازت گرفتن. از حرفاشون از حدیثاشون.



توچی می فهمی که دوست داشتنه من چطوره.

من برای تو شب و روز مثل سگ جون میکنم کار میکنم که توراحت زندگی کنی و خرج کنی. توچه میدونی وقتی با ناز و عشوه ات میای سمت من وقتی شب کنارمی و اجازه ندارم بهت نزدیک بشم یعنی چی. اجازه که نه چون تو نمیخواهی چون تو اذیت میشی بخودم اجازه نمیدم بهت دست بزنم یعنی چی. توچی میفهمی از درون من. وقتی که با اون ابهت و با همون اخم کردنایی که دله خیلی هارو می لرزونه بی تاب دستای کوچیک و ظریف تومی شم یعنی چی. توچی می فهمیدی از اون روزایی که باحرفات و کارات داغونم میکردی و من به روی خودم نمی اوردم یعنی چی.

تونمی فهمی وقتی جلوم گریه میکنی من چی می کشم. این منو دیوونه میکنه که بخواد کسی ز منو ناموسمو اذیت کنه که اشکش دربیاد چه برسه به اینکه مسببش خودم باشم. توچی میفهمی وقتی ترس از دست دادنش رو داشت باشی ویه شب اونو ازت بگیرن و خودش برای بار صدم بهت بگه نمی خوامت یعنی چی. همون یه کلمت برای خراب شدن دنیام کافی بود. دنیای من اینا بود که تو خرابشون کردی.

سرمو انداختم پایین و گفتم =منم دنیامو بگم؟

-دنیای تورو از برم. دنیای تو اینه که اگر یکم با سپیده گرم گرفتم یعنی که تورو دوست ندارم دنیای تو اینه که اگر حواسم نباشه بهت بگم بالا چشت ابروهه ده روز باهام قهر کنی و خودتو خونه ی خواهر و برادرات قایم کنی که چشم من بهت نخوره نمیگی اون لامصبم دل داره حرف داره. دنیای تو اینه. تو دنیای تو خیلی حرفا معنی ندارن. تو معنی اینکه به شوهرت بگی من تورو نمیخوام رو نمیدونی اگر میدونستی این حرفو نمیزدی.



-خیلی بدی...

بغض گلومو گرفته بود نتونستم حرف بزنم.

-نگا الهام منم حاله خوشی ندارم ولی حرف میزنم توهم حرف بزنم

-من حرفاتو فهمیدم. همون موقعه که با رها وسامان حرف می زدی.

چیزی نگفت فقط یه نقطه رو خیره نگاه می کرد گفتم=اره من نمیخواستم پیام بپشت. چون ازت دروغ شنیدم چون خیلی کارا رو ازم مخفی کرده بودی. بعدهم بجای جبران وایزار شرمندگی اینکارو باخودت کردی. یعنی من اینقدر باعث عذابت بودم؟ یعنی یه حرف من که اونم خودت میدونی از ته دلم نبوده اینقدر برات آزار دهندس. پس حتما وجودم ازارت میده. من به رها هم گفتم سر حرفم هنوز هستم برای همیشه از زندگیت میرم بیرون. توبه خودت هم رحم نمیکنی چه برسه بمن. به رفیقت هم رحم نکردی. رفیقی که ازصبح تا حالا بالای سرته ومراقبته کاری رو که بقیه دوستات برات انجام ندادن با اینکه این همه بهش بدی کردی. توبمن به اون پسر بد کردی. من لوسم درست من ناراحتت کردم درست ولی هیچوقت مثل تو نکردم. هیچوقت نمی بخشمت این چندروز خیلی عذابم دادی. با اینکه میدیدی دارم عذاب میکشم بازم دست از کارات برنداشتی.

تن صدام می لرزید=خیلی کینه ای هستی. خیلی.



من اگر حتی اگر ناراحت میکردم از رو دوستداشتن بود چون برام مهم بودی. دنیای من اینه. من نیاز به محبته تو داشتم نه احم و تخمت نه اینکه شب و روز بری کار کنی.

-همه خوبن من سگم من نجسم.

-ازاین حرفابخودت زن من منظورم این نبود. منظورم دلایی بود که شکستی اعتمادایی بود که ازبین بردی.

سرفه اش گرفت دستشو گرفتم وپنبه رو که گذاشته بود رو ازتخت برداشتم فشار دادم رو دستش خورش کم می اومد داشت بند می اومد.

از روتخت بلند شد واومد سمتم وگفت=گذشت این چیزایی که توداری میگی دیگه گذشت. من کاری از دستم برنمیاد. میخوای داد بزنم بگم کاری از دستم برنمیاد تا باور کنی؟ من دارم تاوانش رو هم پس میدم.

دارم ذره ذره اب میشم. فکر وخیال دیوونم کرده. ازاینکه اگر الان ازپیشم بری بازم میتونم ببینمت یانه؟

-دیگه بفکر بامن نباش. برو باهمون دخترایی که بودی

دستمو سفت گرفت وگفت=مهم اینه من کی رو بخوام

-تو اونا رومیخواستی نه منو چون واسه بدست آوردنه من هیچ تلاشی نکردی

-از کجا میدونی؟

-از اون جا که واسه اون دختره بهترین دوستتو ازدست دادی

-ولی من بخاطر تو باجونم بازی کردم

گریم گرفته بود چشمم پر اشک بود مثل باباها نگام میکرد و گفت=گریه نکن خودم اوضاعم
داغونه تو داغون ترش نکن

-ولی من دوستت داشتم محمد ولی دیگه میذارمت واسه همون دخترا بمونی

پرستاره باتعجب نگامون کرد.محمد مشخص بود معذبه دستمو اروم فشار دادوگفت=آخه الان من
باید چه جوابی بهت بدم؟؟چرا اینطور میگی بفهم اینو تو مغزت فرو کن من تورو دوستدارم.

رومو ازش گرفتم.سکوت کرد. انگار متوجه شده بود واقعا میخوام ازپیشش برم.خودمم
نمیدونستم چرا اینقدر سریع این تصمیمو گرفتم.

دستموز دستش بیرون کشیدم بدون توجه به اون از اونجا اومدم بیرون.

رها منتظر م بود تا دیدم گفت = محمد کوش؟

—نمیدونم بریم

--پریم من منتظرہ تو بودم از صبح تا حالا فقط و ایسا محمد ہم بیاد

ن- بریم

—باشہ یکم وایسا

—حالا اون بياد چي ميشه بريم

—باش یکم شامل کن

پامو کوبندم رو زمین و گفتم = بریممممممممممممم

-اومد بابا. چته تو؟ باز دعواتون شده مگه؟

-حالا خوب شد اومد.

محسن وسامان کنار هم به ماشین تکیه داده بودن.

آب معدنی دست سامان بود .

محمد تشنه اش بود کاش می اومد می خورد.

اومد سمتم سریع رومو کردم سمت دیگه ای که نگاهم بهش نخور

-بیا کارت دارم

-نمیام من باتو حرفی ندارم

-با زبون خوش بیا

-نمیخوام مگه زوره؟

سامان اب معدنی رو گرفت سمتش وگفت=بیا محمد اب بخور

دستشو رد کرد و سریع گفت=نمیخوام

روبمن گفت=میای یا دوباره اشکتو دربیارم؟چرا زبون ادم سرت نمیشه؟

-خیلی بی ادبی.درضمن مگه نگفتم فراموشم کن قیدمو بزن دیگه

محسن با حرص و صداش که به گوشم برسه گفت=ای بابا.....

بدون اینکه محمدجوابی بده دستمو کشید

وبرد کمی اونور تر توکوچه که از بچه ها دور شدیم منم مقاومت نکردم وگرنه اذیتم میکرد.

تکیه ام داد به دیوار وگفت=خوب؟

-چی خوب؟

- که فراموشت کنم؟

-اره. میتونی بری باهمونایی که قبلا بودی

-کدوما؟ منکه الان جز تو کسی روندارم

-چرا تو یه زن قبل ازمن داشتی با سپیده هم بودی

-ما فقط نامزد بودیم بفهم اینو. من فقط گاهی سپیده رو باخودت می بردم بیرون همین. اون بود که راجبه من خیالبافی کرده بود من سرم بره اونو نمی گرفتم نه تنها خودم نمی گرفتمش که هیچ. نمیدارم کسی از دور وری هام اونو بگیره.

-ولی دوستش داشتی

-من حسی به سپیده ندارم چرا اینقدر حرص میدی

-سپیده نه نامزد قبلیت رو میگم. اصلا الان کجاست نکنه الانم می بینیش؟

-اگر دوستش داشتم الان با اون بودم نه تو. من نمیدونم کجاست به جون مادرم اصلا نمیدونم کجاس وچیکار میکنه میفهمی؟

شونه هامو انداختم بالا وگفتم=بمن چه

دستشو گذاشت رو دهنش ونگام کرد.حلقمون هنوز دستش بود.

خسته گفت=الهام خودت بگو من باهات چیکار کنم؟

-فراموشم کن

-چون میدونی قبول نمیکنم ونمیتونم اینو میگی

-نخیرم

بی حال گفت=بسه الهام.جون من جون مادرت بابا جون هرچی که دوستداری تمومش کن.اعصابم خرابه خودم داغونم.بیا همه چی رو فراموش کن برگرد سر خونه وزندگیت.

-بیام اونجا که تنهاگیرم بیاری هروقت بحرفت گوش ندادم دعواام کنی

-تو خوب باشی من مرض دارم باهات دعواکنم



نگاهش خسته بود =رها راست میگفت درستت نکردم هیچ لوس تر هم شدی

چندتا سرفه پشت سرهم کرد وگفت=این چند مدت چیکار میکردی؟

-هیچی خوش میگذروندم

یه لبخند تلخ زد وگفت=هه خوبه

-بریم دیگه.

خسته نگام کرد و دست کرد تو جیب شلوارش ویه سیگار درآورد. شاخ درآوردم اینکه سیگار دیگه نداشت.

با فندک روشنش کرد با تعجب گفتم=تو دیوونه ای اگر سیگار بکشی حالت بد میشه تو ریه هات عفونت کرده بدبخت میمیری

-نترس چیزیم نمیشه.

یه پک زد بهش با جیغ گفتم=نکش بدبخت میمیری

خداروشکر کسی نبود دورمون.

-صداتو واسه من نبر بالا ببینم.وقتی میگی فراموشم کن من جای خالیتو با این پر میکنه.

اشاره به سیگارش می کرد.یکی دوتا سرفه ی کوتاه کرد گلوش تو همون پک اول خس خس میداد.

-کدوم جای خالی؟منکه الان جفتم

خیره نگام میکرد وسیگار می کشید جوابی نمیداد

-نکش دیوونه خودتو به کشتن میدی

جوابی نداد فقط نگام می کرد زدم به دستش وگفتم=باتوام چرا لجبازی میکنی.

دستمو محکم گرفت وسیگارش رو انداخت وگفت=لجبازی کنی لجبازی میکنم.

-تو داری باخودت لجبازی میکنی نه من

-تو اینجوری فکر کن

منو بخودش نزدیک کرد. وای خدایا من جرات نداشتم با این تنها بشم.

لبشو آورد نزدیک لبم. یاده اون روز افتادم ترسیدم سرمو بردم عقب و گفتم =محمد تورو خدا اینجا زشته

اروم و کوتاه روی لبم بوسید و گفت =باشه هرچی تو بگی

یهو واسم مهربون شد. بخوره تو سرت مهربون شدنت. خیلی نزدیکش بودم دستشو گرفت دور کمرم

یه جورایی تو بغلش بودم گفتم =تو چته؟ من نمیتونم یه لحظه باتو تنها باشم؟ بیا بریم زشته

-الهام اینقدر بی انصافی نکن من دوستت دارم

-اگه دوستم داری بیا بریم زشته هر لحظه ممکنه یکی بیاد

-برعکس چون دوستت دارم نمیذارم بری.

-من با این حرفا خر نمیشم

-من نیازی ندارم که خرت بکنم مجبورت میکنم

-خیلی روداری

-همینه که هست

دستشو کرد تو موهام واروم گفت=خیلی دلم برات تنگ شده بود

یه لحظه حواسم نبود میخواستم بگم منم همینطور فوری حرفمو خوردم.

یقه اش باز بود.گردنبد اسم(خدا) تو گردنش بود اولین بار اینو تو گردنش می دیدم.

دستشو کشید روی گونه ام.سرمو یکم گرفت بالا وگفت=تو دنیای منی.وقتی رفتی دنیام خراب شد.من نمیتونم دیگه کسی رو مثل تو دوست داشته باشم.تو پاکی.من حاضرم روی پاکیت قسم بخورم.

-ولی من به حرفات اعتماد ندارم نمیتونم به پاکی تو ایمان بیارم

-حق داری



-چه عجب بلاخره من یه جا حق داشتم

-میشه دیگه موهاتو نذاری بیرون؟

-این چه ربطی به حرفای ما داشت؟

-موهات خیلی قشنگن دوستندارم کسی ببینتشون

-موهای خودمه

-توام ماله منی

-دیگه نیستم

- چرا اینطور میکنی؟ تا دیروز که داشتی خودتو میکشستی من خوب بشم هی میگفتی اخلاقت بد شده حالا که خوب شدم باهام اینطور رفتار میکنی؟

-اون موقعه نمیدونستم داری واسم فیلم بازی میکنی

-حقت بود فیلمی درکار نبود همش واقعیت بود

-دیگه حنات واسه من رنگی نداره

-الهام من شوخی ندارم بفهمم رفته باشی بکسی گفتی که دیگه میخوای منو فراموش کنی ازاین چرندیات که گفتی یه بلایی سره خودم و خودت میارم

با اخم نگاش کردم وزیر لب گفتم دیوونه.

-من دیوونه

-کاملا مشخصه

پیشونیمو بوسید وگفت=خیلی دل سنگی صدبار هم ببوسمت تو یه بارم ..

پریدم وسط حرفش گفتم=دلت خوشه تو فک کردی من تورو بخشیدم؟

-بهت میگم دل سنگی نگو نه.چرا نمیای همه چی رو فراموش کنیم؟بسه دیگه من احتیاج دارم
این روزا کنارم باشی



روموازش برگردوندم

-گفتم حرف بزن من که نمیتونم مغزتو بخونم

جوابی ندادم که گفت=الهام؟؟؟؟؟؟؟؟

اروم گفتم=بله؟

-تو چته؟ مگه نمی گفتی توهم منو دوستداری؟

-چرا

-پس بیا وببخش دوباره شروع کنیم

اروم بودم که دستشو از دور کمرم برداشت وگفت=الهام من نمیتونم فراموش کنم چون بهت
علاقه دارم بکسی هم اجازه نمیدم تورو ازم بگیره چون زنی تو حق منی برام عزیزی. اه بفهم
دیگه چقدر بگم. یه لحظه توجام باش بفهم چی می کشم اینقدر اذیتم نکن

حرفی نزدم فقط نگاش میکردم

خوب منم دوستش داشتم

اروم با ناراحتی زیر لب گفت=باشه

به زمین نگاه کرد وگفت=آرزو می کنم فقط یه روز جای من قرار بگیری تا بفهمی من چی می کشم

بدون اینکه منتظر جواب بشه رفت منم پشت سرش راه افتادم.

از پشت سر نگاهش کردم.من این مردو دوست داشتم.حتی اون موقعه هایی که عصبی می شد و ناراحت می کرد.نمیدونم چطور دلم اومد اذیتش کنم.

دلم پر می کشید براش.

ولی دوست داشتم بتونم فراموش کنم وازاین دوستداشتنی که با ازاردادن هم به هم می فهمونیم خلاص بشم.ولی نمیشد

نمیتونستم دوستش داشتم.

وقتی رسیدیم پیش بقیه.مامان وبابای محمد وسمانه هم بودن.



همشون کنار هم بودن. بابای محمد حالش گرفته بود مامانش هم نگران بود بلاخره شخصیت
خونسردش یکم تکون خورد.

ترسیده بودن هی روی محمد رو می بوسید. سمانه شارز بود کلی خوشحال بود احتمالا خوشحال
شده بود سامان رو دیده اینجا.

مامانش که دل از محمد کند اومد روی منو بوسید. توهمون لحظه که رومو بوسید نگاهم خورد به
بابای محمد که محمد رو بغلش کرده بود. مرد خوبی بود من بیشتر مامان محمد دوست داشتم.

نمیدونم چرا یه لحظه بغض کردم لحظه ی قشنگی بود .

بعد هم اومد پیشونی منو بوسید خیلی وقت بود ندیده بودمشون.

حتما تو ذهن همشون این سوال بود منو رها اونجا چیکار می کنیم. رها نگرانی از قیافش موج میزد
کنار گوشش گفتم=چته؟

-تورو خدا بیا بریم الهام. بهرام یکم دیگه میاد نیایش هم از خواب بیدار شده.

-باشه میریم

یه نگاه به بقیه کردم. محسن داشت با موبایل حرف میزد.

مامان محمد و محمد کنار هم بودن یکم اونورتر هم سامان پدر محمد و سمانه پیش هم ایستاده بودن و حرف میزدن.

منو رها رفتیم سمتشون و باهاشون خدا حافظی کنیم قرار بود محمد رو ببرن پیش پدر دوست محسن که پزشک بود.

بابای محمد راضی نشد خودمون تنها برگردیم قرار شد محسن مارو برسونه که مامان محمد سریع جو رو عوض کرد و به محمد گفت ماشین رو از محسن بگیره مارو برسونه

اخر سر قرار شد محمد مارو برسونه. ماشین محسن نبود مشخص نبود ماشین کدوم از دوستاشو برداشته آورده ادرسو داد به محمد که بعد محمد ماشینو پس بده. ته دلم ذوق کردم ولی خودمو با اخم کردن ناراضی نشون دادم.

اشاره کرد بهم و گفت=برو سوار شو

از لحنش بدم اومد دستور میداد انگار عروسکش بودم براش اخم کردم و از جام تگون نخوردم. یکم حالم داشت بد میشد نزدیک عادت ماهانه ام بودم کاشکه زودتر حرکت می کردیم

محسن با سامان میخواست بره بعد هم قرار بود محمد رو ببرن دکتر.

سمانه با ذوق رو به حاج خانوم گفت=مامان من با محسن برم؟

حاج خانوم خونسرد جواب داد=دوتا ماشین خالین هر جور خودت دوستداری.

قیافه ی محمد کش اومد و گفت=با بابا اینا برو دیگه. چه کاریه؟

لحنش طوری بود که سمانه متوجه شد و چیزی نگفت.

باهمشون خدا حافظی کردیم و با محمد رفتیم سمت ماشین.

رها رفت عقب بشینه نمیدونستم باید جلو بشینم یانه!!

کمی مکث کردم بعدهم

بی خیال رفتم پیش رها نشستم.

صداش دراومد=بیا جلو بشین

تخس جواب دادم=نمیخوام

در رو برام باز کرد وگفت=پاشو بیا

-چه فرقی میکنه!! اصلا همینکه باهات اومدم لطف کردم.

بحالت تهدید گفت=نمیای؟

رها زد به پهلوم وگفت=پاشو برو دیگه حوصله داری؟

خودمو بی میل نشون دادم ورفتم کنارش جلو نشستم وگفت=کجا بریم؟

رها=خونمون

گفتم=رها من میرم خونه ی خودمون

چیزی نگفت.عادتش بود انگار همیشه به زور جواب میداد هر وقت که خودش عشقش می کشید حرف میزد زیاد.

رها=فقط یکم دور تر از خونه پیادش کن

انگار به محمد برخورد جوابی نداد باز

ماشین رو روشن کرد وبدون اینکه حرفی بزنه حرکت کرد.

مشخص بود تو فکرته یهو بی مقدمه گفت=رها دکتره چی میگفت؟؟یکم هالو میزد

-هه..میگفت احتمال خیلی زیاد ریه هات عفونت کردن

-اره سردردامم بخاطر همین بوده.

-مگه سردرد داشتی قبلن؟

-اره خصوصا وقتی اعصابمو بهم می ریختن

داشت انگار بهم متلک میزد

-ایشالا خوب که بشی این سردرداتم رفع میشن.ولی محمد توروخدا این سیگارو بذار کنار.خیلی
وقته میکشی؟

-سه وچهار سالی هست

- بهرام میگفت ۲ ساله.

-دوساله که زیاد می کشم قبلن خیلی کم بود

-کلاسات کی شروع میشن؟

یه لحظه فک کردم با رهاست جوابی ندادم که گفت=ها؟

یه نگاه گذرا بهش کردم وگفتم=دوهفته دیگه

تلخ ومحکم گفت=ایشالا هر جا که هستی موفق بشی

.جمله ی ساده ای بود ولی دلمو لرزوند تن صداش لحنش وکلامش تلخ بود

نفسشو داد بیرون اروم گفتم=مرسی

هیچکدوممون حرف نزدیم دیگه.

پشت چراغ قرمز بی حال وبی خیال جلو رو فقط نگاه میکرد یهو اروم حلقه رو ازدستش بیرون
اورد و گذاشت روی پام.

توقع اینکارو ازش نداشتم .چش شد یهو

تنم لرزید ازاینکارش فکرشم برام سخت بود یه روزی هم اون منو نخواه.اینکه من نخوامش اذیتم
نمیکرد ولی ازاینکه اونم منو نخواه تنمو می لرزوند

ظاهرمو حفظ کردم وگفتم=که چی؟این چیه؟

نگام نکرد حتی جواب هم نداد.

چراغ که سبز شد با سرعت حرکت کرد و حلقه تو دستم بود نگاش کردم و به دستش که فرمون رو گرفته بود نگاهی انداختم اون انگشتش که حلقه توش بود دورش قرمز شده بود مثل یه انگشتر جا انداخته بود تو دستش.

پیچید تو خیابون داشتیم نزدیک خونه ی رها میشدیم.

هیچ حرفی نمیزد خیلی دوستداشتیم بدونم چه فکری پیش خودش میکنه؟

اصلا چرا حلقه رو بهم برگردوند یعنی میخواد بگه همه چی بینمون تموم شده!! قبول!!

برام سخت بود تاحالا از اینکارا نکرده بود اصلا حتی رو زبونش نیومده بود یه بار بهم بگه باهام حرف نزن یا بگه نمی خوامت.

ولی من هروقت عصبی میشدم این حرفا رو میزدم با اینکه از ته دلم نبود .

دوستداشتیم یه کلمه حرف بزنه ولی هیچی نمیگفت نمیخواستیم اصرار کنم که حرف بزنه.

رها هم متوجه شده بود کلی تشکر از محمد کرد ولی فقط جواب خدا حافظیشو داد . سریع رفت سمت خونه حتما نگران نیایش بوده

بارفتن رها من و محمد تنها شده بودیم.

یکم استرس داشتم باز باهاش تنها شدم این چندوقته اینجور میشدم

حلقه رو گذاشتم روی داشپورت و گفتم=چیکارش کنم؟ اگر نمیخوایش بندازش دور.

جوابمو نداد داشتم اتیش می گرفتم ظاهرمو بی خیال نشون میدادم ولی از درون داشتم اتیش می گرفتم.

فقط میخواستیم حرصش بدم چون خودم داشتم از حرص میمردم.

-چه خوب که تونستی با این مسئله کنار بیای. ممنونم

انگار لال شده بود جوابمو نمیداد

-اگر حلقم گم نشده بود منم الان از ماشین پرتش می کردم بیرون.



فقط میخواستم حرصش بدم چون خودمم داغ کرده بودم از حرص.

- هر جاکه هستی خوشبخت بشی

خیره جلو رو نگاه کردم کاش فحشم میداد کاش مثل قبل سرم داد میزد فقط اروم بهم گفت خوشبخت شی

یعنی چی؟ یعنی میخواد بگه دیگه نمیخوامت.؟؟؟؟؟؟

کمر درد داشت می اومد سراغم.همیشه قبلش حس میکردم.

لبخند تصنعی زدم گفتم=ممنون توهم همینطور.

داشتم خفه میشدم جو بینمون سنگین بود.

-خوشحالی نه؟

-خوشحالم که تونستی با این موضوع کنار بیای.

-پس خوشحالی

گازش رو گرفت اصلا از خونمون رد شدیم نمیدونم میخواست کجا بره

در حد مرگ رانندگی میکرد.جنون گرفته بود انگار.

چند بار ازش خواستم یواش تر بره

-یکی دیگه گول اون چشمای معصومت رو میخوره بعد پدرشو درمیاری عین من.هنوز به بیست

نرفتی بعد توهه فسقلی میخوای منو بازی بدی؟

-کدوم بازی؟ حالت خوبه؟یواش تر برو

خیلی ترسیده بودم فقط جلو رو نگاه می کردم ترمزایی که میگرفت بیشتر می ترسوندم.

اصلا نمیدونستم قراره کجا بریم.

خیلی ترسیده بودم جیغ زدم و گفتم=محمدمد!!!!!!!

خودمو سفت نگه داشته بودم .

دیگه چیزی از ترس نگفتم یکم بعد یه جاده بود فقط

دیگه نمیدونستم به کجا ختم میشد.یه جاده ی خلوت.

کم وبیش ماشین رد میشد تاحالا اینجا رو ندیده بودم

یهو ترمز گرفت ویه گوشه ایستاد.

یه نفس راحت کشیدم خداروشکر تصادف نکردیم

اونم مثل من یه نفس عمیق کشید.اذیت بودم ازاینکه همش نشستم یکم تکنون خوردم

نگاش کردم وگفتم=محمد اینجا کجاست؟چرا اومدی اینجا؟الان مامانم اینا نگرانم میشن

صورتش کبود بود انگار.. رنگه صورتش تیره شده بود.

-خودت دوستداشتی عین یه اشغال از زندگیم پرت کنم بیرون.مثل بقیه.مثل خیلی ها

-یعنی چی؟این چه حرفیه؟

-من آدمای رو زمانی که خسته میشم ازشون از زندگیم پرت میکنم بیرون.

نمیدارم تواینکارو باهام بکنی خودم باید بندازمت دور.

-من روزه اول هول نخوردم که پیام تو زندگیت که حالا بخوای پرتم کنی بیرون.من انتخاب خودت بودم.

چیزی نگفت کج نشست که بتونه درست نگام کنه

جلو رو نگاه کردم که نگاهم بهش نخوره .

-منو برسون خونه تو باید بری دکتر.دیرت میشه.

نیشخند زد وگفت=نگرانمی؟؟

-نمیدونم

-دلت برام می سوزه؟

-نه.

-من دکتر نمیروم.

-چرا؟

-بعداز تو تازه کارم شروع میشه.

-کارت؟؟؟؟؟؟چکاری؟

-من تو این مدت یه شب خوابه درست نرفتم تا صبح بیدار میموندم

-چرا؟ حالا میخوای چکار کنی؟

-کاری نمی کنم.فقط باید شروع کنم من قلیون وسیگار که میکشم اروم میشم اصلا همه چی فراموشم میشه.نمیدونی چه فازی میده.

با حرص برگشتم نگاش کردم و گفتم=تو دیوونه ای اینطور میمیری.

بی توجه بحررفم گفتم=یه قرون تو حساب بانکیم نیست.اگر مهریه میخوای بگو ماشینو وخونه رو بذارم واسه فروش.مهریه ات هم نصفه دیگه نه؟

-من چیزی نمیخوام.

-طلاها رو میدم برات بیارن .

-من چیزی نمیخوام.

-فقط میخوای ولت کنم از دستم راحت بشی؟

اینطور نبود نمیدونم رفتار من چطور بود که اینجور پیشه خودش فکر میکرد.

من دوستداشتم طوری بشه که ولم نکنه ولی اون برعکس فک میکرد.نمیفهمید وقتی من پسش میزنم دوستدارم بازم بیاد سمتم.



- من اینطور نیست محمد من تورو دوست داشتم

- هه داشتی؟

مکث کردم و گفتم=دارم هنوز

مکث کرد بعد دو سه دقیقه سکوت

ساعتشو از دستش درآورد و گفت=چه شکلی میشدی تو لباس عروس

ناخوداگاه لبخند زدم و گفتم=نمیدونم

-من میدونم

-خوب چه شکلی میشدم؟

-یه چیزی رومیدونستی؟

-چی رو؟

-که خیلی راحت من میتونستم دورت بزنم واسم کاری نداشت نخواستم هنوزم نمیخوام.تو خیلی ساده تر از خیلی هایی بودی که پسشون زدم.فقط نگرانم.نگران ازاینکه یه روزی سمانه یا دخترم بخواد تقاص کاره منو پس بدن.

- هرکسی جواب کار و عکس العمل خودشو می بینه.جهنم تو این دنیا هم وجود داره.کاشکه وقتیکه به خوشگذرونی میگذروندی بفکر اینکه شاید یکی هم باخواهرت اینکارو کنه بودی کاشکه به دخترای دور ورت احساس امنیت میدادی تا یکی هم مثل تو به خواهرت امنیت میداد. داشتم اذیت میشدم ولی به روی خودم نیاوردم میدونستم اگر قرص نخورم حالم بدتر میشه

- کسی رونمیخواد؟سمانه رو میگم خیلی ازاین بابت نگرانم

نمیدونستم چه جوابی بهش بدم.

-اگر کسی رو میخواد بهم بگو

دوستنداشتم بهش دروغ بگم ولی دلمم راضی نبود رازه سمانه رو فاش کنم خصوصا اگر می فهمید اون شخص سامانه شاید خیلی شاکی میشد

-محمد سمانه خودش دختر عاقل وبالغیه تو نگران نباش اگرم روزی اومد باهام راجب این موضوع حرف زد خودم راهنماییش میکنم.

-بهش بگو مراقبه خودش باشه من راجبه این چیزا باهاش حرف نمیزنم دوستندارم روش تو روم بازبشه.

-باشه تو خودتو نگران نکن فعلا که نه سمانه تقاص داد نه دختری دهنه خودت سرویس شده.
تلخ گفت=واقعا.

-دختر دوستداری؟

-بچه؟

-اره دختر دوستداری؟

-خیلی

-پس چرا تا حالا چیزی نمیگفتی

-نمیدونم

-همیشه اینطوری اصلا همه چیت درونیه هیچی رو بروز نمیدی ازاین اخلاقت بدم میاد

-کاشکه توهم عین من بعضی از رفتاراتو بروز نمیدادی.پسر ودختر چه فرق داره انسانیت مهمه

-امیدوارم گیرت بیاد

-من اون بچه ها رو موقعی می خوام که تو مادرشون باشی

برام جالب بود ازاینکه لقب مادر رو بهم میداد.



به این موضوع ها خیلی کم فکر میکردم هنوز یه دختر بودم واون داشت از مادرشدم میگفت
برام جالب بود خودم هنوز بچه بودم برام سخت بود که حتی بخوام فک کنم که بخوام یه روز مادر
بشم.

-من خودم بچه ام

-با هاشون بزرگ میشی توهم باهاشون تربیت میکنم

ته دلم ازاین حرفش اروم شد حرفش امیدوار کننده بود برام همش ترس تو دلم بود ازاینکه دیگه
منو نمیخواود ودوستم نداره.

-میخواوی مهد کودک راه بندازی؟

-دوتا کافیه حوصله بچه زیادو ندارم.

-امیدوارم گیرت بیاد

-گیرمون میاد

دستمو گرفتم به کمرم وگفتم=منو برسون خونه

-جامون خوبه راحتم

-اصلا اینجا کجاست منو آوردی؟ببرم خونه مگه تو به رها نگفتی منو میرسونی خونمون؟

-میبرمت ولی الان نه

-چرا؟

-میخواوم باهات حرف بزnm کمی باهم باشیم

-محمد منو ببر خونه بعد بهم زنگ بز ن حرف می زنیم

-میخواوم رو در رو باشه

دستمو از رو پهلوم برداشتم وگفتم=محمد درد دارم

سرشو تکنون دادوگفت=چرا؟

-کمر درد دارم امروز چندمه؟

-نمیدونم حتی نمیدونم چندشنبهس

-تاریخش از دستم در رفت. پروید شدم

چند ثانیه با مکث نگام کرد وگفت=دردت گرفته؟

-یکم ولی میدونم کم کم شدید میشه

با ناراحتی نگام کرد نمیدونم اون چش بود دیگه حوصلم رفته بود یه نیم نگاه بهش انداختم
وگفتم=بریم دیگه

ناراحت نگاهش بهم بود گفتم=چیزی شده؟

-من ترسوندتم که اینطور شدی؟ یا استرس بهت وارد شده؟

-از ترسوندن که ترسوندی ولی وقتش بود تقصیر تونیست.

-هر بلایی که سرت میاد مقصر منم

-منم همین فکرو راجبت میکنم. بعد کدوم بلا چته من همراه اینطور میشم راه بیفت بریم.

ماشینو روشن کرد وگفت=خوب—

حرکت کرد داخل کیفمو گشتم قرص هم نیاورده بودم بخورم.

دردم داشت شدید میشد کم کم. دستمو گذاشتم روی دلم وگفتم=محمد دردم میکنه.

-بریم دکتر؟ الان یه امپول بهت میزنه سریع اروم میشی تا برسی قرص بخوری زجر بکشی

-نه نمیخوام

سرمو تکیه دادم بی حال جلو رو نگاه کردم هروقت اینطور میشدم از لحاظ روحی هم تهی

میشدم بهونه گیر میشدم مثل همون یه ساعت پیش که محمد رو پس زدم باز...



رها میگفت این مواقع نباید زیاد برم تو فکر و غصه بخورم.

یعنی الان که میرسیدم خونه چی میشد؟ محمد باز میرفت؟ میشد روز از نو روزی از نو.

من میموندم و اتاقم و دردم....

ولی من بهش گفته بودم منو فراموش کن و اونم قبول کرده بود

پس یعنی همه چی تمومه؟؟؟؟

نمیخواستم... من اون روزای بدون محمد رو دوست نداشتم.

بلاتکلیفی حس بدیه.... یه لحظه دلت باهاش و یه لحظه هم بی خیالشی....

حس دوگانه ی جالبیه ...

سرمو برگردوندم سمتش فقط نگاهش کردم. جز جز صورتشو نگاه کردم یکم رنگه پوستش تیره شده بود.

دوست داشتم سرمو بذارم رو شونه اش. بابغض نگاهش میکردم متوجه شد یه لحظه نگام کرد و بازم جلو رو نگاه کرد و گفت =سردت نیست؟

-نه محمد

-چته؟ چرا اینجور خیره شدی بهم؟

-هیچی

-منکه کنار کشیدم ولی بعد من بکارا و رفتارت خیلی فکر کن..

-محمد باهام بحث نکن حال ندارم.

-باشه

چیزی نگفت. به جملش فک کردم گفت بعده من....

غرورم جریحه دارشد. باورم نمیشد جواب نده. مگه همین چند دقیقه پیش اون نبود که میگفت دوستداره من مادر بچه هاش باشم پس چی شد... با حرص گفتم = باتوام...

—چته؟

فقط نگاهش کردم.

—الان که رسوندمت منم برمیگردم خونمون بزرگترا خودشون همه چی روتوموم میکنن. خسته شدم دیگه. یا باتو یا بی تو صبرم تموم شده که حالا این شدم

بغض گرفتم و گفتم = باشه

حتی اون موقعه هایی که میگفتم نمیخواشم میدونستم محمد ولم نمیکنه این دلمو یکم اروم میکرد ولی الان که خودش گفته بود دیگه برام قابل هضم نبود کاشکه بازم بیشتر اصرار میکرد. شایدم راست میگفت خسته شده دیگه حوصله نداره اونم میخواد زنش کنارش باشه. یعنی بعده منم ازدوباره ازدواج میکرد؟؟؟ چه سوالی خوب مشخصه....

ولی من نمیتونستم حتی به مرده دیگه ای جز اون فکر کنم.

دستمو باز گرفتم به کمرم. به دستش که روی فرمون بود نگاه کردم دیگه حلقمون دستش نبود.

یعنی قرار بود بعد من دستای کی رو بگیره. فکرشم آزارم میداد. باورم نمیشد قبول کنه ازهم بگذریم. همیشه من بودم که میخواستم دور بشمو اون نمیداشت و حالا هم که خودش نمیخواد همه چی رو میخواد با میل خودش تموم کنه.

ولی من بهش گفتم نمیخواشم صدمه بهش گفتم صدمه بهش زدم ولی بازم اومد سمتم. وقتی صداش میکنم دیگه نمیگه جانم.

چرا الان که درد دارم اینقدر بی تفاوت داره رانندگی میکنه. دوستداشتیم بغلم کنه.

عصبی شده بودم حال نداشتم کمر درد عصبیم کرده بود همش تقصیره محمد بود حتی کمر دردم.

گوشیش زنگ خورد نمیدونم کی بود باهاش حرف زد و سریع قطع کرد گفتم = میشه گوشیتو بدی؟



نه-

گذاشتش داخل جیبش

-یه لحظه میخوام ببینمش

-نمیشه

-ولی تو هروقت میخواستی گوشیمو میگرفتی دستت.

-بهتر نشدی؟

رومو کردم سمت شیشه و بیرونو نگاه کردم و گفتم=بتو مربوط نیست.

چیزی نگفت.

اصلا بهم توجه نمیکرد دوستداشتم الان بهم توجه کنه .

پشت چراغ قرمز ایستاد.هیچی نمیگفت.

به ماشین کناری نگاه کردم

یهو این فکر اومد سراغم یعنی این آخرین باری بود که با محمد تنها بودم؟داره همه چی الکی

الکی تموم میشه؟؟؟

ترسیدم سریع برگشتم نگاش کردم داشت روبرو رو نگاه میکرد.

میخواستم خفه بشم یعنی دیگه هیچوقت نمیشد کنار محمد باشم این آخرین باره؟

یکی ازدستاش ازاد بود یکی هم روی فرمون.

دستمو بردم ودستشو گرفتم شاید تعجب کرده بود یهو اینکارو کردم.دستش شل شد گرفتمش

تودستام نگاه چراغ قرمز کردم فقط ۲۴ ثانیه وقت داشتم دستشو بگیرم ..

ثانیه ها داشتن کم میشدن.

هروقت دستش تو دستم بود یه حسه خیلی خوب داشتم.



کاشکه میشد تا ابد دستش تو دستم میموند. میدونستم این حسو کنار هیچکسه دیگه نمیتونم تجربه کنم.

بغض گرفته بودم کمرم درد میکرد حاله روحیم داغون بود واز همه بدتر ترس از دست دادن محمد دیوونم میکرد.

فرصتم تموم شد اروم دستمو فشار داد ودستشو ازدستم جدا کرد.

وحرکت کرد. میتونست دستمو بگیره رانندگی کنه ولی اینکارو نکرد دلم گرفته بود.

درد قلبم از درد کمرم خیلی بیشتر بود. راه رفتن زیاد بود وراه برگشت کوتاه شده بود داشتیم نزدیک خونه میشدیم.

همش سکوت.....

سکوت...

سکوت....

.چرا حرف نمیزد.

هرچی بیشتر نزدیک خونه میشدیم قلبم بیشتر به سینه ام می کوبید.

یه لحظه دردم شدیدتر شد لبمو گاز گرفتم مزه ی رزلبم رفت زیر لبم حتما محمد هم این مزه رو میدونست.

تقصیره کی— بود؟

ک—اون بی تابه من باشه ومن پشش بزنم ومن بی تابش باشم وخودخوری کنم درحالی که همدیگه روخیلی دوستداریم برخلاف میل باطنیمون ازهم جداشیم.

اشکال کار از کجا بود!!!

داشتیم نزدیکه خونه میشدیم که سر خیابون ایستاد



-نمیخواهم کسی تورو بامن ببیند شاید بابات باهات دعواکنه. من ایستادم اینجا رفتی داخل خونه
میرم.

یعنی الان باید پیاده میشدم وبامحمد خداحافظی میکردم.

-برو مراقبه خودت باش

میدونستم ملاحظه ی حالمو میکنه باهام اینطور حرف میزنه.

چونم لرزید وگفتم=بعد اینجا کجا میری؟

-ماشینو میدم رفیق محسن برمیگردم خونه

دستشو گرفت به پیشونیش وپوزخند زد وگفت=عادتتم شده اینجاور اطلاع دادن.

تن صدام اروم بود گفتم=مواظبه خودت باش محمد

-ممنون

متوجه شد حال خوب نیست دستشو آورد جلو که باهام دست بده دلم اتیش گرفت. میخواست
خداحافظی کنه.

دستمو گذاشتم تو دستاش گفت=دستات سردن.

سرمو تکیون دادم وگفتم اوهوم

دستمو ول نکرد

خیلی اذیت بودم.اخم کردم تا نگاهش بهم خورد دستمو سریع ول کرد وگفت=نمیخواه ادا اصول
درباری ولت کردم.

تعجب کردم وگفتم=چی میگی؟

-یعنی اینقدر ازم بدت میاد

-چرا؟ مگه چی شد؟



درد حوصلمو برده بود

چیزی نگفت گفتم=چرا اینجور میگی؟

-اخم میکنی که دستتو ول کنم یعنی اینقدر حال بهم زن شدم برات؟

چه فکراییی پیش خودش میکرد اصلا اینطور نبود وقتی دستمو میگرفت تازه اروم میشدم.

چندتا سرفه پشت سرهم کرد

-ن بقران محمد اینطور نیست.درد داشتم.

-یا درد داری یا عصبی ونارا حتی یا قهری.میخوام که نباشی برو.خسته شدم

-محمد؟

-ها؟

-تو که اینجور نبودی ازاین حرفا بهم بزنی محمد

-صبرم تموم شده که حالا اینم

-خیلی بدی واقعا که...

-من بد تو خوب

فقط با بغض نگاش کردم وگفتم=چه زود خسته شدی!!

-کم نیست لااقل واسه من کم نیست نزدیکه یه ساله .تو این یه سال هر بلایی که خواستی سرم آوردی

-من؟؟؟؟من بلا سرت اوردم؟

-یادم نمیره محسن چی بهم گفت منه دیوونه چی جوابش دادم اینطور.خریت همش خریت

-مگه چی میگفت؟

-ارزش گفتن نداره

-بگو میخوام بدونم

-دیگه مهم نیس برام

-بگو واسه من مهمه

یکم معطل کرد=گفت این دختره سر تو خوردن میده دروغ نگفت

از درد داشت گریم می گرفت چونم لرزید وگفت=حقیقتو گفت

-محمد بسه حالم خوب نیست.

-تو فقط حالت واسه من خوش نیستی

-محمد بسه غر نزن

-خفه شو دهن تو ببند.اگر یکذره عقل تو کلت بود میفهمیدی این همه مدت بخاطر تو اینطور شدم

چقدر التماس کردم خواهش کردم خیال میکردم می فهمی ولی زهی خیال باطل.تا همین

چندساعت پیش هم امید داشتم درست بشی سر عقل بیای ولی بازم ناامیدم کردی هرکاری که

میتونستم کردم ولی درست نشدی قیدتو زدم برو خوش باش

چرا نمی فهمید حالم بده چرا درک نمیکرد درد دارم چرا متوجه نمیشد الان اگر این چیزا رو ازش

بشنوم بیشتر از هر موقعی دیگه ضربه ی روحی میخورم.

پس اون موقعه که حلقشو درآورد ناامید شده بود یعنی تمام این مدت که حلقش دستش بود

میخواست بهم بفهمونه باهامه....

حالم خراب بود.باهام بد حرف زد....

گریم گرفته بود گفتم=دیگه دوستم نداری؟

جوابمو نداد گفتم=محمد باتوام دیگه دوستم نداری؟

-برو دیرت نشه

-جوابمو نمیدی چرا؟

-چی میخوای بشنوی؟

-راستشو بگو

حرفی نزد دیگه طاقت نداشتم گریه کردم دوستداشتم اونم گریه امو ببینه عذاب بکشه مثل من که هر لحظه هم از جسمم هم از روحم داشتم عذاب می کشیدم.

گریه ام ازهمون اولش با حق هق شروع شد انگار که مدت طولانی محکم باشم دستمو گرفتم جلوی صورتم.

حرکت کرد بدون اینکه حرفی بزنه.

حتما میخواست ببرتم دم خونمون که زودتر از دستم خلاص بشه. این بیشتر دلمو سوزوند.

ولی داشت می رفت

جایی نمی ایستاد خیلی داشت می رفت دستمو از روی صورتم برداشتم .

نمیدونستم میخواد کجا ببرتم ولی همین که نرفته بودم خونه وکنارش بودم خوشحالم کرد ولی درد امونمو بریده بود با گریه گفتم=محمد خیلی درد دارم.

-داریم میریم دکتر

دیگه خودمم راضی بودم لااقل یه امپول میزد سریع خوب میشدم تا یه قرص بخورم

گریه ام بند نمی اومد دلم شکسته بود خشک گفتم=بسه نرو رو اعصابم

درد کلافم کرده بود دستم لرزش کمی گرفته بود .نمیدونم از کجا متوجه شد اونکه منو نگاه نمیکرد

-داری می لرزی؟

-اره

سرعتش رو بیشتر کرد.سریع به همون درمونگاه که محمد رو برده بودیم.



- پیاده شو رسیدیم

تکیه داده بودم اومدم اروم خم بشم که گفت=نمی خواد وایسا

پیاده شد و در رو برام باز کرد .

پیاده شدم وباهم رفتیم داخل درمانگاه.طبق معمول خلوت بود.سریع رفتیم داخل

خدا روشکر دکتره خانوم بود وگرنه کلی خجالت می کشیدم چندتا سوال پرسید وفشارمو گرفت

وبعد محمد هم رفت دارو هامو بگیره

رفتم روی تخت دراز کشیدم تا محمد بیاد

برام سرم هم نوشت بود چه جالب امروز منو محمد سرم زدیم.

یکم طول کشید تا محمد اومد.امپولا رو قرار شد برام تو سرم بزنن.

استین مانتومو دادم بالا تا برام سرم رو بزنن.محمد ایستاده بود کنار تختم.

گفتم=ببخشید مزاحمت شدم

نشست لبه ی تختم .

-امپولا رو بزنن بهتر میشی

-اوهوم

آرزو کردم هیچ مریضی دیگه نیاد که محمد بره بیرون اخه اون قسمت ماله خانوما بود.

مثل یه سنگ کنارم بودم نه حرفی نه چیزی عین یه غریبه.

فقط سرش روانداخته بود پایین.

تو فکر رفته بود..

. تا اون تو فکر بود من قشنگ نگاش کردم.تک تک جزییات صورتشو.اون صورتش که از ریش

کدر شده بود.

انگار کود ریخته بودن بصورتش هنوز زنده در می اومدن همیشه شاکی بود. ولی من ته ریش دوست داشتم واون نه.

شاید دیگه نشه هیچوقت اینجوری بتونم نگاش کنم.

چی شد یهو.

اون که تا الان بقول خودش صبر کرده بود په چرا یهو قیدمو میخواست بزنه؟

گلویش یکم صدای خس خس میداد. دردم چند لحظه خیلی کم میشد وبعدش شدید میشد. ولی بازم نگاهمو از محمد نگرفتم

فک کنم اگر دماغشو عمل میکرد قیافش خیلی جذاب تر می شد..

نمیدونم شاید محمد تو نظر من خیلی جذاب بود ... قیافه ی معمولی و باجذبه ای داشت منم از همینش خوشم می اومد.

اون همیشه از قشنگی من تعریف میکرد منم با لبخند نگاش میکردم. آخه نمیدونستم باید چطوری از قیافه ی اون تعریف کنم. شایدم من تو چشم اون خیلی قشنگ بنظر می رسیدم. چون پوست صورتش گندمی تیره بود از پوست من که روشن بود خوشش می اومد ومنم از جذبه ی اون...

سرم رو زدن و آمپولا رو هم تو سرم زدن. آخیش از آمپول زدن راحت شدم.

یه تکونی بخودش داد و بلند شد.

سریع گفتم=میخوای بری؟ نرو محمد

-چرا؟ می ترسی؟

-بمون

دوباره نشست سر جاش.

خیالم راحت شد همین بودنش بهم قوت قلب میداد حتی اگر مثل یه سنگ کنارم بود.

نگا به سرمم کرد وگفت=بهتر نشدی؟

-یکم دیگه اروم تر میشم.

-آها

چقدر بی خیال بود. یا شایدم ظاهرش اینجور نشون میداد خوشبحالش.

یاده اون موقع ها افتادم که اون منو میخواست ومن پشش میزددم شایدم اونم من بنظرش بی خیال می اومدم.

-خوشبحالت چقدر بی خیالی

-تو اینجور فک کن

-یعنی میخوای بگی الان خیلی ناراحتی؟؟

-شروع نکن

-دروغ میگم؟

-اعصابمو خرد نکن بسه

-باش

موند پیشم ولی دیگه حرفی نزد منم چیزی نگفتم کم کم بهتر میشدم.

خداروشکر کردم که آرام شدم.

سرمم که تموم شد از رو تخت بلند شدم اونم منتظرم ایستاد کلیپسمو درست کردم تو سرم گفت=بریم؟

سرمو تکون دادم وگفتم=اوهوم

بدون اینکه منتظرم بمونه جلوترم رفت.

توجه نکردم بهش.

وقتی اومدم بیرون سوار ماشین بود.

در جلو رو باز کردم و کنارش نشستم. همش سکوت. رفتاراش عصبی ام داشت می کرد.

خودمم تو دوراهی مونده بودم این رفتاراشو که می دیدم میخواستم قیدشو بزنم ولی باز دلم
طاقت نمی آورد من دوستش داشتم

همون دوست داشتنی که محمد میگفت هیچوقت از بین نمیره.

شاید بخاطر مقطع سنی ام بود این حسا.

یه لحظه از دل وجون بخوامش ویه لحظه بی احساس نسبت بهش باشم.

مقصدم خونه بود جدا شدن از محمد. یعنی برمیگشت خونه ی خودشون؟

بی مقدمه پرسیدم =امشب خونتونی؟

-شاید

-یعنی چی؟ نمیخوای بری؟

-نمیدونم

-تو خودت گفتی برمیگردی میخوای بزنی زیر حرفت؟

-حرفی ندارم

-مرد و حرفش. زدی زیر قولت

-من زیر چیزی نزدم

-خودتو الکی قانع نکن

-برمیگردم ولی امروز نه

-پس کی؟

-نمیدونم

-تو خودت بمن گفתי قراره بر گردی؟

نیشخند زد و زیر لب چند بار به مسخره گفت -قراره قراره-

-تو هم قرار نبود منو عذاب بدی قرار بود خوب باشی قرار بود دوسم داشته باشی

یه اخم غلیظ کرد .

-توهم قرار نبود که دروغ بگی قرار نبود گذشته ی به این مهمی رو ازم پنهون کنی

-همه چی تموم شده دیگه بسه

سرفه اش گرفت دوستندااشتم اذیت بشه چیزی نگفتم.

لحظه به لحظه ای که به خونمون نزدیک تر میشدم احساس خفقان بهم دست میداد هر لحظه بیشتر ناامید میشدم.

نمیدونم حق با من بود یا اون ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

هرچی بود من اونو میخواستم ولی بعضی کارا و رفتاراش خیلی حرصم در می آورد.

پشت آخرین چراغ قرمز ایستادیم.

دیگه امیدی نداشتم فقط جلو رو نگاه می کردم

دلم بی تابه یه لحظه مهربونیش بود مهربونی که همیشه توی عصبانیتش بود

بی تاب این بودم یه لحظه دیگه دستاشو بگیرم حالا که اون منو نمیخواد می فهمم اون روزا که ازم جدا شده بود چه بلایی سرش اومده بود...

احساس میکردم ناامیدی از چشمم می باره.

چراغ که سبز شد حرکت کرد برعکس انتظارم تو یه خیابون دیگه پیچید.

دم یه نمایندگی ماشین ایستاد و وایستاد وگفت=میرم و زود میام

سرمو تکیه داد یعنی باشه.



پیاده شد رفت.

وقتی رفت فقط به جای خالیش نگاه کردم حسم قابل وصف نبود

من عاشق تک تک کارا و رفتارای محمد بودم حتی اون رفتارایی که حرصم رو در می آورد

نگاهم خورد به گوشیش نبرده بودش با خودش.

وسوسه شدم نگاش کنم. برش داشتم هرچی باداد باد بذار دعوا کنه دیگه بقول خودش داره همه

چی تموم میشه.

یه تماس ناموفق داشت. از یه شماره ناشناس.

رفتم تو پیاماش. زیاد پیام نداشت.

چشمم خورد به اسم **My love** توی گوشیش رفتم توی پوشه ی پیاماش.

مسیحه اون روزه من بود داخلش که نوشته بودم دیگه دوستم نداری؟ واون اون روز جوابی نداد.

پس خونده بودش و حتی پاکشم نکرده بود.

فک نمیکردم اسمم توی گوشیش این باشه محمد حوصله نداشت جز من بکسی مسیح بده به زور

گاهی جواب دوستاشو میداد اونم خیلی کوتاه. نصفی از شماره های تو گوشیش سیو نشده بودن و

اسم نداشتن.

قبلا اسم من داخل گوشیش هستی بود ولی الان تغییرش داده بود نمیدونم چرا ذوق کردم

خوشحال شدم.

یه نگاه گذرا کردم بیشتر مسیجامو نگه داشته بود .

لبخند زدم و گوشیشو گذاشتم سر جاش. میدونم سودی بحالم نداشت ولی همینم خوشحالم کرده

بود.

یکم طولش داد نیومده بود بازم وسوسه شدم گوشی رو برداشتم.

این دفعه رفتم توی عکسا. بعضی عکسای توی گوشیشو نگاه میکردم شرمم میشد سریع ردشون کردم که توی یه پوشه چشمم به عکس خودم خورد

تعجب کردم از محلات بود محمد عکسه منو تو گوشیش نگه داره .

حتی بمنم میگفت عکسامو توی گوشیم پاک کنم که از خودم داشتم.

چهارتا عکس بیشتر نبود همشون هم باحجاب بودن یکیشون عکس ۳ در ۴ بود ودوتاشون با مانتو وشلوار و یکیشون هم سر نماز بودم .

این عکسو از کجا آورده؟ حتما یه موقعه که داشتم نماز میخوندم ازم عکس گرفته ومن متوجه نشدم.

یکی از مخالفای سرسخت بود که عکسای شخصی رو توی گوشی نگه دارم وحالا خودش..... از تو اینه دیدمش اومد.

یه چیزی توی عقب ماشین گذاشت سریع گوشی رو گذاشتم سر جاش اومد سوار شد وماشینو روشن کرد چشمش بگوشی خورد که صفحه اش روشن بود یه نگاه بهش کرد وگفت=دست زدی به گوشیم؟

عصبی نبود لحنش عادی بود ولی بازم ازش می ترسیدم گفتم=فقط نگاش کردم یه آه بلند کشید وزیر لب اروم گفت باشه.

باهام دعوا نکرد چیزی هم بهم نگفت. نزدیکا خونه گفتم=اسممو عوض کردی تو گوشت؟ حواسش نبود گفتم=محمد؟

یه لحظه برگشت سمتم عرق کرده بود گفت=ها؟

-عکسام تو گوشت چیکار میکرد؟

-فقط یه نگاه کردی ؟

-جوابمو بده اگر دوستم نداری واینکارا چیه. حرفا وکارات باهم جور در نیان.



-نیا

با اخم نگاهش کردم رومو کردم سمت دیگه ای.

صداش دراومد=گفتی منو نمیخوای پس دیگه تمومش کن

با حرص گفتم=خیلی کینه ای هستی خیلی

-کینه ای نیستم

-خوبشم هستی فقط انکار میکنی چون خودتم میدونی هستی

-هه

رسیدیم.

ولی این دفعه دم در خونمون نگه داشت.

-برو تا ب جرم اینکه تورو بامن دیدن مجازات نشی

زیر لب یه خداحافظ گفتم و اون بلند گفت سلامت

حالم ازاین کلمه ی سلامت بهم میخوره

منتظر مونده بود تا برم داخل.

انگار واسه اونم دیگه چیزی مهم نبود هنوز به دم در نرسیدم که مامان در رو باز کرد چادر نمازش

سرش بود تعجب کردم انگار مدت زیادی منتظر بوده اروم گفتم سلام.

نگاهش به محمد بود. محمد رو دیدم که پیاده شد از ماشین واومد سمت مامان و سلام داد.

بنظرم چهره ی مامان ترسناک شده بود یا شاید من از استرس اینجور خیال می کردم.

-محمد از صبح تا حالا تو والهام با هم بودین؟

نگاهم به دهن محمد بود

-بله با اجازتون

مامان عصبی برگشت سمتم وگفت=دروغگو هم شدی. بمن هیچ مربوط نیست این تو این بابات. دوساعته که منتظر ته خودت جوابشو بده.

از ترس گر گرفتم اینجا چه خبر بود مگر بابا این ساعت از سرکار می اومد.

محمد دست کشید تو صورتش وخسته گفت=حاج اقا داخلن؟

-اره الهام امشب باید واسه کاراش توضیح داشته باشه منم پادرمیونی نمیکنم.

-مامان مگر چی شده؟ من هنوز شوهرشم جرم که نکردیم.

خیلی ترسیده بودم اصلا دوستنداشتم با بابا رو در رو بشم کاشکه با محمد از اینجا می رفتیم.

مامان از جلوی در رفت کنار وگفت=حرفی دارین بخودش بزنین.

با ناراحتی وترس نگاه به محمد کردم. اخماش رفته بود توهم.

حق بهش میدادم طوری باهامون برخورد شده بود که انگار کار خطایی ازمون سر زده بود.

با ترس نگاهی کردم وگفتم=محمد

اروم گفت=نگران نباش

همین حرفش یکم ارومم تر. محمد چه قدرتی داشت که میتونست تا این اندازه حتی با دو کلمه

اشوب درونمو اروم کنه.

دو تامون رفتیم داخل.

مامان جلومون رفت وگفت =تو پذیرایی بیاین

خونه برام ترسناک شده بود با اینکه بابا رو می شناختم ومیدونستم از گل بهم نازک تر نمیگه ولی

با این حساب همیشه یه ترسی ته دلم از بابا داشتم.

قبل از اینکه بریم تو گفتم=محمد؟

-بله؟

-من می ترسم

-گفتم نگران نباش

-بامن دعوا می کنه نه تو

-گفتم نگران نباش

-محمد عصبی نشی باشه؟؟

-نیستم

-می ترسم بحثون بگیره

برگشت سمتمو با جدیت تمام گفت=هنوز اینقدر بی شخصیت نشدم که بخوام با بزرگتر از خودم جروب بحث کنم.

منتظر جوابم نشد و جلوتر از من رفت.

منم پشت سرش رفتم یعنی یه جورایی پشت محمد انگاری قایم شده بودم.

دوتامون باهم سلام دادیم با این تفاوت که صدای اون واضح و بلند بود و صدای سلاممو فقط انگار خودم متوجه شدم.

باباهم سر نماز بود انگار وقت اذان بود.داشت سلام نماز رو میداد.وقتی تمام کرد جوابه دوتامونو داد.

خیلی خونسرد بود منکه تو تصوراتم لااقل حتی یه دعوای کوچولو رو پیش بینی کرده بودم تعجب کردم.

یکم از استرسم کم شد.

-چرا ایستادین؟بشینین

دوتامون سر یه مبل نشستیم

-الهام کجا بودی؟

صدام از استرس می لرزید اروم گفتم=دکتر

-کجا؟

محمد بجای من گفت=یکم ناخوش بود بردمش دکتر

-قبلش کجا بود؟

گفتم=قبلش هم دکتر.محمد حال نداشت.

رنگ نگاهش عوض شد فک کردم حرفامو باور نکرد وگفت=که اینطور

-بابا بقران راست می گم.حتی رها هم بود

-میدونم بابا

ومشغول جمع کردن جانماز شد.

صدای محمد اومد صدای مردونش که همیشه با لحن احترام داشت با بابا=حاج آقا ما کار خطایی

کردیم؟

بابا همراه با یه نفس عمیق گفت نه.

کم کم استرسم داشت کم میشد بابا ارومتر از همیشه بود.

-محمدخان تو کار خطایی نکردی.خانومه قبلن بهت می گفتم خونه و زندگیم ماله دخترامه ولی

الان الهام مثل یه مهمون اینجاس تا بیای دست زنتو بگیری وببری سر وخونه زندگیت.مثل پسر

نداشته ام تو رو بهرامو دوست داشتم ودارم.ولی خودت هم مطلعی که مشکلاتی این چندمدت

پیش اومد وخدا اون بالا سر شاهده من الهامو مجبور نکردم حتی بخودش هم گفته بودم فقط اینو

یاداورش کردم که ممکنه زندگیتون بعدها دچار مشکل بشه ویادش باشه که این انتخاب

خودشه.ولی نمیدونم چطوره که به ما میگه نمی خوادت وبعدکناره تو پیداش می کنیم اینجور که

مادر وخواهرش دارن می گن خیلی دوستت داره وخودمم متوجه شدم نمیخوام گناهی به گردنم

بمونه ودوتا جوون رو ازهم جداکنم.

هرچی الهام بگه حرف توش نیارم اگر گفت نه میگم چشم اگر گفت اره میگم چشم فقط بشرایطی. اونم اینکه باید ازت یه تعهد بگیرم که خیالم راحت بشه بتونم با آرامش جیگر گوشمو بسپرم دستت.

آه خدایا. حالا که همه راضی میشدن محمد قبلش همه چی رو تموم کرده بود انگار عالم وادم نمیخواستن منو محمد بهم برسیم. من خوشحال نشدم تازه غصه ی غروره از دست رفته ام رو میخوردم.

حالا چی باید می گفتم اگر میگفتم اره و محمد میگفت نه چی؟؟؟

همه چی عرض چند ساعت تغییر کرده بود کاش این اتفاق قبل از اینکه محمد حلقه رو ازدستش بیرون آورده بود می افتاد.

دو تامون ساکت بودیم نمیدونم چرا محمد جوابی نمیداد.

مامان میوه آورد و اومد پیشمون نشست.

هیچکس لب نزد.

بابا دوباره صحبت کرد= خیلی چیزا رومتوجه شدم. میدونم واسه ی احترام بود که اینهمه مدت چیزی نگفتی وگرنه الهام زن شرعی وقانونیت بود از چند نفر شنیده بودم که گفته بودی حتی اگر میزد زد تو گوشم سرمو بلند نمی کردم تموم این چیزا رو فهمیدم اینم میدونم الهام حتی اگر دلش پیشت بوده بخاطر اینکه گمون میکرد من ناراضی ام چیزی نمیگفته همه ی اینارو متوجه ام ایندفعه من به احترام شما چیزی نمیگم. دلم نمیخواه اذیت بشین وبخاطر ما ازهم جدابشین نظر باخودتونه.

—حاج اقا من این احترامو ساده بدست نیاوردم. خیلی این چندمدت داغون بودم نمیدونم مطلع شدین یانه ولی ریه هام عفونت کرده. نمیگم مقصر نیستم چرا مقصر اصلی خودمم. ولی ضربه ی کاری رو از دلم خوردم از سادگیم از رفیق بد. من به کسی ضرر نرسوندم فقط به خودم آسیب رسوندم به این راضی ام. اگر سیگار میکشم اگر قلیون می کشم یا هرچیزی که میخورم ب خودم فقط آسیب میرسونم حاضر نیستم کسی بخاطر من به دردسر بیفته

-میدونم رها بهمون گفت. خیلی هم پشتمی ات در اومده بود.

یعنی رها گفته بود باورم نمیشد.

-لطف داره

-من میدونم برخلاف ظاهر قلب پاک وساده ای داری وگرنه مطمئن باش الان باهات راه نمی اومدم از اینم خوشحالم که میدونی مقصری وپشیمونی همین خوبه.

بلند شد ایستاد ومامان هم بلند شد بابا به دو تامون اشاره کرد وگفت=گرچه حرفاتونو ز دین ولی بازم تنهاتون میذاریم حرفی باقی مونده بزنین وتصمیم نهایتونو بگیرین.

محمد تشکر کرد ومامان وبابا رفتن.

نمیدونم چرا باز با محمد احساس غریبگی کردم .

پرسیدم=رها بهشون گفته؟ یعنی چی گفته؟

صدای زنگ اومد وبلافاصله صدای جیغ نیایش رو شنیدم گفتم=رهاست؟

-حلال زادس خواهرت

دستاشو بهم مالید وگفت=خوب؟

-میدونی چیه محمد؟ تو مهربونی حتی اگر بدترین ادم روی کره ی زمین بشی من بازم میگم که خدا یه قلب مهربون بهت داده. شاید خودت متوجه نشی ولی من حتی از طرز نگاه کردنت هم متوجه میشم.

-تو که اینو می دونستی چرا عذابم میدادی ها؟

-تو خودت کارایی کردی که الان باعث عذابت بشن تو واقعا فک میکنی همه ی اینا تقصیره منه؟

-نه مقصر تو نیستی ولی میتونستی پشتم باشی.

-خودت میدونی هر دختری هم جای من بود وقتی این موضوعاتو می فهمید اینکارو نمی کرد.



-کدوم موضوع ها؟ اگر سیگار میکشم بخودم مربوطه من بخودم اسیب میرسونم فقط بخودم باعث عذاب کسی نمیشم.

-این یه نمونه

-کدوم نمونه رو دیگه منظوره؟ سامان رو میگی دیگه ؟؟؟؟؟؟؟

-اره همون

-سامان اگر جذبه داشت جلو نسیم رو میگرفت که به رفیقاش پا نده با یه دختر درست و درمون جور میشد.

-تو چرا قبولش کردی؟ خودتم حتما دوستداشتی

-من اون موقعه سن وسالی نداشتم فریبشو خوردم سامان می تونست جلوشو بگیره خودش میخواست از شرش خلاص بشه بره با بقیه لاس بزنه

-بنظرم اصلا سامان پسر اینطوری نیست

عصبی گفت=همه خوبن فقط من کثافتم؟

-من این حرفو نزد. توهم اندازه ی خودت خوبی

دستشو گرفت به پیشونیش سرش پایین بود کمی که گذشت گفتم=محمد حالت خوبه؟

-یه لیوان اب بهم بده

سریع براش اب ریختم.اصلا دوستنداختم از پیشش برم خداروشکر اب سر میز بود

اب رو که خورد چندتا سرفه کرد گفتم=فک کنم اب سرد واست خوب نباشه

-نمیدونم

گذاشتم تا کمی روبراه شد گفتم=محمد تصمیمت چیه؟

-من خودم سر درگمم تو بامن خودتو درگیر نکن

ناراحت نگاهم بهش بود تمام سعی اش رو میکرد چشمش به چشمم نخوره نمیدونم چرا

-یعنی چی؟

-یعنی همونی که شنیدی

-یعنی میخوای ازم جدایی؟ طلاق؟

گیج و کلافه گفتم=نه نه نمیدونم

-ولی اون حرفت همین معنی رومیداد

-کاش تموم حرفامو میتونستی مثل این معنی کنی

سرش انگار درد می کرد احساس می کردم اذیته ولی نمیخواد به روی خودش بیاره.

داشت غیر مستقیم می گفت دیگه نمی خوامت چقدر واسم سخت بود خصوصا الان که میتونستیم باهم باشیم واون دیگه نمی خواست.

کنارم بود واز ترس ازدست دادنش قلبم به سینه ام می کوبید

په کو اونایی که میگفتن دل به دل راه داره؟

ناامیدی خوب نیست همیشه تو زندگیم سعی می کردم که ناامید نشم ولی دیگه دست خودم نبود احساس میکردم قراره یه تیکه از وجودمو ازم جدا کنن با حسرت نگاش کردم ولی اون همش از نگاهم فرار میکرد

یادمه دوران نامزدیمون همیشه اون اینجور نگام میکرد گاهی وقتا که باهاش قهر میکردم وباهم حرف نمیزدیم کاری که انجام میدادم می دیدم خیره نگام می کینه تا نگاهه منو میداد نگاهشو می گرفت نمیدونم چرا یاده اون لحظه افتادم شاید اونم مثل الان من زجر می کشید.

خدا میدونه چقدر بی قرار بودم.دید که سکوت کردم که نگاه تند و سریع بهم کرد وگفتم=چته؟

بغضمو خوردم وگفتم=هیچی

-نگاهه منم زیاد خوش نیست پس خواهشن گریه نکن



صدام لرزید و گفتم=نمیتونم

-بذار من برم بعد

-چرا نگام نمیکنی؟

-اینجوری راحت ترم

-محمد منو نگاه کن

-دست بردار

دست زدم به چونه اش و گفتم=تو چشمای من نگاه کن

حرصم گرفت و گفتم=یعنی اینقدر ضعیفی که میترسی نگام کنی؟

اخم کرد وبعد چند ثانیه تو چشمام نگاه کرد .

حالت نگاهش معمولی بود ولی دو سه ثانیه نگذشته بود حالت نگاه کردنش مهربون شد نمیدونم چی داخل چشماش داشت که وقتی بهم نگاه می کرد فقط اینجور میشد من اینو با قلبم احساس می کردم شاید هیچکسه دیگه نمیتونست اینو درک کنه.

چشمام پر از اشک شده بود سرشو انداخت پایین و گفت=چی گیرت میاد اینهمه گریه میکنی؟

-گفتی منو دوستنداری گفتی منو نمیخوای دیگه میخوای چی بگی که اشکم درنیاد؟

اون نمیدونست که من با گریه کردن سبک میشم اون خودشو با چی آروم میکرد؟ شاید واقعا با سیگار آروم میشد.

اشکم افتاد رو گونه ام.منم سرمو انداختم پایین و گریه کردم چیزی نگفت.من فقط پاهاشو می دیدم بلند شد ایستاد .ترسیدم بره سرمو گرفتم بالا و گفتم=کجا؟

نگاهم که کرد یه تعجبی تو چهره اش بود شاید قیافم ایندفعه خیلی زشت شده بود امروز خیلی گریه کرده بودم.

-همینجام الان میام

از پیشم رفت حتما رفت پیش مامان اینا.

چرا ولم کرد مگر ندید دارم گریه میکنم بخاطر اون.

این دلمو بیشتر سوزوند و گریه ام شدید تر شد.

ارزو کردم بعد از محمد دیگه زنده نمونم نمیتونستم باهاش کنار پیام که برای همیشه ازش

جداشم حتی این چندوقت هم یه جورایی خیالم راحت بود ولی الان....

زود برگشت سرمو بلند کردم نگاش کردم گفت=بارونه بیرون

فقط نگاش کردم بوی دود سیگار میداد گفتم=سیگار کشیدی؟

-بهتری؟

-باز سیگار کشیدی؟

دست کرد توی جیب شلوارش و گفت=تو گریه کردی منم سیگار

صدای رها اومد=پیام داخل؟

محمد بجای من جواب داد=بفرما

رها تنها بود سلام داد و نگاه بهم کرد انگار فهمید گریه کردم و روبه محمد گفت=محمد به جون

نیایش من خبرچینی نکردم یهو فکر بدی درمورد من نکنین قضیه اش طولانیه ولی واستون بد که

نشد وقتی فهمیدم خوشحال شدم

-بی خیال گذشت.بیرون بارونه

-اره بارون بهاریه.هوا دوفرس

روکرد بمن و گفت=چه خبر؟این چشه؟این چه قیافه ای واسه خودت درست کردی؟

-میگه منو دوستنداری



تا این حرفو زد انگار قلبم فشرده شد بازم گریه گرفت رها انگار خندش گرفته بود گفت=په چته؟ برای کی گریه میکنی؟ خو اگر دوستت نداشت الان اینجا چیکار می کرد محمد حتما یه چیزی بهش گفتی که اینطور شده

محمد فقط سرشو تکون داد رها گفت=من برم شما راحت باشین

وقتی رها رفت محمد گفت=گریه نکن بسه دیگه نمردم که اینجوری اشک می ریزی

نتونستم جوابشو بدم نشست لبه ی مبل و گفت=خدا وکیلی بخاطر من گریه می کنی؟ یعنی میخوای بگی منو دوستداری؟

تن صدام عوض شده بود گفتم=من خیلی دوستت داشتم خیلی نامردی

با دستش سرمو برگردوند سمت خودش و گفت=من یا تو؟

چونه ام لرزید و گفتم=-من

-خوبه

بلند شد نگاهم به یقه اش افتاد چه گردنبند قشنگی گرفته بود به آدم آرامش میداد

یه دستمال گرفت سمتم و گفت=پاک کن

از دستش گرفتم و گفتم=چه گردنبند قشنگیه

آب دهنشو قورت داد و گفت=خیلی وقت بود گرفته بودمش ولی وقتی بهم گفتی کثیفم کراحت دارم بهش دست نزدم تا همین چندروز پیش. حرفات سنگین برام تموم شدن از زبون هرکی می شنیدم اینقدر داغونم نمی کرد ولی وقتی تو میگفتی

سرشو تکون داد و گفت=بی خیال

-چرا حرفاتو می خوری؟ اینقدر خودخوری نکن حرفاتو بزن

-حرفام توی سینه ام با خودم خاک میشن

-اینطور فقط خودت عذاب میکشی

—فقط خودم و خودت—

سرمو انداختم پایین و گفتم=محمد میدونم این چندوقت خیلی اذیت شدی حلالم کن ببخشید

لبمو گاز گرفتم حس و حال عجیبی داشتم

دست کشید تو صورتش همون لحظه یه نفس عمیق کشید

دوباره گفتم=محمد ببخشید...

نمیدونم چم شده بود همش گریه ام می گرفت.

نشست سر مبل صداس در نمی اومد.هیچی نمی گفت.

فقط صدای سرفه شنیدم.

بلند شدم رفتم سمتش دست کشید تو موهایش.

—اینو نگفتم که مجبورت کنم دوباره باهم باشیم فقط خواستم حلالم کنی همین

زیر لبی گفت باشه

سرمو آوردم پایین به سرش پایین که بود نگاه کردم ناراحت بود چشماش قرمز شده بودن

اونم انگار بغض کرده بود

گریه نبود فقط بغض کرده بود سریع نشستم کنارش و گفتم=محمد چت شد یهو؟ ببینمت

با دستم صورتشو گرفتم سمتم و گفتم=محمد؟

سرشو تکون داد و گفت=ها؟

—چیزی شد محمد؟ ناراحت شدی/؟

—نه

—ولی چشمتا سرخ شدن

-گفتم نه

دستشو گرفتم و گفتم=تو که منو دوستنداری این ناراحتیت واسه چیه؟

پوزخند زد و گفت=اره راست میگی.

دوباره دست کشید تو صورتش و گفت=خدا لعنتت کنه

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد=داری با روح و روانم بازی میکنی

-من بازیت ندادم فقط دوستت دارم

-مشخصه

-چرا باور نمیکنی؟دیگه باید چیکار کنم؟

میخواست یه چیزی بگه حرفشو خورد صداش یکم انگار گرفته بود گفت=الهام؟

منتظر نگاهش کردم و گفتم=بله؟

-بذار برم

دستم تو دستش یکم شل شد اروم یه لبخند تلخ زدم و گفتم=باشه سلامت

جلو خودمو گرفتم دیگه نه گریه کنم نه چیزی بگم تا اینجاس.

زودتر از اون بلند شدم اونم بلند شد و گفت=ناراحت نشو حالم خوش نیست یکم

سرمو تکون دادم و گفتم=باشه برو

اومد سمتم و خشک گفت=مراقبه خودت باش

جلو خودمو گرفتم اشکم درنیاد از بس امروز جلوش گریه کرده بودم انگار دیدن اشکام براش

عادی شد.

یکم مکث کرد و بعد پیشونیمو بوسید اصلا انتظار چنین کاری رو ازش نداشتم

-دیگه گریه نکن جلوم باشه؟

تو دلم گفتم نه که واست خیلی مهمه

یه باشه زیر لب گفتم و میخواست بره یکمی ایستاد وبعد رفت. شاید دلش باهاش نمی اومد.

رفت پیش مامان اینا و خدا حافظی کرد و رفت.

بعد رفتنش کاملاً تهی شدم کاش قبل از رفتنش اینکارو نمی کرد انگار میخواست بیشتر دلمو بسوزونه برخلاف انتظارم که توقع داشتم تا که رفت گریه ام بگیره اینطور نشد فقط یه بغضی داشتم که میخواست خفه ام کنه

احساس می کردم دارم به اخر خط میرسم. هنوز یه دقیقه از رفتنش نگذشته بود که مامان اینا ورها و بهرام اومدن پیشم.

ولی انگار از قیافم همه چی خوندن ولی همه ی اونا بی خیال بودن

باید بی خیال باشن اون وسط فقط من زجر می کشیدم من سعی کردم محمد رو نگه دارم حتی با اشکام ولی اون رفت —

خودش خواست که رفت دیگه من بهش نگفتم.

اصلاً حوصله سر و صدا رو نداشتم رفتم تو اتاقم.

لباسامو عوض کردم گوشیمو از کیفم در آوردم خاموش شده بود شارژ باتریش تموم شده بود. حوصله ی هیچ چیزی رو نداشتم چراغو خاموش کردم و رفتم بخوابم...

خواب بهترین مسکنم بود.

خیالات و فکر نمی داشت بخوابم ولی عجیب خوابم می اومد ولی نمیدونم چرا خوابم نمی گرفت.

در اتاقمورها زد و اومد داخل.

چه عجب یه بار در رو زد....

اومد داخل و گفت چرا تاریک کردی؟

اروم گفتم=همینجوری



-چی شد؟ چی ها گفتين؟

-هیچی

-چرا حالا اینقدر گرفته ای؟

-چیزی نیست

-من فک کردم الان از خوشحالی سخته می کنی توقع نداشتم اینجور ببینمت

-مگه دیوونم خوشحال باشم همینکه الان زندهم خیلیم

-تو تکلیفت با خودت هم مشخص نیست خو نمی خوایش یه کلام بگو

-من گفتم نمی خوامش؟

-په چی میگی؟

-غرورم اجازه نداد بگم اون منو نمیخواد گفتم=همه چی تموم شد بخاطر همین رفت.

-قیافش کج شد وگفت=تو بهش گفتی نمی خوایش؟

-چیزی نگفتم که دوباره گفت=تو بهش گفتی نمی خوایش؟

-قبلا میگفتم ولی امروز اون این حرفو واسه اولین بار زد

-کی؟ الان؟

-تو ماشین که بودیم

-کمی سردرگم نگام کرد وگفت=الان اینجا چیزی بهت نگفت؟

-نه

-دارم گیج میشم ینی چی؟ اینجا چه خبره؟

-خبری نیست همه چی تموم شد



-محمد گفت همه چی حل شد.خودش به بابا ومن گفت.

-چی بهت گفت؟

-گفت من هنوزم دوشش دارم ومی خوامش

بلند شدم نشستم وگفتم=شاید شوخی می کرده.

-نه بابا صدبار هم از بابا تشکر کرد فقط مونده بود دسته بابارو ببوسه

چشمام از تعجب باز شده بود گفتم=شوخی میکنی؟

-خاک تو سرت از بس واسش گریه کردی خودتو کشته مرده نشون دادی حتما واست کلاس

گذاشته تو باید واسش کلاس بذاری نه اون په کی میخوای این چیزا رو یاد بگیری؟؟محمد از

خداش هم بود واسه تو الکی تز میاد خواهره بدبخت منو نیگا اینجا غمبرک گرفته

باورم نمیشد گفتم=باورم نمیشه؟

-باورنکن دختره ی بیچاره خاک برسر

خندیدم وگفتم=وای عاشقتم رها

خونسرد گفت=خاک تو سرت

-وای تو نمیدونی چه قدر خوشحالم کردی

-یه جوری رفتار میکنی که انگار صدساله منت محمد رو کشیدی امشب جوابت داده جلو کسی

این بچه بازی هاتو نشون ندی

باذوق گفتم=وای نمیدونی چقدر دوشش دارم وگرنه اینجور نمیگفتی.میگم نکنه یه حرفه

همینطوری زده؟

-خوب اونم اینو فهمیده که اینهمه واست ناز میکنه خاک تو سره منو وخواهرداشتنم.فرداشب هم

همشون میان اینجا

اصلا حرفاش دیگه مهم نبود خیلی خوشحال بودم

-الانم چیزی بهش نگی بذار خودش بیاد بگه دیگه اینجا لطفا لوس بازی نکن

-وای نمیتونم

چشم غره بهم رفت وگفتم=باشه باشه

خواب از سرم پرید...

کمی بعد مامان وبابا وبهرام هم اومدن تو اتاقم پیشم.

مامان وبابا خوشحالمو متوجه شده بودن وقتی بابا گفت فرداشب محمد و خانوادش میان اینجا بیشتر خوشحال شدم دیگه واقعا باورم شد.

آخر سر بابا گفت=الهام راضی هستی؟ از صمیم قلبت این تصمیم رو گرفتی؟ دوستندارم چیزی مجبورت کرده باشه

با خیال راحت گفتم=نه بابا من راضی ام ازتون ممنونم

بهرام از اولش ساکت بود نمیدونم راضی بود یا ناراضی. چیزی نمیگفت...

شاید بعد مدتا اون اولین شبی بود که با آرامش می خوابیدم.

شاید واقعا لازم بود که محمد هم یه بار پسم بزنه شاید خیلی لوس شده بودم که اصلا اونو در نظر نمی گرفتم زندگی که مسخره بازی نبود که من برای تنبیه کردنش هی پشش بزنم واونو تو حالت سرگردونی معلق نگه دارم

یا اره میشد یا نه

ومن هیچکدومو قبول نمیکردم واونم ازاین حالت خسته شده بود.

هر خطایی تاوانی داره واونم تاوانش رو پس داد

من خدا نبودم که تایین کنم مجازاتش هرکس به چه اندازس ولی از خدا می خوام ازش بگذره

خدا مهربونه من مطمئنم که یه فرصت دوباره به محمد داده محمد قلبش مهربونه
دل صافی داره زود می بخشه زود خندش می گیره و زودم گریه اش می گیره تازگی متوجه شدم
که این حتی از حالت نگاه کردنش هم معلومه شاید حتی قلب خودمم مثل اون نباشه
شب با آرامش خوابیدم با خیال راحت.....

از بلا تکلیفی رها شدم. این روزا به جایی رسیده بودم که واقعا نمیدونستم میخوامش یا نه....

صبح که از خواب بیدار شدم دوتا تماس از محمد داشتم و یه مسیج که نوشته بود = خوابی؟

اصلا همینکه اسمشو سر گوشی دیدم کلی ذوق کردم. براش فرستادم تازه بیدار شدم.

یکم بعد بهم زنگ زد و گفت میخواد بیاد خونمون. ولی چیزه دیگه ای نگفت.

ساعت ۹ و خرده ای بود امروز زود بیدار شدم با ذوق به مامان گفتم میخواد بیاد گفت خوش اومد.

ارایش دیشب رو حتی پاک نکرده بودم سریع رفتم حموم تا نیومده بود یه کلیپس به موهام زدم
یه ارایش خیلی ملایم کردم.

صدای زنگ رو که شنیدم کلی خوشحال شدم. بعد هم صدای خودش اومد که با مامان احوال
پرسی می کرد.

خدایا ممنونم باز همه چی شد عین قبل. مثل اون موقع ها که می اومد خونمون.

تو اتاق منتظرش بودم. زد به در و اومد داخل.

همون قیافه بود قیافش از ته ریش تیره تر شده بود همون لباسای دیشب تنش بود.

توقع نداشتم اینطور ببینمش سلام داد چند لحظه مکث کرد سرم واومد داخل و نشست سر تخت
و گفت = خوبی؟

-ممنون تو خوبی؟

سرشو کج کرد قشنگ نگام کرد تبسم کرد و گفت = الان خوب شدم

-منم همینطور خیلی

-چی خیلی؟

-هوچی. خوب بگو

-امشب همه چی تموم میشه. تموم رفتارها و کارامون تموم میشه. باید همه چی از نو شروع بشه می فهمی چی میگم؟

-اره.

-وقتی میگم تموم میشه دیگه باید تموم بشه از سرکوب شنیدن بیزارم از یادآوری خاطراته تلخ بدم میاد. طوری رفتار میکنی انگار نه انگار

-مگه امشب قراره چی بشه؟

دوستداشتم از زبون خودش بشنوم ولی طوری رفتار می کرد که انگار از همه چی من خبر دارم

-امشب بابا اینا میان اینجا

لبخند مرموز زدم و گفتم=خوب؟

-من میرم و شب باهاشون میام تا شب خوب فکراتو بکن اگر بازم پشیمون شدی جلوی همه بگو دیگه هیچی واسم مهم نیست من بیشتر از اینا کشیدم.

-تو درد نکشیدی که دوسیب کشیدی

-اونم درده

-من نیازی به فکر کردن ندارم

-هه تو هر لحظه یه نظری میدی الان بگی اره تا شب پشیمون شدی

-نیگا تقصیره خودته با نیش و کنایه حرف میزنی

-خیلی خوب. فکراتو بکن

بلند شد که بره. باورم نشد چه او مدن و چه رفتنی.

گفتم=میخواهی بری؟

-اره

منم بلند شدم و گفتم=چه زود

-تازه از حموم دراومدی این چه بلوزیه پوشیدی سرماخوری

من خیلی ذوق بودم ولی اون تو خودش بود رفتم سمتش و گفتم=نه نگران نباش من خوبم

-خوبه

رفتم روبروش و دستشو گرفتم و گفتم=دیگه چرا ناراحتی؟

-هیچی

-پس چرا گرفته ای؟

-هیچ

-خوب بگو

-نپرس الهام

-باشه.شب زود بیا باشه؟

-باشه

نگاهه صورتش کردم و گفتم=خووووب صورتت که تیغ تیغیه من چیکار کنم؟

فقط نگام کرد گفتم=اشکال نداره

احساس می کردم اون الان مثل یه پسره معصومه که تو دام یه دختر هفت خط افتاده.حسه اون

لحظه ام این بود چون پرو شده بودم همیشه حجب و حیا مو داشتم

لبشو بوسیدم.انگار فقط منتظر یه نرمش از طرف من بود

شاید فک میکرد اگر اون بیاد جلو شاید بازم پشش بزنم.



قرار شد عصر بره با محسن دکتر.

نذر کرده بودم قران رو ختم کنم لااقل دو روزی یه جز بخونم

ایشالا زودتر خوب بشه.

مامان زنگ زد شب رها وبهرام هم بیان.

عصر به محمد زنگ زدم وگفت وقتی اومد اینجا برام تعریف میکنه.

ههه یاده شب خواستگاریم افتادم.ولی خوب امشب با اون شب خیلی تفاوت داشت.

وقتی دیدم علیرضا ومحسن هم اومدن اعصابم خرد شد حالا باید شال هم سرم می کردم اینهمه موهامو درست کردم...

میگفت یه دورانموقت داره که اگه انجامش بده خوب میشه خیلی حرفا زد ولی راستش گاهی اصلا از حرفاش سر در نمی اوردم واز ترس اینکه فک نکنه خنگم چیزی نمیگفتم.یه عالمه قرص ودارو براش نوشته بودن.اگر اثر نکرد باید بستری میشد واحتمال زیاد عمل داشت.
خدا بزرگ بود....

مثل همیشه رفتیم سلام واحوال پرسى کردیم نمیدونم چرا اونجور که توقع داشتم نشد.رفتم داخل اتاقم نشستم ومسیج فرستادم واسه محمد وگفتم بیا تو اتاق پیشم.

وقتی اومد یکم انرزی گرفتم گفت=جانم چکارداشتی؟

-بیا اینجا بشین

اومد کنارم ودستشو گرفتم وگفتم=محمد؟

-بله؟

با اعتراض گفتم=محمد؟؟؟؟

-جانم بفرما

-من حوصلم سر میره

- پاشو بریم پیش بقیه دارن راجب ما حرف میزنن

-نه نمیخوام

-چرا؟

شونه هامو بالا انداختم وگفتم=نمیدونم حسه خوبی ندارم فک میکردم امشب خیلی خوب میشه

دستمو که تو دستش بود رو بلند کرد وبوسید وگفت= کناره همیم دیگه چی میخوای؟

با دلهره نگاش کردم وگفتم=نکنه دیگه دوستم نداشته باشی؟

-جملت ایهام داره اینو میگی که واسم ناز کنی یا اینکه به احساسم مطمئن نیستی؟کدوم؟

-دوتاش

لبخند زد وگفت=بغلت کنم حله؟

-چه حرفا...

-خیلی دوستدارم گازت بگیرم.حالا کدوم؟

-نه گاز نه.

-په چی؟

-خوب این چه ابزار علاقه کردنه

-کدوم؟

با مظلومی گفتم=بغلم کن

-الانه باز بزنه زیر گریه.

-اذیتم کنی گریه می کنم

آروم کشیدم سمتہ خودش. سرم رو گذاشتم رو سینه اش.

ضربان قلبش دلمو اروم می کرد محمد متعلق بمن بود.

حتی این ضربان قلبش.

شاید اونم همین حس ها رو بمن داشته باشه ولی چیزی نمیگه.

چقدر دوستداشتم از احساسش برام بگه ولی متاسفانه محمد شخصیتش اینجور نبود... خیلی کم

پیش می اومد احساسشو روی زبانش بیاره بر عکسه من.

خدایا یه چیزی بگم؟؟؟

دختر که باشی گاهی میشی غرق احساس

و گاهی از سنگ هم سخت تر میشی

مدت احساست خیلی بیشتر از مدت سخت بودنته.

من الان در اختیار محمدم ولی اون جزاینکه دستش رو روی سرم گذاشته کاری دیگه نمیکنه با

اینکه میتونه وشاید هم دلش بخواد

من نمیدونم من از حس و حال مردونه ی اون چیزی نمیدونم ونمیخوام بدونم حتم دارم مرد بودن

هم سخته

اینکه همه چی رو بریزی تو خودت و دم نذنی

خیلی سخته...

گاهی اروم با دستش موهامو ناز میکنه

محمد با احساساته دخترانم راه میاد حتی اگر گاهی پا روی خواسته های مردانش بذاره.

محمد در مقابل دیگران سفت وسخته که ادم می ترسه یه سوالو دوبار ازش بپرسه در صورتیکه در

مقابل من تا میتونه سعی میکنه کوتاه بیاد جز این یه مورد اخری.

دختر تا خونه پدرشه نازشو پدر میکشه و وقتی ازدواج می کنه شوهرش.

من حالا چهارتن از عزیزترین کس هام کنارم بودن

پدر ومادرم و محمد و رها.

توی دلم هزاربار خداروشکر کردم.

سرمو کمی بالا گرفتم تا صورتشو بتونم ببینم

روی سرمو بوسید وگفتم=محمد پاشو بریم بیرون

-بریم بیرون؟همه ول کنیم بریم ددر؟

-اونا که کاری باما ندارن

-با تو کاری ندارن بامن که دارن

-باشه بعدن فرار که نمیکنی بیا بریم

-بذار اخرشب میریم

-نه الان بریم

-نمیشه

خودمو لوس کردم وگفتم=محمد بخاطر من بریم دیگه.باشه؟

-نه

اخم کردم وگفتم=یعنی نمیای بخاطر من؟

-خودت میدونی خیلی برام عزیزی ولی الان نمیشه یکم صبر کن چشم می برمت

اروم نیشگونش گرفتم وگفتم=اگه نریم گریه می کنم

-داری اذیت میکنی ها

گونه اش رو بوسیدم و گفتم=محمد بریم دلم گرفته

-الان باید خربشم و گول بخورم لابد؟

-نخیر خوب چقدر اصرار کنم بریم دیگه

-نه

-افرین ببرم دیگه

یکم مکث کرد و باز گفت=نه

چیزی نگفتم حتما نمیخواست ببره ولی چندثانیه بعد گفت

-سریع آماده شو زود میریم و برمیگردیم

-وای عاشقتم محمد

محکم بوسیدمش و از تو بغلش بیرون اومدم .

آماده شدم اروم از خونه زدیم بیرون هیچکس نفهمید.

رفتیم یکم تو کوچه پس کوچه ها قدم زدیم خوب بود یعنی عالی بود.

وقتی دستای محمد رو می گرفتم دلم اروم میشد.یه حس خیلی خوب بود.

من بیشتر حرف میزدم تا اون ازاین حسام توان روزا براش می گفتم

زیاد مثل من احساسات بخرج نمیداد ولی میدونستم مشتاقه بشنومه.

توراه برگشت بودیم که سرفه هاش تک و توک شروع شد .همون موقعه بود که گوشیش زنگ خورد جوابشو داد چند دقیقه بیشتر طول نکنشید تا قطع کرد بدون اینکه بپرسم گفت=مهربون شده واسم

-کی بود؟

-سامان

-چش بود؟

سرفه کرد وگفت=حالمو پرسید

-خوبه که.بامرامه بهتر بقیه دوستانه

-بره حاله عمه اشو بپرسه

-گناه داره

-ولمون کن بابا

ازلحنش خوشم نیومد بازم سرفه اش گرفت ولی ایندفعه شدید.ایستاد دستشو که تو دستم گرفته بودم آورد بیرون و یه نفس عمیق کشید.

سرفه هاش داشت پشت سر هم میشد داشتم نگران میشد دستمو گذاشتم رو بازوش وگفتم=محمد چت شد؟

-هیچی

رنگش داشت سرخ میشد ازفشار سرفه هایی که میکرد یکم بعد بهتر شد سرفه هاش کمتر شدن ترسیده بودم نگاش کردم وگفتم محمد بهتری؟

جوابی نداد دوباره گفتم=محمد؟

صداشو یکم بالا برد وگفت=ساکت باش دیگه می بینی جوابتو نمیدم

شاخ دراوردم توقع نداشتم اینجور جوابمو بده بغض اومد تو گلوم وگفتم=مگه چی گفتم محمد؟

-هرچی میکشم مقصرتویی

چندتا سرفه کرد وگفت بریم

بازم گریم گرفت اون منو مقصر میدونست.دیگه چیزی نگفتم که گفت=اب غوره نگیری واسم شروع نکن باز

-من گریه نمیکنم

-حالا فک کنم حرفاشون تموم شده

-اوهوم

-فرداشب شام میریم بیرون بسه

-باش

نگاش کردم نمیدونم تونگاهم چی بود که منو بخودش نزدیک کرد گفتم=محمد چرا باز باهام بد

حرف زدی؟ خیلی بدی

-حالاگاهی لازمه

-خیلی بدی

-بد زخم نارفیکه دلت خوشه ها

یعنی محمد هم یکی ازهمون نارفیک ها بوده؟؟؟

نمیخواستم شبمونو خراب کنم دستشو فشار دادم وگفتم=قربونت برم شوهری خودم

اروم گفت خدانکنه

-دوستدارم بیوسمت

-خوب بیوس

-اینجا؟

-ای بابا اینجوری نگو یهو دیدی جلوی مردم یه کاری کردم

-بی ادب

-منکه هرچی میگم تو فک میکنی از بی ادبیمه

گوشیش زنگ خورد با اکراه گوشی رو از تو جیبش درآورد و جواب داد یه ویه چندتا باشه ونه گفت
وقطع کرد وگفت=می رسونمت خونه ومیرم

-کجا؟

-یه جایی؟

-خوب اون یه جا کجاست؟

-یکی از بچه ها بود باید برم پیشش

-نرو پیش اون دوستات

-کدوم؟

باترس نگاش کردم وگفتم=محمد اونا تحریکت میکنن دست به دود این چیزا بزنی

-نه اونا نیستن بعدهم به اونا ربط نداره

-چرا روت تاثیر گذاشتن

-نه

-چرا ادمو باید از دوستاش شناخت

-بابا میرم پیش سامان

-سامان؟ چرا؟ مگه همین چند دقیقه پیش باهاش حرف نزدی؟

-حالا

-باز چی شده؟

-هیچی

بامشکوکی نگاش کردم اول سعی کرد نگام نکنه بعد برگشت نگام کرد ولبخند زد وگفت=خیلی

خوب بابا

-خوب بگو چیشده؟ من باز نگران میشم

-بابا چیزی نیست گذش میکنی خانومی حلقم مونده تو ماشین دوست محسن همسایه ی سامان
ایناس سامان شمارمو داشت زنگ زد برم ازش بگیرم همین

-وای حلقمون؟

-اره

-مگه اون روز برش نداشتی؟

-ن اعصابم خرد بود یادم رفت

-منم میام

-تومیای چیکار میرم وزود برمیگردم

-محمد تورو خدا

-زود برمیگردم

-دستشو سفت گرفتم وگفتم=من ازت جدانمیشم نمیخوام بری

-بههم شک داری؟

-نه فقط دوستدارم هر جا میری باشم دلم دیگه طاقت نداره

-یکم مکث کرد وگفت تاکسی میگیریم بریم

-چرا باتاکسی؟ میریم ماشینو برمیداریم میایم دیگه

-نه باتاکسی میریم

یکم دیگه راه رفتیم تا سرکوچه و ماشین گرفتیم ازشانس بد راننده سیگاری بود میدونستم واسه
محمد بده شیشه ماشین رو کشیدم پایین دودش بره بیرون ولی هوا خیلی سرد بود داشت لرزم
میگرفت.



خونشون زیادم دور نبود زود رسیدیم .یه در سفید رنگ بود محمد زنگ رو زد بعدش نگام کرد وگفت=موهاتو بکن تو

اروم گفتم باشه موهامو با دست دادم داخل.

خوده سامان اومد در رو برامون باز کرد هرچی تعارف کرد نمیدونم چرا محمد راضی نمیشد بره داخل.نمیدونم ولی چه قدرتی توی وجودش بود که ادم دوستداشت باهاش حرف بزنه خونگرم ومهربون بود حالت صورتش یه طور خاصی بود یعنی محمد حسرت نمیخورد چنین دوستی رو از دست داده؟اول محمد راضی نشد ولی با اصرار بردمون تو.

برعکس اون روز اصلا نگام نکرد فقط موقعه سلام کردن.

نمیدونم شایدم من اشتباه کرده بودم نسبت بهش.

میگفت خودش انگشتر رو گرفته که محمد رو بتونه دوباره ببینه.

مامانش هم اومد پیشمون قبلا یکی دوبار دیده بودمش بیشتر بهش میخورد خواهر سامان باشه تا مادرش.

محمد عجله داشت زود برگردیم انگار دوستنداشت زیاد بمونه اونجا سامان از توجیبش حلقه رودراورد ومحمد اومد ازش بگیره ولی سامان حلقه رو گرفت سمتم وگفت=این حلقه حرمت داره بهش برنگردون تا زمانش

چشمای محمد چهارتا شده بود حلقه رو گرفتم وگفتم=چرا؟

-چراشو خودش خوب میدونه جلوی روی خودش میگم کسی جز شما نمیتونه درستش کنه والسلام

محمد با حرص گفت=چی میگی واسه خودت؟

-دارم از گذشته میکم.محمد توخیلی خوب بودی خرابت کردن

-کی ها خرابم کردن؟

-همونایی که خودت میدونی

-اونا لااقل مرام دارن

-هرکی ام جای من بود همونکاری ک من کردم ومیکرد وشاید بدتر شایدم قیدتو میزد

-کاری ک تو کردی بس کن حال ندارم

-من کاری ب کارت ندارم فقط نمیخوام تا اخر عمر یه عذاب وجدان همراهم باشه.ازاون موقعه که

ازمون جداشدی اینجورشدی تا دیدنت ازمون دوری کردی اومدن بردنت سمت خودشون

-دارو دسته ای که منو بردن رفقای توهم میشن مثل اینکه فراموش کردی

-من فقط با اونا در حد وسلام وعلیکم

-منم یکم فراتر

رو به سامان گفتم=اقاسامان باز چی شده؟

محمد شاکی گفت =چیزی نیس شروع نکنین

سامان دستاشو مشت کرد وگفت=من امشب کنار کشیدم تو ۳سال کمکم کردی ولم نکردی تا

تونستم با مشکلم کناربیام منم خواستم حقتو ادا کنم امسال شده ۳ سال.هرکاری ازدستم برمی

اومد کردم تا بشی همون محمد گذشته ولی نشد.حتی زنت هم ازت جدا کردن درست نشدی

-عاشقه رک گوییم

-برداشت بد نکن

-نگا سامان از چشمم افتادی اینو بکن تو مغزت پس دست از سرم بردار.یادم تورا فراموش.

-منکه گفتم امشب برای همیشه کنار کشیدم

-بهتر

نگا چشما محمد کردم وگفتم=محمد راجبه چی حرف می زنین؟

سامان گفت=من بهتون میگم

-نشست روی سکوی توی حیاطشون وگفت=محمد اینی نیست که می بینیش هیچکس محمد رو اندازه ی من نمی شناسه من اون تموم حرفامون پیش هم بود ولی قدر ندونستیم بهش گفته بودم هیچکس ارزش نداره رفاقتمونو بخاطرش بهم بزنیم گفته بودم هزاربار بیشتر گفته بودم ولی گوش نداد.

پرسیدم=ببخشید متوجه نمیشم محمد چطور بوده؟ یعنی چی متوجه نمیشم

محمد عجیب ساکت بود سرش پایین بود سامان جواب داد=خیلی خوب بود همین

اینو احساس کردم با یه حسرت بزرگ گفت.

-خیلی خوب بود؟ مگه الان نیست؟

-امشب آخرین شبه.خسته شدم فک می کردم میتونم محمد رو برگردونم ولی نتونستم دیگه زورم نمیرسه کنار می کشم.

-تمومش میکنی؟

-بذار خانومت هم بفهمه

-خانومم اینجوره منو پسندیده همین شخصیتی که بنظر تو بده

-محمد قبول کن تو حیفی توجا داداشه نداشتمی

-حیف از تو ک داری بامن حرف میزنی وقتتو تلف نکن

-الهام خانوم جلوی خودش هم میگم.خیلی کنیه ای محمد.

محمد=یادته اون شبی که دم خونتون زیر بارون خیس شده بودم ونیومدی دم در گفته بودی اگر ببینیم یه بلایی سرم میاری ولی نرفتم تا بیای بهت گفتم نسیم فرییم داده میذارمش کنار گفتم گول خوردم خودتم میدونی اهل نارو زدن نبودم گفتم جواب زنگاشو نمیدم تا یه هفته ن دیدمش ن جوابشو میدادم بهت گفته بودم هرکاری کردم ازم نبری ولی رفتی جار زدی همه جا.بچه ها تو روم خوب بودن وپشت سرم هرچی دلش میخواست بهم می گفتن.من نسیم رو گذاشتم کنار.اون

دست از سرم برنمیداشت وقتی دیدم رفاقتمون تموم شده من رفتم سمتش باز نمیدونم چطور شد نمیدونم چیکار کرد که خر شدم رفتم براش. خیریت محض کردم ولی اینقدر که عذاب کشیدم اینقدر خرد شده بودم که بد شدم دیگه نمیذارم هیچکس از مهربون بودنم سواستفاده کنه حتی خودت. من داداشه تو نیستی بار آخرت باشه اسم داداش روی من میاری.

-محمد خودت هم خوب میدونی تنها کسی که پشتت منم خوب میدونی اون رفقات داداش داداش گفتنشون تو روته و پشت سرت میشی براشون هفت پشت غریبه. تو ازهمشون تنهاتری

-دلت برام نسوزه از پسه خودم برمیا

-محمد اخلاقتو خوب کن بخاطر زنت بخاطر اونی که دوشش داری

-زورای آخرتو بزن داره وقت تموم میشه.

حلقه ی محمد که تو دستم بود و نگاه کردم و گذاشتم توی جیب مانتوم و محمد روبهم گفت=بریم

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم سامان بلند شد و گفت=قبل از رفتنت یه چیز رو بگم گوش کن بعد برو هر جا که خواستی برو

-بگو

یه نفس عمیق کشید سامان و گفت=اینجور که معلوم بود تو من رو حتی از نسیم هم بیشتر دوستداشتی ولی اینو بدون تو فقط بخودت آسیب میزنی آقای من سرور من منی که روبروتم بعد از رفتنت میرم و بکار و زندگیم می رسم اینقدرم مشغله دارم که فرصت نکنم زیاد به گذشته فک کنم تو فقط داری بخاطر گذشته ای که برنمیگرده خودتو عذاب میدی ریه هات داغون شدن بخاطر کی؟ بخاطر چی؟ ارزششو داشت؟

تلخ جوابشو داد=اره ارزششو داشت واسه من داشت

انگار نفس محمد تو سینه حبس شده بود ادامه داد=تو تنها رفیقم بودی تنها رفیق روراستم خودت هم میدونستی نامردی کردی ازم بریدی

سرفه اش گرفت وقتی سرفه میکرد دلم اتیش می گرفت دستمو گذاشتم رو کمرش و گفتم=محمد
اب نمیخوای؟

اروم گفت نه

-محمد چرا خودتو داغون میکنی حالا هم منو داری هم دوستت پیشته

-دلم پره

مامان سامان برامون شربت آورد یکم از شربت خودم دادم محمد بخوره نفس نفس میزد
بعدش هم مامانه سامان صدام کرد نمیدونستم چکارم داره منو باخودش برد داخل.خونه ی خیلی
قشنگی داشتن منو برد تو سالن پذیراییشون یه دختر نشسته بود سلام کردم ولی جوابی نداد یه
دختر ۱۴ و ۱۵ ساله مامانه سامان گفت بهار ناشناس

یهو دلم سوخت ی نگاهی بهش کردم تا حالا ندیده بودمش گفتم=دختر تونن؟

-اره عزیزم

تعجب کردم تا حالا ندیده بودم و چیزی ازش نشنیده بودم یعنی خواهر سامان بود پس میشد
دختر عموی بهرام. نمیدونم گیج شده بودم.

نشستم کناره همون دختر و مامان سامان بعد کلی قریون و صدقه رفتنم ازاینکه سامان کلی تعریف
منو داده گفت=خواستم باهم تنها باشن سامان خیلی محمد رو دوستداره گفتم بذار بازم مثل قبل
باهم جفت و جور بشن سامان هم تنهاس شب روز که سرکاره باکسی زیاد رفت و آمد نداره فقط با
محمد زیاد جور بود خدا وکیلی منم همیشه حالشو از محمد می پرسیدم خیلی خوشحال شدم
دیدمت عزیزم. رهاجان خوبن؟

-خیلی ممنون متشکر

خانوم خوبی بنظر می رسید ولی اصلا شبیه سامان نبود بهار هم فقط نگامون میکرد احساس
میکردم ازاینکه من اونجام خجالت میکشه.

اولش کلی از سامان تعریف کرد از اینکه پسر چشم دل پاکیه از اینکه سرش به زندگی گرمه
و خودش خواهرش میبره کلاس وبهش کمک میکنه اینجور حرفا. و آخر سر حرفه اصلیشو به زبون
اورد=من سمانه رو چندسال پیش می دیدم ولی اینجور ک شنیدم خیلی خانوم شده میخواستم
اگر مقدوره اول به شما و محمد درمیون بذاریم بعد پاپیش بذاریم سامان میگفت اگر شماها راضی
باشین کارا جور میشه درواقع بنظرم اگر تو عزیزم راضی باشی میتونی محمد رو هم راضی کنی
ماشای... سامان همش از شما تعریف میکرد و میگفت سمانه هم مثل الهامه.

تعجب میکردم چرا اینقد از من سامان به مامانش گفته تو دلم خندم گرفت دنبال کسی میگشت
که مثل من باشه جالب بود واسم.

کار خدا رو ببین سمانه اگر بفهمه از خوشحالی فک کنم سخته کنم چقدر خوشحال شدم چقدر
قشنگه ک به عشقت برسی امیدوارم تموم جوونا به عشقشون برسن فقط مشکل محمد بود اگر
راضی نمیشد چی؟

مامانه سامان بازم گفت از سامان تعریف میکرد نمیدونم سامان و محمد چی میگفتن یعنی الان
سامان داشت از سمانه خواستگاری میکرد نکنه به غیرت محمد بر بخوره محمد زود عصبی میشه
نکنه بحثشون بگیره دلشوره گرفتیم از مامانه سامان خواستم بریم پیششون خانوم خیلی مهربونی
بود خوشم اومده بود ازش از لحنش مشخص بود خیلی دوستداشت که با خانواده ی محمد اینا
وصلت کنه.

برعکس تصورم محمد و سامان اروم نشسته بودن تا منو محمد دید بلند شد و رو به مامان سامان
گفت= رفع زحمت می کنیم

مامان سامان اصرار کرد هنوز بمونیم موقع خدا حافظی مامان سامان شمارمو گرفت وازم خواست با
محمد حرف بزنم انگار این وسط فقط مشکل محمد بود. میخواستم تورا به نظر محمد رو غیر
مستقیم بدونم که سامان گفت می رسونتمون.

توی ماشین محمد جلو نشست یه لحظه دوتا شونو کنار هم دیدم خوشحال شدم انگار داداش
بودن اگر این وصلت جور میشد چهارتایی باهم حسابی می رفتیم بیرون و خوش میگذروندیم

کاری ک دوستداشتیم با رها و بهرام انجام میدادیم حیف ک محمد و بهرام باهم رابطه ی خوبی نداشتن و منو رها هم این وسط سوختیم.

محمد یکم نرم تر شده بود نمیدونم سامان چی بهش گفته بود ولی بهتر با سامان حرف میزد رسوندمون دم خونمون و تعارف کردیم بیاد داخل قبول نکرد وقتی رفت هنوز نرفته بودیم داخل ک محمد گفت الهام شبت بهم خورد ببخشید

-من هر جا ک تو باشی خوشم امشبم همینکه پیشت بودم بهم خوش گذشت

لبخند زد و گفت=حرفای قشنگ قشنگ میزنی

دستشو گرفتم و گفتم=احساساتمو میگم خوب بریم تا پانشدن بیان دنبالمون

لپمو بوسید و گفت=باشه

در رو اروم با کلید باز کردیم میدونستیم همه فهمیدن جیم زدیم بابای محمد اولین نفری بود که دیدیمون داشت دستاشو می شست تا دیدمون شروع کرد به تیکه انداختن کلی خندمون گرفته بود شب قشنگی بود تنها دو دلشوره داشتیم یکی حاله محمد و یکی هم قضیه ی سمانه و سامان.

نباید میذاشتیم این دلشوره ها و دل نگرانی ها کاری کنه ک از با محمد بودن لذت نبرم حاضرنبودم یه لحظه دیگه از محمد جداشم قسم خوردم اگه محمد فحش به اجدادمم بده باهاش قهر نکنم وقتی بهش گفتم کلی خندید و گفت خیالمو راحت کردی

کاش محمد هم کاری نمیکرد که مجبورشم قهر کنم.باید قوی باشم کاشکه بتونم وقتی ناراحت میشم به زبون بیارم نباید بذارم قهرم عادی بشه برای محمد گرچه تا الان شده بود.

تا ساعت ۲ نصب شب خونمون بودن هر جا محمد میرفت منم می رفتم خودمم از کاره خودم خندم گرفت ازش سیر نمیشدم اخر سرگفت=میخوام برم دستشویی الهام اگه میخوای که بیای پاشو

خندم گرفت و گفتم=ن اونجا نمیام دیگه

شب خونمون میموند میخواستیم قضیه رو شب بهش بگم. همون شبی ک محمد بهم قول داد دیگه نمازشو بخونه.



باهم نماز خونديم اين يکي از آرزو هام بود همون شب هم حلقه رو بهش دادم ميدونم که خدا برش می گردونه من مطمئنم...

راجبه خواستگاری دودل بودم به سمانه بگم یا نه محمد کنارم بود و خونه هم جوش طوری نبود که بخوام سمانه رو ببرم یه گوشه وباهش خصوصی حرف بزnm فقط سریع رفتم توی یه برکه براش نوشتم سمانه امشب سامان ازت خواستگاری کرد تورو خدا خودتو فقط کنترل کن.

یعنی احمقانه ترین کارو کردم خودمم از کارم خندم گرفته بود وموقعه رفتن بهش دادم.

من میدونم دیگه هرگز مثل قبل ممکن نیست بشن. سامان ومحمد رو میگم.

محمد برخلاف انتظارم اول کمی اخم تخم کرد نگران بود نگرانه خواهرش ولی بعد چندباری که سامان وخانوادش اومدن خیالش راحت شد یه شبم با سامان تنهای رفت بیرون میخواست حرفاشو باهش بزnm بقول خودش اتمام حجت کنه.

سامان علاقه ای به سمانه نداشت کاملاً مشخص بود نمیدونم شایدم ازش خوشش می اومد یا شایدم فک میکرد اونی هست که میخواد.

یه نامزدی مختصر گرفتن من میدونم که سمانه میتونه سامان رو به خودش علاقمند کنه فقط این وسط سپیده ضربه خورد به روی خودش نمی آورد ولی غم رو میشد تو چشمش دید

هنوزم باورم نمیشه که سامان وسمانه بهم رسیدن گاهی خدا کاری رو روبراه میکنه که حتی تو خیالمون هم بهش فک نمیکنیم جالبه خدایا _____اشقتم

توی نامزدی سمانه خیلی خوشحال وسرحال بودم ولی محمد زیاد سرحال نبود یکم توخودش بود. تانیمه های شب حالم خوب بود فقط اون لحظه ای که متوجه شدم سامان داره نگام میکنه اعصابم خرد شد تا نگاهمو دید روشو کرد سمت دیگه ای.

دوستندا شتم هیچ فکری پیش خودم بکنم ولی اعصابم خرد شده بود سامان الان دیگه شوهر خواهر محمد شده بود ومن واون عروس وداماد خانواده ی محمداینا بودیم/هیچوقت حرفی نشنیدم ولی بنظرم سامان یه جورایی ازمن خوشش می اومد نمیدونم شایدم اشتباه میکردم بازم نمیدونم ولی گاهی از بعضی از رفتاراش می فهمم.



محمد رو دکتر منع کرده از خوردن چیزای چرب و شیرین. میدونم اذیت میشه منم برای دلداریش وقتی پیشمه مثل خودش غذا میخورم بقول خودش داره به گیاهخواری روی میاره دیگه.

نگاهه سامان بهم محبت خاصی داشت وقتی اونجا بود ومنم بودم کاری ک داشتم سریع برام انجام میداد هوامو داشت امیدوارم اگر واقعا حسی بهم داره کم کم ازبین ببره. خودش محمد هم باهم خیلی بهتر شده بود خدایی خیلی بامعرفت بود محمد هم اینو خوب میدونست ولی نمیدونم چرا میخواست انکارش کنه

خودم حواسم به داروهای محمد بود وگرنه یادش می رفت مثل مادری که حواسش به بچه اش هست منم حواسم بهش بود این روزا هم بیشتر خودشو لوس میکرد جامون عوض شده بود بجای اینکه من ناز کنم اون خودشو واسم لوس میکرد درست میشد مثل یه پسر بچه ی شیطان بیشتر شیفته اش میشدم.

نامزدی سمانه برام خیلی خوب بود محمد با اینکه زیاد سر حال نبود ولی کلی مهربون شده بود گاهی حرف که میزنم سکوت میکنه جوابی نمیده وقتی ازش می پرسم چرا جوابمو نمیدی میگه دوستدارم فقط صداتو بشنوم.

شب نامزدی سمانه اینقد بوسیدم که ارایشم داشت دیگه بهم میخورد ولی من این بهم ریختگی ارایشمم دوست داشتم. دلمم گرم بود

به محمد

به محبتش حتی به اون اخم و تخمش....

حتی اون لحظه ای که عصبیه جرات نمیکنم یه کلمه حرف بزنم

همه ی اینا رو دوستدارم چون ماله محمدم.

محمد کلی ضرر مالی دیده بود برای بهم خوردن عروسیمون میدونستم شاید دیگه نتونه عروسی مجللی مثل قبل برام بگیره

تصمیم داشتیم فردای عروسیمون بریم مشهد بابام بلیط رو واسمون گرفته بود.

از محمد قول گرفته بودم شب عروسی کاری بهم نداشته باشه اونم قبول کرد به اندازه ی کافی استرس داشتم. یه جشن نه زیاد مجلل نه زیاد ساده اصلا مثل اون عروسی که اونسری قرار بود بگیریم نشد خرج دواهای محمد هم زیاد بود همینکه بستری نشده بود خیلی بود.

از شب قبلش با مامان و باباهامون خداحافظی کردیم و صبح با تاکسی رفتیم فرودگاه.

حالم قابل وصف نبود توی مشهد کنار حرم امام رضا (ع) و پیش محمد. من دیگه از خدا چی میخواستیم؟

یه نوع استرس و ترس تو وجودم بود میدونستم محمد نمیذاره اذیت بشم ولی بازم استرس داشتم خیلی می ترسیدم رها میگفت اونم استرس داشته ولی نه دیگه اینقدر زیاد مثل من.

مجبور بودم بخاطر محمد تحمل کنم نباید اونم اذیت میشد. حتی گریه هم کردم مامان چند بار بهم زنگ میزد و باهام حرف میزد کاشکه مامان ورها بودن که باز باهام حرف بزنن از استرس کم بشه.

میترسیدم حوصله ی محمد رو سر ببرم باهام راه می اومد همش با ناز و نوازش ارومم میکرد.

اون شب هم نتونستم رها میگفت اون دیگه مثل من نبوده و من خیلی می ترسم

خیلی استرس داشتم محمد کلی باهام حرف زد ولی دسته خودم نبود

میدونستم بیش از حد اضطراب دارم. دوست نداشتم محمد رو اذیت کنم ولی دسته خودم نبود تا بعد سه روز که دیگه محمد باهام قهر کرد داشتم دق میکردم حوصلشو سر برده بودم مامان زنگ زد کلی باهام حرف زد. بعد ۴ روز از عروسیم واسه همیشه با دخترم خداحافظی کردم.

۷ روز مشهد بودیم و برگشتیم



هنوز یک سال از عروسیمون نگذشته بود که خدایه نی نی خوشکل بهمون هدیه داد. محمد خیلی بچه دوستداشت تو سن ۱۹ سالگی مادر شدم صاحب یه محمد دیگه. آرشام هرچی که بزرگتر میشه بیشتر شبیه محمد میشد یه جورایی فتوکپی محمد ولی یکم سفیدتر و چشمای روشن. اسمشو خودم و محمد باهم انتخاب کردیم بهتر بود میذاشتیم محمد ۲. امیدوارم آینده ای مثل پدرش نداشته باشه کاش انتخابای زندگیش درست باشه....

کاشکه اروم تر باشه

کاشکه تو انتخاب دوست دقیق تر باشه

کاشکه خودشو بخاطر کسی داغون نکنه

کاش یکدنده نباشه

خدایا از ته دل ازت میخوام

ک هیچکس کینه ی کسی رو نداشته باشه

هیچکس بخاطر کسی دیگه سراغ دود نره

هیچکس خودشو بخاطر کسی داغون نکنه

هیچکس آه نکنشه

هیچکس از سر اجبار اونی رو که دوستداره ترک نکنه

هیچکس اینقدر یکدنده ولجبار نباشه که برای به کرسی نشوندن حرفه خودش زمین وزمان رو بهم بچسبونه

هیچکس رفتار بچگانه و خودسرانه ای نداشته باشه که بعدها باعث پشیمونی بشه

هیچکس گیر نارفیک نیفته

هیچکس دلش گرو یه بی معرفت نباشه

هیچکس غرورش خرد نشه

هیچکس بغض تو گلوش نباشه وبخنده

هیچکس باعث نشه که کسی بد بشه

هیچکس اینقد دلش پر نباشه که اشک بشه توچشماش

هیچکس از عشقش جدا نشه

هیچکس داداش و آجی گفتناش نشه بهونه ای واسه خیانت

هیچکس بخاطر غرورش دله کسی رو نرنجونه

هیچکس غم تو دلش نباشه

هیچکس ها هیچکس...

به یاده خالق زیبایی ها..... (من در زمین و آسمانم نمیگنجم. ولی قلب بنده ی مومنم مرا در خود جای میدهد..... حدیث— قدسی.....)

اول از همه خدای مهربون رو شکر می کنم که تا این لحظه خیلی کمکم کرد تا تونستم این رمان رو به پایان برسونم

دوم هم از خواهره گلم تشکر می کنم که تا این لحظه خیلی برای بهتر شدن داستان بهم کمک کرد ازش ممنونم.

در آخر هم از دوست عزیزم خیلی ممنونم لازم بود ازش تشکر کنم با اینکه میدونم این مطلبمو نمی بینه

و از همه ی بچه ها که تا این لحظه باهام بودن و باعث دلگرمی شدن دوستداشتم اسم تک تکشونو بگم.... همتونو دوست دارم. امیدوارم از رمان خوشتون اومده باشه. و لحظاته قشنگی رو در کنار هم



سپری کرده باشیم!! خوبی و بدی منو به بزرگی خودتون ببخشید همتون به خدای رحیم می
سپارم عزیزانم —————

حسبی الله * خدا برای من کافی است *

پایان